



ذکر مناقب  
حقوق بشر در حجاب ان سووم

محمد علی اسلاندوش

... آزادی چیست که این همه حرفش بر سر زبانهاست ، و با آنکه نه دست دارد و نه پا و نه صدا ، شبح وار همه جا می رود و می پیوید و هیچ اجتماعی را از یاد خود غافل نمی دارد ؟

هر جا سخن از حقوق بشر به میان آمده است ، آزادی را مهمترین رکن آن دانسته اند . اعلامیه حقوق بشر فرانسه می گوید : « همه افراد بشر آزاد به دنیا میآیند و آزاد زندگی می کنند . » و در همین اعلامیه ، از هفده اصل ، نه اصل به آزادی اختصاص یافته است . و هشت اصل دیگر نیز کم و بیش ارتباطی با آن می یابد . همین گونه است اعلامیه جهانی حقوق بشر که هیجده اصل از کل سی اصل آن درباره آزادی است . این ، تنها نشانه اهمیت آزادی نیست ، نشانه نگرانی از زیر پا نهادن آن نیز هست ...



انتشارات آرمان



انتشارات یزد

شابک ۳-۱۴-۶۵۴۱-۹۶۴  
ISBN 964-6541-14-3

قیمت : ۶۵۰ تومان

دائرة المعارف  
محقق بزرگوار  
باب انجم

مجموعه  
کتابخانه  
مؤرخان

۲	۲۰
۶	۱۵

۲،۰۰۰

اسکن شد

ذکر مناقب

# حقوق بشر در حجاب ان سوّم

محمد علی اسلاندوشن



مؤسسه انتشارات و چاپ

نام کتاب: ذکر مناقب حقوق بشر در جهان سوم

نویسنده: محمدعلی اسلامی ندوشن

ناشران: مؤسسه انتشارات آرمان - مؤسسه انتشارات یزد

حروفچینی: مؤسسه لیزر تایپ یزد

خط: محمود رهبران

نوبت چاپ: چهارم، ۱۳۷۲

چاپ پیشرو

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

تهران: خیابان حقوقی، پلاک ۱/۱۰۵، تلفن ۷۶۳۷۸۰ - یزد: خیابان آیتا... کاشانی، تلفن: ۴۵۵۸۷-۳۵۱

اسلامی ندوشن، محمدعلی، ۱۳۰۴ -

ذکر مناقب حقوق بشر در جهان سوم / محمدعلی اسلامی ندوشن. - تهران:

آرمان، یزد [ویرایش ۳]، ۱۳۷۲

کتابنامه به صورت زیرنویس

۲۶۴ ص

۱- کشورهای در حال رشد - حقوق بشر. ۲- آزادی. الف. عنوان:

۳۴۱  
ذ ۵۲۸ الف



JC  
/ک۵  
ذ ۵ الف

بیا  
شدهی گمنام آزادی  
ایران



## نقل قصه‌ای از مثنوی مولوی

### برای تیمن

کودکی در پیش تابوتِ پدر  
کای پدر آخر کجالت می‌برند  
می‌برندت خانه‌ای تنگ و زحیر  
نی چراغی در شب و نه روزنان  
نی در معمور، نی در بام راه  
خانه بی زینهار و جای تنگ  
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد  
گفت جوجی با پدر: ای ارجمند  
گفت جوجی را پدر: ابله مشو  
این نشانیها که گفت او یک به یک  
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام  
زین نمط دارند بر خود صد نشان  
زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر  
تا ترا در زیر خاکسی بفشردند  
نی در او قالی و نی در وی حصیر  
نی در او بوی طعام و نه نشان  
نی یکی همسایه کاو باشد پناه  
که در او نه روی می‌ماند، نه رنگ  
وزدود دیده اشک خونین می‌فشرد  
والله این را خانه ما می‌برند  
گفت ای بابا، نشانیها شنو!  
خانه ما راست بی تردید و شک  
نه درش معمور و نه صحن و نه بام  
لیک کسی بسیند آن را طاغیان؟  
(مثنوی، تصحیح نیکلسون، دفتر دوم)



## فهرست مطالب

۷	مقدمه چاپ پیشین
۱۵	پیشگفتار طبع جدید
۲۳	پس از سی سال
۴۱	مردم پروردهٔ جامعهٔ بی حقوق
۶۴	انسان، یعنی موجود زنده به اضافهٔ حق
۷۰	حقوق سه گانهٔ فرد
۷۰	۱. حق زندگی
۷۳	۲. حق آزادی
۸۶	چرا آزادی سیاسی در گرو سازمان است؟
۸۶	نخست آزادی تجمع
۹۱	دوم آزادی بیان
۱۰۹	سوم آزاد بودن از قید بیم
۱۳۰	رابطهٔ آزادی با چند امر دیگر
۱۴۸	۳. حق جستجوی خوشبختی
۱۷۰	حکومت در برابر مردم
۱۹۴	جهان سوم در ارتباط با دو جهان دیگر
۲۲۱	ضمیمه
۲۲۳	۱. یادی از حقوق بشر
۲۳۳	۲. انسان متجدد و انسان عقب مانده

## مقدمهٔ چاپ پیشین

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش  
کی روی ره ز که پرسى چه کنى چون باشى؟  
«حافظ»

این کتاب نخست به صورت یک سلسله مقاله از آذر ۱۳۵۶ در مجلهٔ «نگین» شروع به انتشار کرد و با آنکه اکنون ده ماهی از آن زمان می‌گذرد، دنبالهٔ آن هنوز ادامه دارد.

اصطلاح جهان سوم که در عنوان به کار برده‌ام، بسیار مبهم است. وقتی می‌گوییم «جهان سوم» چه مفهومی به ذهن متبادر می‌شود؟ کشورهای را به نظر می‌آوریم که از آمریکای لاتین تا افریقا و آسیای خاوری گسترده‌اند، و تفاوت‌های بسیار از لحاظ ثروت، فرهنگ، نظام سیاسی و اقتصادی و آیین در میان آنهاست.

اما آنچه مهم است آن نیست که کدام کشورها در اینجا مورد نظر بوده‌اند، بلکه آن است که بر روی این کرهٔ خاک سرزمین‌هایی هستند که آنچه در این کتاب آمده است بتواند با علایم آنها تطبیق کند. برای آنکه به تصوّر بهتری از موضوع دست یابیم، ناگزیر بودیم که نه به نشانه‌های پراکنده، بلکه به فرد اجلا توجه نماییم.

نکته دیگر آنکه در بحث راجع به «حقوق بشر» از رسم متعارف درگذشتم. می‌دانیم که عادتاً چون حرف درباره «حقوق بشر» به میان می‌آمده است، بیشتر به شرح تاریخچه و تفسیر منشورها و اعلامیه‌های جهانی می‌پرداخته‌اند. من این روش را کنار نهادم و ترجیح دادم که نحوه برخورد با آن و کوشش در مسخ آن را تا حد ممکن به توضیح بگذارم.

از این سی ساله‌ای که گذشت، یعنی از آغاز تصویب اعلامیه جهانی حقوق بشر تا امروز، چه در دست داریم؟ درسهای بسیار. در مقابل، چه از دست داده‌ایم؟ چیزهایی که دیگر به آسانی بازمی‌گردند.

یکی از نویسندگان فرانسوی سالها پیش این وضع را تشبیه کرده بود به «فیلی که وارد دکان با رفتن فروشی بشود»<sup>۱</sup>. رفتار دستگاه حاکمه‌ای که مورد قبول مردم خود نیست، همواره همراه با اشتباه و غرور بوده است که دود آن به مصداق: «یکی بر سر شاخ بن می‌برید...» کمی دیرتر یا زودتر به چشم خود او نیز رفته است؛ ولی گمان می‌کنم بزرگترین اشتباهی که یک دستگاه می‌تواند مرتکب شود آن است که خود را از گذاردن یک حداقل حسن نیت در کارها بی‌نیاز ببیند.

این طرز تلقی، ساکنان یک کشور را تا آن حد پایین می‌آورد که پنداشته شود که می‌توانند تنها با دو احتیاج زندگی کنند:

۱. مقداری گذران معاش.

---

۱. این نویسنده «ونسان موتی» است، در کتابی راجع به ایران و اشاره‌اش به ایران بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بود.

## ۲. مقداری سرگرمی.

و چون این دو برآورده شد، دیگر مسئله‌ای باقی نخواهد ماند. بدین گونه کار به آنجا می‌کشد که یک ملت از داد و ستد با طبیعت که طبیعی‌ترین اشتغال او بوده است، محروم بماند و فی‌المثل کیلومترها کامیون و تریلی و کشتی قطار شوند تا برای او از اقصی نقاط دنیا خواربار بیاورند. این در واقع سرشکستگی کوچکی نیست که ملتهای دیگر تولید کنند و او که نه علیل است و نه مفلوج، بنشیند و مانند از کار افتاده‌ها، مصرف نماید.

طی سالها به نحو «علمی» و «سیستما تیک» سعی بر آن شده بود که هر چه مربوط به فرهنگ ریشه‌دار است، ضد پیشرفت و مایه فلاکت معرفی گردد، و اعتقادات از مردم زدوده شود؛ زیرا اعتقاد، هر چه باشد، برای دستگامی که جز بر سرکار ماندن هم و غم و هدف دیگری ندارد، امر مزاحمی می‌شود. اعتقاد، معیاری برای ارزیابی به دست می‌دهد که از آن چون و چرا و تشخیص خوب و بد زاییده می‌شود؛ بنابراین، برای آنکه بتوان با خیال راحت فرمان راند، بهتر است که مردم به موجودات «بی‌معیار» تبدیل شوند.

در تعقیب این نظر، هر چه بذرتذبذب و خودبینی و سوءظن در میان مردم بیشتر کاشته شود، بهتر؛ بدان امید که از این طریق همه یقینها و اعتقادات بروند، و تنها اعتقادی که بر جای بماند آن باشد که باید تنها بر «قدرت موجود، قدرت بر سرکار، تکیه کرد و امید بست، و بقیه هر چه هست عبث و موهوم.»

با این وصف، و با آنکه «حماسه غرورآفرین پیشرفت» همه جا را در زیر پروبال خود گرفته است و ظاهراً موجبی برای «ناشکری» نمی‌نماید، مع‌ذلک ملتهای می‌توانند به حد تصور ناکردنی گهگیر و

پیش‌بینی ناپذیر باشند.

بدین معنی که یک صبح از خواب برخیزند و احساس کنند که حالت سرگیجه و تهوع دارند. صدای نشاط‌بخش صبحگاهی رادیو دیگر به گوششان تحمّل‌پذیر نمی‌آید، کره دانمارکی و پنیر بلغاری و تخم‌مرغ اسرائیلی به دهانشان مزه نمی‌کند، و تنفس در هوای آلوده به دود گازوئیل و قیر (که نشانه پیشرفت و آبادانی است) خفقان‌آور می‌شود؛ و به همین نسبت دریابند که دیگر کشتی در خود به جانب مسخرگی و «شو» نمی‌بینند.

و این مردم یک دفعه چشمشان به درون خود می‌افتد و می‌بینند که چه خلاء ترس‌آوری در آن است. مانند یک انبار متروک تخلیه شده. زندگی گذشته خود را پوچ و هرز می‌یابند. از خود می‌پرسند: چه خواسته‌ایم؟ به چه اعتقاد داشته‌ایم؟ شب، خسته و دلزده به خانه باز می‌گشتیم، می‌خوردیم و می‌آشامیدیم؛ قدری تماشا یا روزنامه، آن‌گاه خواب، و خوابهای پریشان دیدن، و صبح روز بعد، باز همان برنامه؛ با عجله به دنبال کسب معاش از خانه بیرون رفتن، به قدر وسع و همت خود پولی بدست آوردن، و از نو به خانه برگشتن: نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت ... در تمام این مدت دلخوشیها چه بوده؟ آیا بوده است قدری گرمی، هیجان، سوای هیجان تماشای فیلمهای سخیف؟ آیا بوده است ساعتی که انسان با خود در مصاحبت باشد، رو در رو شود؟

و این مردم، پس از دگرگونی ناگهانی که بر اثر پرشدن ظرفیت حادث شده است، چون کسی می‌شوند که تعادلش به هم خورده و بخواهد دست به دیوار بگیرد. دنبال تکیه‌گاه می‌گردد؛ این تکیه‌گاه نیست، مگر یک جهان‌بینی محکم، صریح و پناه‌دهنده.

جهان بینی ای که چنین خصوصیتی داشته باشد، ناگزیر یا باید از آیین مایه بگیرد یا از یک مکتب سیاسی قوی، که با بازوهای استوار، مرز مشخص، سابقه تاریخی و انبوه پیروانش، بتواند پشتگرمی بدهد و ایمانی در شخص بدمد.

از این رو، همواره در این سرگردانی و استیصال فکری، یا «مارکسیسم» پای به میان می‌نهد یا دین. چنین مردمی حسرت و نیاز بازگشت به «اعتقاد» در خود دارند، حسرت جدی بودن، خود را باز یافتن؛ اکنون اگر همه راههای دیگر آزموده شده و به بن بست خورده باشد، «مارکسیسم» خود را عرضه می‌کند، و اگر چنین زمینه‌ای هنوز فراهم نبود، مذهب.

این نیاز در جامعه پدید آمده است که کفاره گناهان دوران سستی و بلغمی و سکوت خویش را پردازند؛ احساس می‌کنند که باید وجدان آلوده خویش را بشویند و خود را از بار قصور یا تقصیر سبک کنند.

بدین گونه است که می‌بینیم، فی‌المثل زنی که تا دیروز نیمه برهنه توی خیابان می‌آمد، سرپوش به سر می‌بندد و بازوهای خود را می‌پوشاند؛ و فلان روشنفکر انجام فرایض دینی را به یاد می‌آورد، و فلان کاسب و تاجر که تا چندی پیش جز نفع و پول مقصودی نمی‌شناخت، مبلغ هنگفتی در جهت پیشبرد نهضتی که به آن اعتقاد بسته است، نثار می‌کند؛ و به طور کلی، کسانی که به فروع دین چسبیده و اصول آن را مغایر با منافع خویش می‌دیدند، یا حتی کسانی که مذهب برای آنها امری فراموش شده شناخته می‌گشت، همگی نوعی تکان و بیدارشدگی در خود احساس می‌کنند.

اینجاست که نتیجه‌ای برخلاف انتظار سر بر می‌آورد، و رشته‌های چندین ساله «برنامه‌ریزی» بناگهان تبدیل به پنبه می‌شود.



بشر امروز که نسبت به سرنوشت خود آگاهی و بیداری به هم زده است، نمی‌تواند مدت درازی با اندیشه‌های پراکنده، امیدهای واہی، و «شبه دموکراسی» زندگی کند. نگران آینده خود است و میل دارد که در مسیر اطمینان‌بخشی بیفتد. این مسیر هر چه باشد باید از طریق رأی آزاد مردم تعیین گردد؛ یعنی این احساس به آنان بدهد که در تعیین مشی و امر اداره کشور مشارکت آنها منظور شده است. آشکارا می‌بینیم که همه تجربه‌های دیگر که مبتنی بر حکومت کردن «عده معدود» بوده است با ناکامی مواجه گردیده است؛ زیرا این «عده معدود» که بر قدرت سلاح تکیه داشته‌اند، پس از چندی کارشان به فساد انجامیده است، و برای حفظ موقع خود و پوشانیدن این فساد ناگزیر بوده‌اند که با آمیخته‌ای از «زور و فریب» به فرمان راندن پردازند؛ و برای لوٹ کردن گناهی، به گناه دیگر دست بزنند، و چون معتادی که با پیشرفت زمان هر چندگاه به «کیله» بیشتری از ماده مورد اعتیاد نیاز پیدا می‌کند، آنان نیز سال به سال بر مقدار «زور و فریب» افزوده‌اند، تا سرانجام تاب تحمل مردم به پایان برسد و کار به انفجار بکشد.

در سالهای بعد از جنگ جهانی شاهد موارد متعدّد بوده‌ایم که به بهانه «مبارزه با کمونیسم» حکومت خودکامگی همراه با «دست آهنین» برقرار گردیده که این خود در نهایت مطمئن‌ترین شیوه برای دعوت به کمونیسم است. سرنوشت ویتنام و کامبوج و لائوس را

دیدیم و کشورهای دیگری نیز هستند که به همان راه می‌روند و در نوبت خوابانده شده‌اند. آیا زمینی مستعدتر از زمین ظلم و تبعیض و توهین و فساد، برای رویاندن و بارور کردن «انقلاب نهایی» وجود دارد؟

چه، همان گونه که اشاره کردیم چون نارضایی عمومی به حدّ نوپیدی رسید، و آشفتگی اجتماعی و گسیختگی فرهنگی مردم را از لحاظ روانی بی‌دفاع و مستأصل کرد، طبع اجتماع برای قبول یک نظام مقتدر و قاطع، مهیا می‌گردد.

شاید چنین بنماید که به علت گذراندن یک دوران ممتد خودکامگی، دوران انتقال به دموکراسی همراه با تشنج‌هایی خواهد بود، ولی این را نباید بهانه قرار داد، یا از آن بیم به دل راه داد؛ دموکراسی ارزنده‌تر از آن است که در فدا کردن بعضی سکونهای بی‌پایه در راه آن، تردید روا داشته شود.

نمی‌توان باور کرد که با توجه به طبیعت و ذات انسان، هیچ پیشرفت اصیل بتواند بدون وجود آزادی - یا تصور آزادی - صورت پذیر باشد. البته در همین جا، بی‌درنگ این مسئله پیش می‌آید که آزادی فردی به چه نحو و در چه حد باشد که به آزادی جمع و مصلحت عموم لطمه نزند.

اگر کشورهای دنیای سوم، حکومت خود را بر رأی آزاد مردم مبتنی سازند، هرگز نخواهند توانست بر عقب‌ماندگیهای خود فایق آیند، و نخواهند توانست از جانب کشورهای صنعتی که در همه شئون از آنها جلو هستند، جدّی گرفته شوند. آنان زمانی خواهند توانست مورد احترام دیگران قرار گیرند که خود برای خود احترام قائل گردند، و شرط این احترام آن است که رابطه میان حکومت و مردم از صورت



«آقایی» و «زیردستی» بیرون آید. این عقده و توهین خطرناک باید از جان مردم جهان سوم زدوده شود که در برابر دنیای غرب، نالایق به آزادی معرفی گشته‌اند.

دیگر امروز این اصل مسلمی است که کسی که از مردم نمی‌پرسد، حق ندارد بر آنها فرمان براند. سخیف‌ترین ادعایی که در دوران ما عنوان شده است آن است که: ما مصلحت همگان را بهتر از خود آنها تشخیص می‌دهیم.

مهر ۱۳۵۷

## پیشگفتار طبع جدید

«ذکر مناقب حقوق بشر در جهان سوم» از آذر ۱۳۵۶، یعنی زمانی که هنوز دوران «فضای باز سیاسی» در هوای گرگ و میش به سر می‌برد به تدریج شروع به انتشار کرد؛ نخست در ماهنامه «نگین» و سپس در «خواندنیها» که با موافقت نویسنده به نقل آن پرداخت. نخستین نوشته‌ای بود که مرز متداول ممنوع مطبوعات را پشت سر می‌نهاد، و گرچه عنوان «جهان سوم» را بر خود داشت، معلوم بود که همان کشوری را که در آن بسر می‌بردیم، مورد نظر اول خود دارد.

در عین حال، در آن بعضی مسایل پایه‌ای مطرح می‌شد که بر زمان یا سرزمین خاصی ناظر نیست. هرکجا که گروهی از انسان باشد، این مسایل هم می‌تواند بود. «حقوق بشر» با بشر به دنیا آمده و با بشر هم از دنیا خواهد رفت، نه ربطی به سازمان ملل امروز دارد، نه به انقلاب فرانسه دیروز. مانند عشق «از هر زبان که می‌شنوم نامکتر» است، اگر نادیده گرفته شود، البته رشته زندگی قطع نمی‌گردد، ولی مانند درخت آفت زده، پژمردگی بر جامعه عارض می‌شود و باید خمان‌خمان راه رفت و سرانجام هم می‌شود، آنچه می‌شود. جوهر و جان این مقدار حقوق در تعالیم مذهبی و کتابهای بزرگ اخلاقی جای گرفته است. من

گمان می‌کنم که کلمه «امانت» که در قرآن کریم<sup>۱</sup> و شعر حافظ آمده است:  
 آسمان بار امانت نتوانست کشید  
 قرعه فال به نام من دیوانه زدند  
 منظورش همان «تکالیف» می‌باشد، که آدمی از این طریق آن بار  
 انسانیّت خود را به منزل می‌رساند.

تصوّر نمی‌رود که کسی بر سر نفس «حقوق بشر» حرف داشته  
 باشد، زیرا اگر اندکی عقل یا لاقفل صیانت نفس راهبر باشد، رعایت آن  
 به همان اندازه به حال قدرت حاکم مفید است که به حال ملت. چه،  
 تنها این است که ارتباط میان دولت و ملت را نگاه می‌دارد و جریان  
 سالم در کشور ایجاد می‌کند و در نتیجه رونق و استقامت با خود  
 می‌آورد. لنگی آن یا ناشی از سوء برداشت از زندگی می‌شود یا غرور  
 که حکومت‌کننده می‌پندارد که باید «شبانگی» بکند، و با یک مشت  
 مردمی سروکار دارد که «اداره‌شوندگی» ابدی در سرنوشت آنهاست.  
 اگر شاخصهای وابسته به انسان در نظر گرفته شود، تشخیص  
 حقوق بشر آن قدرها پیچیده نخواهد بود که بر سر آن چون و چرا پیش  
 آید. این شاخصها با چند سؤال به شناسایی نزدیک می‌گردند: مفهوم  
 زندگی چیست؟ انسان چه می‌خواهد و چه هدفی در پیش دارد؟ عمر  
 آدمی چه حاصلی باید داشته باشد؟ و بطور کلی چه چیزهایی برای  
 انسان - صرف نظر از آنکه تابع چه آیین و ملت و فرهنگی است -  
 رواست و چه چیزها ناروا. وقتی اینها شناخته شد، عواملی که به حفظ  
 و رشد این موازین کمک می‌کنند با توجه به معیارهایی که حاصل

۱. اشاره به آیه: اَنَا عَرْضْنَا الْاِمَانَةَ عَلٰی السَّمَوَاتِ وَالْاَرْضِ وَالْجِبَالِ ... و حملها  
 الانسان اِنَّهٗ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا ...  
 «سوره احزاب آیه ۷۲»

تجربه چند هزار ساله بشری است و خرد بر آنها صحه نهاده، مجاز و محترم معرفی می‌گردد و عوامل عکس آنها مطرود، سپس وسیله اجرای این اصول اندیشیده می‌گردد. این وسیله نیز باید از فرهنگ الهام بگیرد، نه سیاست.

دنیا بسیار کوچک شده و ناگزیر یک نسق فوق سیاست و فوق مرام باید برگردش کار آن ناظر بماند؛ چه، اگر یک چنین حد اقل هماهنگی پدید نیاید، آشوب و انحراف در یک نقطه، در سرزمینهای دیگر تأثیرگذار می‌شود. دیگر مرزها، دیوارهای ضخیم ضد صوت و ضد ضربه نیستند، بلکه تبدیل به مقوای نازکی شده‌اند که هر لرزه و وزشی آنها را متأثر می‌کند. همبستگی جهانی رهاوردی است که زندگی جدید بر جهانیان تحمیل کرده و ما به محض آنکه خبر شویم که در فلان و فلان جا اتفاقی افتاده، باید با نگرانی به خود بگوییم: این فلان و فلان جا موجش در راه است و دیرتر یا زودتر، بادش به فضای ما نیز خواهد گرفت.

با آنکه دنیای معاصر شاهد اقتضاهای تازه‌ای بوده است، این بدان معنا نیست که اصل جهانی بودن انسان در گذشته نیز مورد نظر نبوده. این اصل بهترین تجلی خود را در عرفان ایران یافته که نوع بشر را از هر رنگ و آیین و قومیت و زبان و طبقه از یک بدنه می‌شناسد و «بیرنگی» را که حد عالی تکامل بشری است، توصیه می‌کند. چنانکه در مثنوی مولوی:

چون که بی رنگی اسیر رنگ شد      موسیقی با موسیقی در جنگ شد  
چون به بی رنگی رسی کان داشتی      موسیقی و فرعون دارد آشتی  
چون گل از خار است و خار از گل، چرا      هر دو در جنگ‌اند و اندر ماجرا؟  
نعلهای بازگون است ای سلیم      سرکشی فرعون می‌دان از کلیم

(مثنوی تصحیح نیکلسون، دفتر اول، ص ۱۵۳ - ۱۵۲)

و سعدی نیز به بیان دیگر آن را در شعر معروف «بنی آدم اعضای یکدیگرند» آورده است.

یک ادعا آن بوده است که ملت‌های متفاوت ظرفیت قبول حقوق یکسان ندارند. اگر تعیین حقوق اصلی برحسب فروع فرهنگ‌ها صورت می‌گرفت، این حرف می‌توانست راه به جایی داشته باشد. ولی حقوق اولیه ناظر به مشترکات انسانهاست، که هر جا باشند تفاوتی در ماهیت آنها نیست. مثالی بیاوریم: یک اصل جهانی آن است که حقوق تصویب شده منطبق با حقوق عمل شده باشد، یعنی میان حرف و عمل فاصله یا پیچ و تاب نیفتد، اگر افتاد، الفبای قضیه که شامل همه ملت‌هاست نفی شده است.

موضوع دیگر میناست. مینا چه گرفته شود؟ راهی جز این نداریم که بگوییم: انسان. البته درجه و چگونگی حقوق انسانی به مقتضای زمان درک می‌شود. در زمانهای گذشته مردم به مسایلی آگاهی نداشتند که اکنون دارند، بنابراین از فقدان آن هم رنج نمی‌بردند. ولی خوبی و بدی همواره در زندگی بشر مطرح بوده و در خط کم و بیش ثابتی حرکت می‌کرده. خوبی و بدی در نفس خود قضاوت می‌شود نه برحسب واکنش مردم. مثلاً واکنش مردم در برابر عدم آزادی یا بی عدالتی می‌تواند کند یا همراه با سکوت و انفعال باشد. این مفهومش آن نیست که بدی تبدیل به خوبی یا نبود تبدیل به بود شده است. نحوه واکنش مردم تابع مقتضیاتی است، ولی طبع امور را تغییر نمی‌دهد.



یک نکته نسبتاً حساس را نباید از نظر دور داشت، و آن این است که رفتار دولتها در رو در رویی با حقوق مردم خویش همیشه به

نحو فعال عمل نمی‌کند، بلکه گاهی روش منفعل دارد، بدین معنی که اعمال مسئولیت و استقرار امنیت از جانب آنان چنان در بوته غفلت می‌افتد که گروهی از مردم تشویق می‌شوند تا نسبت به هموطنان خویش ناقض حقوق اولیه گردند. در چنین وضعی که مرز تجزیه افراد نسبت به همدیگر بسیار گسترده می‌شود، و حسابرس و داوری در کار نیست، حقوق بشر به صورت دیگر، یعنی با ماهیت «از خود مردم، به دست مردم، بر ضد مردم» در معرض پایمال شدن قرار می‌گیرد، و این یک، چه بسا که عوارضی بدتر از تجاوز مستقیم دولت داشته باشد.

\* \* \*

در این مقدمه نمی‌خواهم نسبت به نظام پیشین که این کتاب نمونه‌ای از کارنامه رفتاری او را بیان می‌کند، تکرار مطلب بکنم. جای دیگر حرفش را به میان خواهم آورد که چرا رفت و چگونه رفت. آنچه می‌خواهم به آن اشاره کنم، آن است که نباید از درس بسیار هشیار دهنده گذشته غافل ماند. نظام پیشین قربانی حقوق مردم و فاصله میان حرف و عمل شد. خیلی دیر خبر یافت که بازنده بزرگی بوده، آنهم در اوج آنکه خود را برنده می‌دانست. از منبع عظیمی از عبرت که برای ایران به ارث نهاده غافل نمایم. یک دست بسیار ظریف که فرهنگ باشد می‌تواند کوهی را از پای درآورد: کمرکوه کم است از کمر مور آنجا! (حافظ)

بیست و پنج سال پیش «کنگره جهانی حقوق بشر» سازمان ملل، به پیشنهاد دولت ایران در تهران تشکیل گردید. انعقاد چنین جلسه‌ای به دعوت دولتی که سابقه کم اعتباری در امر حقوق انسانی داشت، قدری مضحک به نظر می‌آمد، ولی گویا در دنیای معاصر مضحکه‌ها مرز معهود را پشت سر می‌نهند. این کنگره که در سکوت معنی دار و

بی‌اعتنایی مرسوم مردم پایتخت برگزار شد، آن گونه که سنت مهمان‌نوازی ایران است، با پذیرایی گرم دولتیان روبه‌رو گردید و شرکت‌کنندگان لبخند و نیشخند، هر دو بر لب، تهران را ترک کردند.

همان زمان، مقاله‌ای تحت عنوان «یادی از حقوق بشر» نوشتم که در شمارهٔ اردیبهشت ۱۳۴۷ مجلهٔ یغما نشر یافت. نکته‌هایی که به کنایه در این مقاله گنجانیده شده بودند، به قدر کافی گویا بودند. در آن گفتم که حساب «فرهنگ انسانی» ایران، از آنچه اکنون در آن می‌گذرد جداست و در انتها این نکته را عنوان کردم که اگر بخواهد گشایشی در امر حقوق بشر پیدا شود، باید متولّیگری آن از انحصار دولتها که خود هم متّهم و هم قاضی هستند، بیرون آید و خود مردم، یعنی نمایندگان آنان، در آن مداخله داده شوند.

یک سال پیش از آن، طی سخنانی‌ای که در دانشگاه هاروارد آمریکا، در «سمینار بین‌المللی هاروارد» داشته بودم، در حضور نمایندگان سی و چند کشور همین معنی را تحت عنوان «انسان متجدّد و انسان عقب مانده» مطرح کردم (۲۰ ژوئیهٔ سال ۱۹۶۷).

اکنون پس از بیست و پنج سال دومین کنگرهٔ جهانی حقوق بشر سازمان ملل در وین تشکیل شده. گویا بحث عمده آن بر سر همین موضوع بوده است که نهادهای غیردولتی نیز سهمی در امر نظارت بر اجرای حقوق بشر داشته باشند (روزنامهٔ اطلاعات، شمارهٔ ۱۶ تیر، ۱۳۷۲).

جزیان کنگرهٔ وین، طبیعتاً برای من حاوی معنی خاصّ دلخوش‌کننده‌ای بود، زیرا آنچه را که بیست و پنج سال پیش آرزو و اظهار کرده بودم، می‌دیدم که اکنون در سطح پرطمطراق رسمی بین‌المللی مطرح می‌شود.

از اینکه می‌بایست فکری به حال «حقوق بشر» به معنای واقعی خود شود، جای حرف نیست، ولی این نوع اقدامها زمانی به نتیجه مطلوب می‌رسد که برکنار از نفوذ سیاسی قدرتهای بزرگ و استیلای کانونهای حریص اقتصادی، جریان-یابد، و اِعمال نظر راجع به آن از جانب کسانی شود که دو اصل فرهنگ و استقلال شخصیت دربارهٔ آنان صدق کند.

\* \* \*

این کتاب که بی‌تغییری تجدید طبع می‌شود، چون در سال ۱۳۵۶ نوشته شده، تاریخ‌هایی که در آن آمده، الزاماً قائم به همان زمان است و اکنون ۱۵ سال بر آنها افزوده می‌شود. همچنین است وقایعی که از دیدگاه آن زمان مورد نظر بودند، و بعد چه بسا که دستخوش تغییراتی شده باشند، از جمله مهمترین دگرگونیها در اتحاد جماهیر شوروی و اروپای شرقی روی نمود که در این کتاب هم جرعه‌های خلل‌پذیر آن از نظر دور نمانده بود.

در این کتاب نیز از دوست گرامی آقای حسین مسرت تشکر دارم که زحمت بازبینی و تصحیح مطبوعه‌ای آن را بر عهده گرفتند، همچنین از «انتشارات آرمان» که با علاقمندی طبع جدید آن را متقبّل شده‌اند.

محمدعلی اسلامی ندوشن

شهریور ۱۳۷۲





## پس از سی سال

می توان پنداشت که یکی از علت‌هایی که موجب شده است تا حرف «حقوق بشر» از نو بر سر زبانها بیفتد، آن است که این حقوق در معرض پایمال‌شدگی جدی قرار گرفته است. هر وقت بلیه‌ای اجتماعی عارض می‌گردد، بدان گونه که می‌رود تا کاسه صبر مردم را لبریز کند و تشت‌های رسوایی را از بامها بیفکند، به حکم ضرورت طبیعی و قانون واکنش، تأمل و گفتگو بر سر موضوع درمی‌گیرد، و پرتوهای مبهمی از امید در لابلای تاریکی به دمیدن می‌آید.

موضوع حقوق بشر نیز تابع چنین جریانی بوده است. در آمریکا، در انتهای قرن هیجدهم نهضت استقلال‌طلبی‌ای که در برابر استعمار انگلستان ایجاد شده بود، منتهی به صدور منشور استقلال و گنجاندن برخی اصول حقوق انسانی در آن گردید (سال ۱۷۸۶).

انقلاب کبیر فرانسه نیز که زائیده عصیان طبقه میانه‌حال بر ضد انحصارطلبی، تفرعن و تعرض اقلیت اشرافی بود، از وضعی شبیه به همان وضع فوران کرد و اعلامیه حقوق بشر را با خود آورد (سال ۱۷۸۹).

در پایان جنگ دوم جهانی که دنیا از زیر انهدام و کشتار قرن بیرون آمده بود، و فجایع جنگ، تکان شدیدی به وجدان بشریت

داده بود، لازم آمد که از نو موضوع حقوق انسانها عنوان گردد، و سازمان ملل متحد تنظیم و تصویب اعلامیه جهانی حقوق بشر را بر عهده گرفت.

اکنون نزدیک سی سال از آن زمان گذشته است و از نو کار جهان به مرحله قابل انفجار و غیرقابل تحملی رسیده. اکنون نیز بر اثر سوء رفتاری که در بعضی از کشورها شده است مردم خواستار آنند که حق و حسابی در کارها گذارده شود، که اگر نشود، احتمال آن هست که اوضاع و احوال کنونی به صورت طوفانزایی درآید.

نگاهی به دوران سی ساله اخیر، سیمای «اعلامیه جهانی حقوق بشر» سازمان ملل متحد را قدری شوخی آمیز جلوه می دهد، نه چندان بی شباهت به ازدواج عباسه و جعفر که هارون گفت: به این شرط آنها را به یکدیگر خواهد داد که میان آنها زفافی صورت نگیرد. در یک تقسیم بندی کلی، سرزمینهای جهان به سه دسته منقسم می شوند:

۱. کشورهای صنعتی غربی و ژاپن
۲. کشورهای سوسیالیستی شرق اروپا و خاور دور<sup>۱</sup>
۳. کشورهای جهان سوم.

در این بحث به دو دسته اول کاری نداریم، برای آنکه ما را از موضوع اصلی خود که دنیای سومی ها باشند دور می کند. با این حال، از یاد نمی بریم که اوضاع و احوالی که در زمینه حقوق انسانی در کشورهای دنیای سوم گذشته است، ارتباط نزدیکی با رفتار و سیاست دو دسته دیگر می یافته است. کشورهای دنیای سوم که ضعیف و

---

۱. در آن زمان البته هیچ چشم اندازی از فروپاشی این کشورها در برابر نبود.

کم تجربه و پراکنده بوده‌اند، در معرض فشار دو قدرت برین که هر یک وابسته به جبهه‌ای است قرار داشته‌اند که این فشار سرچشمه می‌گرفته است از مقداری مطامع سیاسی و اقتصادی، و اندیشه جهانمندی، که هرگز این کشورها را به حال خود نگذارده است.

چنانکه می‌دانیم بعد از جنگ، یک موج استقلال طلبی به دنیای سوم روی آورد. تعداد زیادی از کشورها که تا آن زمان تحت استعمار یا اشغال بودند به آزادی رسیدند. حتی در آغاز امیدهای زیادی برانگیخته گشت و چنین وانمود می‌شد که تجاوز و جنگ لاقفل برای مدتی از میان خواهد رفت و دنیا یک دوران آرامش و آزادی را در پیش خواهد گرفت.

دوران بعد از جنگ می‌توان گفت که دوران رها شدگی امیدها بود. هند که بزرگترین کشور استعمارزده تاریخ بود، ناگهان به بزرگترین دموکراسی جهان مبدل گشت. اندونزی با حرف و حدیث‌های بسیار به جرگه کشورهای مستقل پای نهاد، و سرزمین زجر کشیده‌ای چون لهستان پس از سالها تحمل وحشت و مصیبت، قد راست کرد و به زندگی تازه‌ای روی برد.

ولی مدّت درازی نگذشت که شوقها شروع به فروکش کردن کرد. توپها البته خاموش شده بود، لیکن اشتهاها و حرصها فرو نشستنی بودند. خون از حلقومها خارج نمی‌شد، اما رسم با پنبه سر بریدن از جهان برنیفتاده بود.

که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

مردم با دو نوع مانع روبرو بودند: یکی: خارجی که استثمار و سلطه جویی سیاسی را از یاد نمی‌برد. می‌بایست که مردم کشورهای

دنیای سوم، در عین سرگرم بودن با بازیچه استقلال، صفت دنیای سومی بودن خود را از یاد نبرند، یعنی مواد خام خود را ارزان بفروشند و محصول صنعتی غرب را گران بخرند و به طور کلی درصد ابراز وجود برنمایند. برای این منظور، بازار خیمه شب بازی گرم بود؛ و دسیسه و پراکندگی و دامن زدن به آتش تعصب و اختلافهای فرقه‌ای و غیره و غیره ...

دوم: مانع خانگی، و این از گردانندگان کشورها ناشی می‌شد. اتحاد مثنی کهنه کار بود با عده‌ای تازه به دوران رسیده، اکثراً پراز شهوت مقام و حرص پول، که فوجی از روزنامه نویس و مفتخور و لوطی و دلال و انتخاباتی و دلقک و شایعه پرداز و خبرکش را به دنبال خود می‌کشید، و این گروه، یک حلقه شوم دوالپایی برگرد کردن مردم تشکیل می‌داد.

از چند استثنا که بگذریم، مانند هند دوران نهر و که دستگاه اداره کننده پارسی داشت، پرورده زندان و زهد گاندی (البته نباید فراموش کرد که سرمایه دارها تا حد زیادی در این دستگاه نفوذ داشتند)، بسیاری از کشورهای دنیای سوم به دشواری می‌توانسته‌اند از فساد و جاه طلبی‌های نامعتدل در امان بمانند، هر چند درجه این فساد و جاه طلبی در آنها متفاوت بوده است.

می‌توان بعضی صفات مشترک جست که درباره تعدادی از این کشورها صدق می‌کند. زمینه‌سازیهایی که برای زیر پا نهادن حقوق بشر بوده است به این صورت است:

چون در این سی ساله تغییر امور خیلی سریع بوده است، می‌بایست سیمای مقابله را تغییر داد. بدین گونه فتوداليسم زمینداری پیشین میدان خالی می‌کرد و جای آن را سوداگری‌های کلان و مونتاژ و

زمینخواری و بساز و بفروش می‌گرفت. قطب ثروت‌اندوزی از روستاها و قصبه‌ها به شهرهای بزرگ انتقال می‌یافت. رباخواریهای فردی تبدیل به بنیادگذاری بانک می‌شد، و نفع‌اندوزیهای پراکنده بی‌نقشه بر اساس علم اقتصاد پی‌ریزی می‌گشت. در واقع ملکداری به شیوه سابق دیگر مقرون به صرفه نبود. وقتی می‌شد از خرید و فروش یک قطعه زمین در شهر، ده برابر عایدی سالانه یک ملک سود برد، دیگر چه داعیه‌ای بود که به زراعت پرداخته شود؟ همه چیز دگرگون شده بود و تجدد خود را بر دنیای سوم تحمیل می‌کرد. آهنگ و سرعت امور چند برابر شده بود؛ به همان نسبت یک طبقه جدید سرمایه‌اندوز که چالاک و تازه‌نفس بود جای قدیمیهای کندرو را می‌گرفت.

از سوی دیگر روش کشورمداری نیز به همراه اقتصاد تغییر می‌کرد. تکانه‌های جنگ، فشار تبلیغاتی جبهه جهانی چپ، افزایش تعداد جوانان و تعداد با سواد در هر کشور، ایجاب‌کننده آوردن متاعهای تازه‌ای به بازار سیاست شده بود. بزرگترین اختراعی که در جریان جنگ و بعد از جنگ دوم در زمینه روان‌ریایی و جامعه‌فریبی شد این بود که قلب به جای اصل گذارده شود. در قصه‌ها خوانده‌ایم که در عهد قدیم، فلان پادشاه که دخترش را پادشاه کشور دیگری خواستگاری کرده بود، و نمی‌خواست او را به وی بدهد، و از سوی دیگر جرئت نمی‌کرد که بگوید نه، کنیزی را به جای دختر به سوی او روانه می‌کرد. در کشورمداری نیز تا حدی همین اصل حکمفرما گردید. دور، دور «کنیزها» شده بود. هر نظر و عمل و اصلی می‌توانست از جانب یک قلب مشابه خود جانشین گردد، و پشتوانه تبلیغ قرار گیرد.

## سه رکن کشورداری

بدین حساب بود که یک دستگاه تبلیغاتی وسیع ایجاد گشت که در واقع بعد از نیروی انتظامی، هیچ دستگاهی معززتر و عالیجاده‌تر از او نبود. این تنها یک دستگاه تبلیغ به معنای اخص نبود (چون فرستنده و مطبوعات)، بلکه یک ستاد بود که می‌کوشید تا بر همه شئون فرهنگی و فکری سیطره داشته باشد و این، می‌بایست اداره یکی از سه رکن را که سه شریان اصلی حکمروایی بودند برعهده گیرد. رکن اول نیروی تهدیدکننده بود. یعنی وظیفه‌ای را که دستگاه پاسدار نظم با همه عرض و تنوع می‌بایست برعهده داشته باشد، و هر کس خواست پای از خط بیرون بگذارد، سزایش را کف دستش بگذارد. دوم رکن تطمیع‌کننده و سودرساننده که مراقب بود تا کار به جاهای باریک نکشد. گرهی را که با دست بشود باز کرد چرا با دندان؟ می‌بایست که حتی المقدور و در حدّ وسع و امکانات مالی هر کشور، شکمها را سیر نگه داشت؛ حتی کمی بیشتر از سیر. البته نه همه، الهمّ فی الهم. هر کس ناراحت‌تر یا به درد بخورتر، سهم بیشتر، و خرده و ریزهایی که باقی می‌ماند به بقیّه می‌رسید. اگر هم نمی‌رسید، نمی‌رسید.

بدین گونه یک محیط «میو، میو» ایجاد شده بود که هر کس «میو» را بلندتر می‌گفت، لقمه چربتری جلوش انداخته می‌شد. بدین سان بود که به حساب نسبتاً دقیقی پولها به جیبها روانه می‌گشت، نه همواره در ازای کار یا خدمتی، بلکه گاهی به همین اکتفا می‌شد که گیرنده دعاگو و شاکر باشد. بزرگواری در حدّی بود که بعضی از مخالف‌خوانها هم، اگر ابا نمی‌داشتند که دست به جلو آورند، بی نصیب نمی‌ماندند. خلاصه آنکه هر کس روی سؤال و طلب

نشان می داد، و از طریق مؤالفت یا مخالفت دلیلی بر قابل اعتنا بودن خود عرضه کرده بود، از درگاه محروم نمی رفت و به این صورت یک فضای «چران چران» ایجاد می گشت، آماده برای خور و خواب، و همان گونه که در زمان موسی مائده از آسمان نازل گشت، در این زمان مائده از «ته چاه نفت» واصل می گردید.

سوم رکن تبلیغ بود، یعنی تسخیر روحی. و این، حسّاسترین شریان را دربر می گرفت، زیرا می بایست وظیفه بسیار باریک وانمود کردن بدل به جای اصل را ایفا نماید. می بایست هر چند گاه یک بار بوسیله کارشناسان ارزیابی گردد که چه چیزها برای مردم گیرندگی و ربایندگی پیدا کرده است و وعده داده شود که همانها به آنان عرضه خواهد شد. حتی انتقاد و اعتراض هم می بایست از خود دستگاه منبعت گردد تا مجالی برای حرف زدن دیگران باقی نماند. وقتی انتقاد از بعضی حرفهای حاشیه ای تجاوز نکند آن را دریغ داشتن چرا؟ انحصار کردن انتقاد به خود حسنش آن است که هم هست و هم نیست. بی آنکه زبانی پدید آورد، به مردم وانمود می گردد که پیش از آنکه مطالبه کنند، به قدر جیره ای که سزاوارش بوده اند، به آنها داده شده است، و البته اصل حرف در این است که: «من که میگم تاف، تو نگو تاف، تو بگو تاف». هنگامی که دولت به خود زحمت می دهد که همه وظایف تو را تعهد کند، حتی انتقاد کردند را، آن هم «انتقاد سازنده» دیگر تو چرا صدایت درآید؟

در تعقیب همین روش است که تعدادی پیشرو و پیشتاز قلابی در زمینه سیاست و ادب و هنر و اقتصاد و علوم اجتماعی و حتی روحانیت به میان خلق رها می شوند و با مردم روبرو می گردند، به صورت شاعر قلابی و نقّاش قلابی و آزادیخواه و مخالف خوان قلابی،



و نویسنده و متفکر و روحانی قلابی و از این دست ... به طوری که کسی که بی خبر باشد و به دیده معمولی بنگرد، خیال می کند که هیچ شأنی از شئون تجدّدخواهی و پیشروندگی نیست که دستخوش غفلت و عظمت مانده باشد.

و باز به همین سبب است که همه چیز یک‌رو پیدا می کند و یک پشت و هیچ وقت پشت و روها با هم هماهنگ نیست. چیزی به شما عرضه می شود که در باطن چیز دیگری است، و منظور دیگری را در خود نهفته دارد.

و البته همه چیز به یک «بازده سیاسی» پیوند می خورد که باید به سود گردانندگان به دست آید. بدون توجه به این «بازده» هیچ حرفی زده نمی شود و هیچ قدمی برداشته نمی شود، و بندین گونه حتی کارهای به ظاهر غیر انتفاعی و بی چشمداشت، چون دعا و هنر و همدردی با مستمند و احسان و زیبایی دوستی و فرهنگ خواهی و غیره، چنان با علایم بده بستان و بهره گیری سیاسی همراه می گردد که دم خروس از سر و رویش فرو می بارد.

و بدیهی است که در این معرکه بازار حرف و وعده و ادّعا بسیار گرم است. فعل مستقبل است که از در و دیوار می بارد. همه چیز در مرحله «خواهد شد» است، و «آینده پرستی» نزدیک می شود که جزو فرایض و معتقدات ملی اعلام گردد. در واقع می توان گفت که همه چیز بر مدار گذشته و آینده جریان می یابد؛ حال، مطرح نیست. گذشته باید تقویت تاریخی بکند و آینده، اجاق امید را گرم نگاه دارد. آنچه نباید به آن فکر شود، حال است؛ و لاینقطع حرف است و حرف است و حرف ...

در این سازندگی روحی هم از قدیم کمک گرفته می شود، هم از

جدید، هم از داخل و هم از خارج. هر چه مردم را از فکر جدی باز دارد و بر آن دارد تا در سرگرمیهای حقیر و دل‌مشغولیهای روزمره دست و پا بزنند، قدمش روی چشم. این مثل روسی خوب مصداق پیدا می‌کند: «بگذار تا بچه با هر چه دلش خواست بازی کند، به شرط آنکه گریه نکند» گریه نکردن یعنی همان وارد «معقولات» مملکتی نشدن است. این یکی «میوه ممنوعه» است، وگرنه توی باغ هر چه دلت می‌خواهد بچر.

بدین گونه آنچه به خورد مردم داده می‌شود، معجون حیرت‌آوری است از خرافه‌های دینی و آخرین تئوریهای تجدد، آوردن سر بریده تعزیه پشت تلویزیون از یک سو، و از سوی دیگر مدرنترین تئاترها، به همراه آخرین پدیده‌های سکس، قصه جن و پری همراه با آمار و ارقام اقتصادی و پیش‌بینی‌های سال دو هزار، و از این راه دو هزار گذشته با دو هزار آینده وصلت فرخنده می‌کنند، و آجیل مشکل‌گشا به همان اندازه مورد استفاده و اتکا قرار می‌گیرد که کامپیوتر و سبیرنتیک.

و فی‌المثل اگر این بحث پیش آید که از خارج چه بگیریم و از داخل چه بر آن بیفزاییم، تمدن غرب چه جایی دارد و میراث ملی چه جای؟ جواب روشن است. دنیای سوم چه نیازی دارد که از غرب چیزی بیاموزد، غرب که همیشه گرفتار اعتصاب و آشفتگی است و مردمش تنبل و ایرادگیر و مادی‌مآب هستند و فکر هیپی‌گری و آنارشیزم را او به دنیا آورده است، و در آستانه ورشکستگی است؟ از بعضی اقلام جزئی که بگذریم، دیگر غرب باید بیاید نزد شرق و در یوزگی اداره و معرفت بکند و این اقلام «جزئی» عبارتند از: تعدادی ماشین، مقداری علم، اشیای زینتی، به اضافه مواد غذایی،

والسلام. (دیگر چه باقی می ماند؟)

و در این جا شعر وحشی بافقی به یاد می آید، در آن تقسیم ارث معروف، اگر جای ضمیرها را عوض کنیم:

این قاطر چموش لگد زن از آن تو      آن گربه میوکن بابا از آن من  
از صحن خانه تا به لب بام از آن تو      وز بام خانه تا به ثریا از آن من

چه تقسیم بندی عالی ای می شود و چه تلفیق جانانه ای بین شرق و غرب که مثلاً متجددان عارف پیشه شرق پرست، بالای مخدّه روی زمین به بزم بنشینند و منتشا و بوق و تخته پوست درویشی بالای سرشان بر دیوار خودنمایی کند. هم شرق حقش ادا شده است و هم غرب.

تقسیم بندی را این طور خلاصه کنیم که بعضی عاداتهای سخیفی را که غربیها دارند، از قبیل آموختن و کار و تحقیق و جدی بودن و کشف و منطق، و نیز آزادی بیان و پارلمان و مجامع بحث و عدالتخانه و سنگی که روی سنگ بند باشد، بگوییم اینها «تبخ» است، اما غرایبگریهای هنری و مُد بوتیک هایی که بشود چمدانها را در آنها انباشت و به طور کلی همه زمینیهایی که در آنها بشود دلی از عزای پول خرج کردن درآورد، اینها را قابل اقتباس بدانیم.

خلاصه آنکه نتیجه بگیریم که شرق باید مایحتاج هوسرانیهای خود را از غرب بگیرد، و در مقابل به او «حکمت و کلام» بدهد، تا او راه و رسم آدم شدن را بیاموزد. حرفهایی که غربیها در مورد آزادی و حق و غیره و غیره توی سر مردم کرده اند، بسیار عنیف و خطرناک است؛ اما مسابقه خودآرایی و کازینو و دودهای متصاعد شده از مونتاز، در قلمرو داد و ستد فرهنگی داخل می شود.

## انتخاب بلندپایگان

اکنون این سؤال پیش می‌آید که به چه صورتی «بلندپایگان» کشور انتخاب می‌شوند تا «سه رکن» مورد ذکر را به اصطلاح «پایه کنند». اگر از بعضی تفاوت‌های جزئی بگذریم، به دو سه خصوصیت مشترک می‌رسیم، ولی پیش از آن باید دربارهٔ یک نکتهٔ کلی توضیح داده شود و آن «فتووالیسم سواد» است.

منظور آن است که پس از آنکه عامل نسب (قدرت خانوادگی) و ثروت که شرط اصلی بر سر کار آمدن بود از تب و تاب افتاد و دستخوش اختلال گردید، عامل سومی با نضج گرفتن طبقهٔ میانه حال شروع به بر آمدن کرد و آن عامل سواد بود؛ منتها نه هر سواد، سوادى که بوی دانش فرنگی از آن بیاید. در دنیای سوم پس از برخورد با تمدن صنعتی و اقتباس اجزایی از آن، کار ستایش و اعتقاد نسبت به این تمدن چنان بالا گرفت که کسانی برای کارهای حساس مملکتی در نظر گرفته می‌شدند که از دانش غربی بویی برده بودند.

در کشورهای غیرصنعتی در آن زمان این تمایل وجود داشت که همهٔ موهبت‌ها را از فرنگ بدانند و همهٔ حق‌ها را به او بدهند. پس، از همان آغاز، کسی در جامعه برتر و تواناتر شناخته می‌شد که بیشترین تعداد شباهت را با یک غربی یافته بود، یعنی با راه و رسم غرب آشنا بود. این راه و رسم می‌توانست فقط در حد دانستن یک زبان فرنگی یا سفر به یک کشور اروپایی باشد. گاهی از این هم کمتر. هرگونه تشبیه به فرنگی، بی‌درنگ حق برتری ایجاد می‌کرد و به این صورت، یک گروه برتر در هر یک از این کشورها پدید می‌آمد و این حالت رفته رفته طرز تفکری ایجاد کرد که امر را بر خود فرنگی مآبها مشتبه نمود؛ بدین معنی که خود را «تافتهٔ جدا بافته» دانستند، که بدون وجود آنان

مملکت نمی توانست بر سر پا بایستد، و سرانجام به این یقین رسیدند که «رسالت سروری» به آنها داده شده است.

البته این یک تفرعن بود گاهی «معصومانه»، و عیبی پیش نمی آورد، اگر مجموع اوضاع و احوال در صدد بهره گیری از وضع بر نمی آمد، و باید انصاف داد که با این حال، در میان این عده فرنگی مآب گاه گاه افراد وطن خواه و آگاه دیده می شدند که تلفیق فرهنگ شرق و غرب شخصیت مطبوعی به آنان می بخشید.

از حدود یک نسل پیش به این سو، دو عامل تازه بر این «فتووداليسم سواد» عارض گردید. یکی آنکه مایه فرهنگ ملّی در باسوادها کم شد. تا نزدیک سی سال پیش، تحصیل کرده ها در محیط خانوادگی کم و بیش برخوردار از فرهنگ ملّی تربیت می یافتند و از این فرهنگ نصیبی می گرفتند؛ لیکن بر اثر تغییرات سریعی که در شرق پدید آمد (چه به سبب اقامتهای طولانی در خارج، و چه به سبب سست شدگی آموزش ملّی در مدرسه و خانواده، و اینکه پدر و مادرها دیگر وقت پرداختن به فرزندان خود را نداشتند، و کار عرضه کردن فرهنگ در دست «رسانه های همگانی» افتاده بود) رابطه تحصیل کرده ها با فرهنگ کشور خود بسیار ناهموار و آشفته گردید؛ و چون فرهنگ بومی نمی توانست قوام درستی داشته باشد، فرهنگ اکتسابی غیر نیز که معمولاً از غرب می آمد، جایی برای خود باز نمی کرد. از این رو صاحب مدرکهای در سالهای اخیر پا به صحنه عمل نهادند که با همه ادّعی «کارشناسی و تخصص» واجد فرهنگ مشخصی نبودند، و اطلاع درستی از زبان و تاریخ و روحیه مردم خود نمی داشتند.

عارضه دیگر را باید در افزایش خصیصه «تکنوکراسی» جست،

یعنی همه چیز را از دیدگاه «فنّ» دیدن و امور کشور را بر این مدار قرار دادن: سیاست، اجتماع، فرهنگ، اخلاق، عواطف انسانی، و غیره و غیره ... به این حساب، بوده‌اند کسانی که تصوّر کنند که: جامعه مجموعی از موجودات زنده متفکر نیست، بلکه دستگاهی است که با یک سلسله آمار و ارقام تنظیم می‌شود، و به شرط آنکه «سورسات» خلق خدا به موقع برسد، و مقداری هم سرگرمی روحی داشته باشند، دیگر آنها را به هر سازی می‌شود به رقص آورد. حتی می‌توان به آنها اجازه نداد که خودشان قضاوت کنند که کی و چگونه خوشبخت هستند. می‌توان خوشبختی را بر آنان تحمیل کرد، آنها را محکوم به خوشبختی کرد، حتی اگر لازم باشد به زور و با قید تهدید مجازات. خوب، همه می‌دانند که نه سواد، نه سواد فرنگی و نه حتی تکنوکراسی به خودی خود چیز بدی نیست، اما هر سه اینها می‌توانند منشأ آثار بد بشوند، اگر آتش بیار سیاستهای غیرانسانی گردند.

در دنیای کنونی دیده شده است که صاحب قدرتانی عالم جداگانه‌ای را برای علم و فن عرضه کنند و تمایل داشته باشند که آن را از اصول انسانی جدا نگه دارند، و مثلاً بگویند که: یک عالم باید سرش توی فنّ خودش و آزمایشگاه خودش، و یک ادیب توی کتابخانه خودش و یک دانشجو به درس خودش باشد، و کاری به این نداشته باشد که در دنیای اطراف او چه می‌گذرد و نتیجه کار و حرف او عاید چه هدفی خواهد شد.

نتیجه آنکه این روحیه در بعضی از اهل فن و ادب و علم تقویت شده است که همواره بخواهند در جهت باد موافق حرکت کنند، به هر ساحلی آنها را کشاند، کشانده؛ و توجیهشان آن باشد که ما درس خوانده‌ایم تا از آن استفاده کنیم و خدمت خود را به کسی

خواهیم فروخت که بهای بیشتری بپردازد. و بدین سان، ما در مشرق زمین ناظر سیاستمداران و «کارشناسانی» بوده‌ایم که ماهی دریای آزاد باشند؛ از دریای سرخ به دریای سیاه شناکنند و برعکس، و داعیه‌دار آزادی. اگر به او بگویی کلاه بیاور، سر بیاورد؛ و چه بسیار اوقات به یاد آن زن جادوگر می‌توان افتاد که در کتاب امیراسلان خود را به شکل فرّخ‌لقا در آورده بود، ولی از دهانش بوی گوشت مردار می‌آمد.

همان‌گونه که بر زمین بکر می‌توان هرچه بخواهی کاشت و دروید، طبایع رها شده از قید اصول و ملاحظات اخلاقی نیز خیلی آسانتر می‌شده است که هر باری بخواهند در آنها فرود آورند، و هر چند، می‌توانیم دانشوران با عزّت نفس و پارسا را مستثنی کنیم، رویهم رفته می‌بینیم که قلمرو روشنفکری و فنّ و سواد، منبع پربرکتی بوده است برای آنکه هر دستگاه بتواند خدمتگزاران باب طبع خود و «بهترین بهترین»ها را از میان آنها بیرون بیاورد.

### اولیگارش‌ی تمام عیار

نتیجه آنکه یک «اولیگارش‌ی» طبقه بلندپایه ایجاد گردیده است، مرکب از عناصر مختلف‌اللون، متفاوت از لحاظ خانواده، ثروت، تخصص، سابقه سیاسی، نوع تحصیل و غیره ... منتهی در یک عقیده مشترک: باید به هر قیمت بود بر سرکار بود.

در گذشته اولیگارش‌ی نژاد معین، طبقه معین، در ارتباط با خانواده‌های معین، یا متمکن بوده است، ولی اکنون کشورها با اولیگارش‌ی مخلوطی روبرو هستند که هیچ در و دربانی ندارد، برای هرکسی جا هست، به شرط آنکه اهل باشد.

افلاطون در کتاب جمهور خود از اولیگارشسی (حکومت عدّه معدود) گروه مالداران نام می برد و درباره آن توضیحی دارد که برای آنکه تصویری از اولیگارشسی داشته باشیم، بد نیست خلاصه اش را بیاوریم. وی می نویسد: (گفتگو میان سقراط و شخص دیگری به نام آدئیمانوس می گذرد):

«پرسید: منظور تو از حکومت اولیگارشسی چیست؟ گفتم: حکومتی است که مبنای آن ارزیابی اموال است به این کیفیت که زمامداری با کسانی است که صاحب مال باشند، و فقرا از شرکت در کار حکومت محروم اند... گفت: آری اما خصایص این حکومت کدام است و چه معایی در آن سراغ داریم؟ گفتم: اولین عیب آن همانا اساس این نوع حکومت است. ملاحظه کن، مثلاً اگر بخواهند، برای یک کشتی ناخدا پیدا کنند و داشتن فلان مقدار دارایی را شرط انتخاب قرار دهند، البته بدین طریق شخص فقیر از حق انتخاب شدن محروم خواهد گشت، و حال آنکه ممکن است ناخدای ماهری باشد. حال بگو ببینم نتیجه این کار چه خواهد شد؟ گفت: نتیجه این کار معلوم است. کشتی را به مخاطره می اندازد. گفتم: هر نوع فرماندهی دیگر را هم که در نظر بگیریم همین حکم را دارد، آیا این طور نیست؟ گفت: چرا. گفتم: آیا زمامداری شهر را از این قاعده مستثنی می کنی یا مشمول آن می دانی؟ گفت: آن را هم مشمول همان قاعده می دانم، مخصوصاً از این حیث که زمامداری شهر از هر نوع زمامداری دیگر



دشوارتر و مهمتر است. گفتم: سیر حکومت اولیگارشسی این یک عیب بزرگ را دارد؟ گفت: آری. گفتم: اما آیا این عیب دیگر که می‌گوییم از آن کمتر است؟ گفت: آن عیب دیگر کدام است؟ گفتم: عیبی است که ناچار بروز خواهد کرد، زیرا کشوری که دارای چنین حکومتی باشد در واقع کشور واحد نیست بلکه دو تاست: یکی از آن فقیران، یکی از آن توانگران. این دو دسته ساکن یک سرزمین‌اند اما همیشه بر ضد یکدیگر دسیسه می‌کنند. گفت: راستی این عیب از آن اول کمتر نیست.

گفتم: از طرفی هم تقریباً مسلم است که این نوع حکومت از عهده کار و جنگ بر نخواهد آمد، زیرا ناچار یا توده مردم را مسلح خواهند نمود که در آن صورت ترسی که از لشکر خود خواهد داشت بیش از ترسی است که از دشمن دارد، و یا اگر چنین نکند در میدان کارزار معلوم خواهد شد که حکومت اولیگارشسی، حکومت افراد معدود است ... گفتم: پیش از این انتقاد دیگری هم قائل شدیم، به این معنی که گفتیم در این نوع حکومت یک شخص در آن واحد وظایف گوناگون بر عهده دارد: هم کشاورزی، هم بازرگانی، هم جنگ؛ آیا به نظر تو این پسندیده است؟ گفت: ابداً ... گفتم: به این نکته نیز توجه کن: ما شخصی را در نظر گرفتیم و گفتیم که یک وقت متمول بود، و دارایی خود را خرج می‌کرد، حال از نظر وظایفی که بیان کردیم آیا می‌توانیم بگوییم که وی در آن زمان خادم کشور بود؟ به نظر من باید

بگوئیم که هر چند او به ظاهر در امر حکومت شرکت می نمود ولی در حقیقت زمامدار شهر بود نه خادم آن، بلکه کار وی فقط اتلاف مال خویش بود و بس. گفت: راست است که وی به ظاهر جزو زمامداران بوده ولی در حقیقت جز تلف کردن مال خود کاری انجام نداده است. گفتم: پس درباره چنین کسی می توان گفت که همچنان که در بعضی حجره های کندوی عسل زنبور نر و بیکاره پیدا می شود که بلای جان کندو شود، وی نیز در خانه ای به وجود می آید که بلای جان شهر شود. گفت: ای سقراط براستی همین طور است، گفتم: از میان زنبورهای بد آنها که پَر دارند خداوند بعضی را بی نیش آفریده و به بعضی نیش سهمگینی داده است. بی نیشها، در پیری از فقر می میرند، ولی از آن دسته نیشدار زنبورهای شریر پیدا می شوند. آیا چنین نیست؟ گفت: همین طور است. گفتم: پس واضح است که اگر در نقطه ای از شهر فقیر یافت شود، در همان حوالی دزد و جیب بر و دشمن مقدّسات و همه نوع بدکار دیگر هم پنهان خواهد بود. گفت: آری این واضح است. گفتم: آیا تو در حکومت اولیگارشوی فقیر سراغ نداری؟ گفت: اگر حکام را به حساب نیاوریم، جز فقیر کسی نیست. گفتم: پس باید معتقد بود که در آن شهر بسی بدکاران نیشدار هم هستند که زمامداران مراقب رفتار آنانند، و بوسیله قوه قهریه از شرارت آنها جلوگیری می کنند. آیا این عقیده خطاست؟ گفت: نه درست است. گفتم: علل

پیدایش این گونه نفوس در شهر همانا جهل و تربیت بد و حکومت ناصالح است. آیا این طور نیست؟ گفت: چرا. گفتم: پس این بود وصف حکومت اولیگارشسی و معایب آن، شاید بسیاری معایب دیگر هم داشته باشد. گفت: شاید.»<sup>۱</sup>

ما از اولیگارشسی مورد وصف افلاطون دو هزار و چند صد سال دور شده‌ایم و طبیعی است که وضع با آن زمان قدری تفاوت کرده باشد. در دورانی از یونان قدیم، ثروت موجب به دست آوردن مقام می‌شد، اکنون مقام موجب به دست آوردن ثروت می‌شود، و گاه هر دو.

---

۱. جمهور: افلاطون، ترجمه فؤاد روحانی، تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب،

## مردم پروردهٔ جامعهٔ بی حقوق

مردمی که پروردهٔ سازمانی باشند که حقوق انسانی در آن دستخوش بی‌اعتنایی است به چه جهتی روی خواهند برد؟ به طور کلی می‌شود گفت که دو خصیصه در آنها رشد می‌کند: یکی پناه‌گرفتن در شخصیت دوگانه و دیگری دور شدگی از اعتدال.

برای آنکه در این باره توضیحی بدهیم، مقدمتاً باید بگوییم که در میان گرایشهایی که انسان دارد، دو گرایش را باید در رأس همه قرار داد: جاذبهٔ قدرت و جاذبهٔ حق.

جاذبهٔ قدرت بدین معنی که میل دارد که در قدرت پناه بگیرد، مورد حمایت باشد و در امنیت عمر به سر برد. اینکه در تفکر اسلامی دو نعمت بزرگ جهان را صحت و امان دانسته‌اند، نظر بسیار استواری است. آدمیزاد در ذات خود موجودی است بیم‌زده. در دوره‌های دراز پیش از آغاز اجتماع و تمدن، طی ده‌ها هزار سال، در برابر طبیعت برهنه و قهار می‌بایست به تنهایی گلیم خود را از آب بکشد. هیچ سازمان و نظامی نبود که دفاع از او را بر عهده گیرد. انسان، در این وضع پیوسته نگران زندگی خویش بود. نگران آنکه از گرسنگی، از گرما و سرما و از هجوم دشمن از پای در نیاید. می‌شود گفت که همین نگرانی مهمترین انگیزهٔ پدید آمدن اجتماع شد، تا بشر از طریق آن به

تعاون و همکاری برای تهیه خوردنی و ایجاد وسیله دفاع دست یابد. این بیم‌زدگی، پس از تشکیل اجتماع و شهر و بارو تا حدی تعدیل گشت، ولی نمی‌توانست یکباره از میان برود. در اجتماع شهری حمله حیوانات درنده کم و بیش مرتفع می‌شد، دیوار قلعه در برابر هجوم دشمن تا اندازه‌ای ایمنی می‌بخشید. نظام و قانونی در کار آمده بود که روابط اجتماعی را تحت قاعده‌ای درآورد، و همکاری مردم تولید و تهیه خوردنی را افزایش می‌داد، و مجموع این احوال مقداری اطمینان خاطر به افراد جامعه ارزانی می‌داشت.

اما نیم دیگر بیمها که عبارت بود از بلایای ناشی از ناسازگاری طبیعت، هجوم دشمن و شهربندان، قحطی و بیماریهای واگیردار و غیره ... بر جای بود.

جامعه سازمان یافته، آزادی پهناور انسان را در طبیعت از او گرفت و درازای آن به او اطمینان و امنیت نسبی داد، و آدمی، با میل این معامله را پذیرفت، به امید آنکه از دلهره مداوم و بی‌فردایی نجات یابد.

حکومت، مرکز قدرت بود که این قدرت را از همبستگی افراد و اطاعت آنان گرفته بود، و مردم خیلی طبیعی می‌دیدند که در مواقع خطر به او پناه ببرند و دفع خطر و ستم را از او توقع کنند؛ البته آن مقدار از خطر که دفع آن در حیطه اقتدار بشر بود؛ بنابراین نخستین وظیفه حکومت ایجاد نظم اجتماعی و دفاع در برابر خطر بیرونی قرار می‌گرفت.

از همین جا نزدیکی به قدرت، دل مشغولی طبیعی انسان شهرنشین شد. نزدیک شدن به قدرت، مفهومش دور شدن از مرکز خطر بود، از این رو امر تقریب اهمیت خاصی به خود گرفت: تقریب به

معابد و خدایان، به فرماندهان و رؤسای قوم، به زورمندان و حتی جادوگران که آنها را رابط میان انسان و نیروهای ناپیدا می دانستند. آدمی در این صفت خود، یعنی اندیشهٔ افزایش توانگری (که جمع مال و ایجاد خدم و حشم و برده داری و غیره جزو مصادیق آن بود) و تقرّب به مراجع قدرت، منظورش آن بوده است که هر چه بیشتر از خود دفع شرّ و دفع خطر کند و حتی اگر لازم باشد، شرّها و خطرهایی را که می توانستند متوجّه او بشوند، معطوف به دیگران نماید. اینجاست که غریزهٔ خودخواهی انسان به اوج خود می رسد و در دست اندازی به جان و مال و متعلّقات دیگران، به سود خود، یا در جهت دفع زیان از خود، تردید نمی ورزد. بدیهی است که قدرت طلبی، گذشته از بیم، طمع عاید کردن مقدار بیشتری از مواهب دنیا را نیز در خود داشته است. به هر حال، جاذبهٔ قدرت گاه گاه در حدّ افراطی خود، انسان را وادار به اعمالی کرده و سختدلی و ستمی از او به ثبوت آورده، که از هیچ حیوان درنده ای نظیر آن دیده نشده است. اما در مقابل جاذبهٔ قدرت، آدمی از صفت دیگری برخوردار بوده است که می توان آن را جاذبهٔ حق و عدل خواند. عدالتخواهی، خصیصه ای است خاصّ انسان، ناشی از شعور و آگاهی او که او را نسبت به درد و رنج دیگران تأثیرپذیر می کند، و بر آن می دارد تا خویش را به جای دیگران بگذارد، و با خود بگوید: «اگر این رنج او را من می کشیدم چه ناگوار بود!».

احساس و عاطفه نیز از شعور سرچشمه می گیرد؛ همهٔ خوشی و ناخوشی و اوج و حضیض آدمی از دریافت و آگاهی اوست، به قول فردوسی: «از اویست دوزخ، از اویم بهشت». نیاز به حق و عدل، گذشته از همدردی، توجیه دیگری دارد و آن: «وفاداری نسبت به

انسانیت انسان» است. انسان من حیث انسان، هرگز حسرت زندگی برتر و دست یافت به گوهر برتر را از خود دور نکرده است (و منشأ این نیز همان شعور است). تبرّزهای معنوی او چون عشق به هنر و زیبایی، شهادت و ایثار، از همین خصیصه مایه می‌گرفته است.

جاذبه عدالت ناظر به این اصل است که هر فرد انسان دارای حقوقی است ذاتی و باید این حقوق را درباره او مرعی داشت، صرف نظر از آنکه او چه مقدار قدرت برای دریافت آن داشته باشد.

پس در واقع از این نظرگاه که بنگریم، حق دادنی می‌شود نه گرفتنی.

نیاز به عدل و حق، جزو ذات انسان است که آن را برای خوشبختی خود، بسط وجود خود، و افزایش قابلیت جذب خویش از زندگی لازم می‌دانسته است.

اینکه حق و عدل چیست، اکنون وارد بحث آن نمی‌شویم و البته ادراک آن برحسب تفکر جوامع مختلف در دوره‌های مختلف، صورتهای متفاوت به خود می‌گرفته است؛ ولی اصل و ریشه آن تغییرناپذیر است، و آن باز می‌گردد به این فکر کلی که شخص معتقد شود که هموعان او نه برحسب زوری که دارند، بلکه به عنوان عضوی از اعضای جامعه بشری به خودی خود سهمی از مواهب زندگی به آنان تعلق می‌گیرد که باید به آنها عاید گردد. آدمی در طی زندگی خود در میان دو جاذبه گرایش به خودبینی (قدرت) و گرایش به نوع‌بینی (حق) در نوسان بوده است و نظر همه مصلحان اجتماعی و حکیمان و معلّمان اخلاق بر آن بوده است که باید در رهبری اجتماع روشی در پیش گرفت که گرایش نخست به سودگرایش دوم تعدیل گردد، و یا لافل موازنه‌ای میان این دو برقرار شود.

و البته این سازمان جامعه بوده است که در این دوگرایش یکی را به جلو می‌رانده است. در جامعه هر چه فرهنگ افزایش می‌یافته و سامان امور بر مدار معقولتری قرار می‌گرفته، و در نتیجه افراد بهتری زمام کارها را در دست می‌گرفتند، گرایشهای نوع دوستانه تقویت می‌شده؛ و برعکس، در دوره‌های انحطاط فرهنگی و سیاسی که ضعف اصول را با خود می‌آورده، بی‌حسابی و نایمنی فزونی می‌یافته و تمایل به جانب خودخواهی رواج می‌گرفته. در این دوره‌ها، تنها افراد معدود و برگزیده، در برابر نظام رایج عکس‌العمل از خود بروز می‌دادند و اینان در واقع سخنگوی وجدان عموم قرار می‌گرفتند و از این روست که می‌بینیم که دورانهای منحط از پیامبر و پیشوا و حکیم و شهید خالی نیست.

جاذبهٔ قدرت که نتیجه‌اش افزایش خودبینی و کم‌اعتنایی به حق است، در دورانهایی شدت می‌یابد که تزلزل و نایمنی بر جامعه حکمفرماست، و مرجع اطمینان بخشی برای رسیدگی نیست، و تنها زوردارها می‌توانند حرف خود را به کرسی بنشانند.

در این صورت طبیعی است که افراد بی‌پناه یا فرصت طلب در پی آن باشند که خود را به مرکز قدرت نزدیک کنند و یا زرهی از پول و پررویی و تجرّی به منظور دفاع بر خود بپوشند، زیرا جامعه در وضعی قرار گرفته است که کسی به معذلت و نصفت دیگری اطمینان نداشته باشد، و هر کس برای آنکه احتمالاً بدهکار نشود، می‌کوشد تا همه جا قیافهٔ بستانکار به خود بگیرد، و بدین گونه اندک اندک شهر پر می‌شود از متجرّی و بی‌ادب، و در این میان محجوبها و حق و حسابدانها کلاهبان پس معرکه می‌ماند.

عیب بزرگتر آن است که در چنین وضعی دیگر تنها موضوع



گلیم خود را از آب کشیدن مطرح نیست، حرص و فزون‌طلبی و اندازه‌نشناسی نیز غلبه می‌کند؛ چه، چون حساب و کتابی در کار نبود، و مرز میان حقها برداشته شد، هر کسی خود را نسبت به دیگری مغبون می‌بیند و هر چه به دست آورد، باز هم تصوّر می‌کند که کسانی که از او کمتر استحقاق داشته‌اند، بیشتر بدست آورده‌اند.

خاصه آنکه تعین اجتماعی و آبرو و شخصیت وابسته می‌شود به میزان «کارگشایی» شخص، و علایم خود را در عوامل محسوس و قابل بهره‌برداری جلوه می‌دهد که عبارت باشند از نزدیکی به مرکز قدرت و یا پول، که هر دو وسیله خرید همه چیز می‌شوند، حتی نبوغ و علم و هنر ... در نتیجه، دلخوشیهای معنوی و کار خلاق و عطش کشف و دانش و همه آنچه از مقداری معنی‌طلبی سرچشمه می‌گیرد در حال تعطیل می‌ماند، و تنها عده کمی ممکن است به آن بپردازند.

### شخصیت دوگانه:

گفتیم که در جامعه فاقد حقوق جاذبه قدرت بر جاذبه حق فزونی می‌گیرد، ولی این بدان معنا نیست که بکلی نیاز به معدلت را در مردم از میان بردارد.

الزامهای زندگی و سیر ناموزون جامعه البته آنان را سوق داده است به جانب خودخواهی، ولی در قعر وجود آنان، حسرت زنده نگاه داشتن حق باقی است. بدین گونه شخصیت دوگانه ترکیب می‌گیرد. از یک سو گرایش به مرکز قدرت است، زیرا این اوست که در محیط وانفسا، یک حریم امنیتی به گذران عمر می‌بخشد. از سوی دیگر نسبت به همین مرکز قدرت، احساس بی‌اعتقادی و حتی نفرت می‌شود، زیرا هم اوست که شخص را از دست یافتن به نیاز دیگرش

که حق طلبی باشد محروم گردانده است. در جوامعی که استیلای قانون نیست، حق و قدرت در دو جبههٔ مخالف قرار می‌گیرند، و هر یک از این دو غلبه کند، دیگری را تحت سلطهٔ خود می‌آورد.

مردم دو شخصیتی، کسانی هستند که پیوسته در حال «تقیه» زندگی می‌کنند: بر زبان چیزی می‌آورند و در دلشان چیز دیگری است، در جمع حرفی می‌زنند و در خلوت حرفی درست عکس آن. گویی وجودشان دو طبقه است: طبقهٔ فوقانی موجودی است سربه راه، به‌به‌گویی و شاکر، در حالی که طبقهٔ تحتانی برای خود عالمی دیگر دارد، پراز تلخکامی و سُخره و بغض و نارضایی.

طبقهٔ بالا شعار می‌دهد، ابراز تنفر می‌کند، تبریک می‌گوید (برحسب آنکه دستگاه قدرت چه بخواهد)، لیکن طبقهٔ پایین شان‌ه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «چه کشکی، چه پشمی!». نوعی بنگاه‌گول‌زنی متقابل میان این دو باز شده است: مردم با قیافه گرفتن و دو رنگی خود، به خیال خود دستگاه قدرت را فریب می‌دهند، و دستگاه قدرت به نوبهٔ خود می‌اندیشد: «همین ظاهران برای من بس است که دم بر نیاورید، باطن هر چه هست باشد».

و البته دستگاه اداره‌کننده نیز در دو شخصیتی بودن از مردم عقب نمی‌ماند، ظاهرش با باطنش زمین تا آسمان فرق دارد. وقتی از خودش بپرسید، سراپا خدمت است و پارسایی، وقتی از مردم بپرسید جواب می‌دهند: «آنها را می‌گویی، چه عرض کنم؟» گروه گرداننده را «آنها» خطاب می‌کنند و طوری روی این کلمه تکیهٔ معنی‌دار دارند که گویی بکلی حساب آنان را از خود جدا می‌دانند، حتی گاهی با هوای دهن، حرف می‌زنند، چنانکه گویی از «از ما بهتران» و «اجنه» صحبت است، تا مبادا بشنوند و بهشان بر بخورد و

انتقام بگیرند.

شخصیت دوگانه پس از آنکه مدتی مداومت یافت، می‌توان تصور کرد که این آثار را به بار آورد:

۱. شخص را از کار خلاق و جدی باز دارد، زیرا کار خلاق و تریبخش از یک سو مستلزم ایمان و شور، و از سوی دیگر مستلزم روح تعاون است که شخصیت دوگانه از این هر دو بیگانه می‌شود.

۲. مقداری گره روانی پدید آورد که ناشی از اختلال و از هم گسیختگی گرایشهاست. چنین شخصی چون با برآوردن بعضی نیازها، نیازهای روانی دیگری را در خود سرکوب می‌کند، هر چند به ظاهر انسان موقتی بنماید، در گنه دچار احساس باخت، ندامت و تلخکامی است.

۳. تداوم در نقش بازی کردن و نوسان در میان گرایشهای متضاد، منجر به بی‌اعتمادی به خود می‌شود؛ و این، شخصیت را مانند بدن نرم‌تان بی‌استحکام می‌نماید، عزم و فکر روشن مجال تکوین نمی‌یابند، فکر انحنایی جانشین فکر زاویه‌دار می‌شود که قاطع و صریح است، بدین معنی که شخص بگوید: «این می‌شود، آن هم می‌شود». حقیقت، در نظر او لرزان و محو می‌نماید که غالباً دو سر داشته باشد که هر سرش را بگیرید، عده‌ای مدافع پیدا کند.

۴. مدار فکر و قضاوت بر محور اصول نمی‌گردد، بلکه همواره یک سلسله حسابگریهای شخصی سیر آن را تنظیم می‌کند، بدین گونه به آسانی می‌توان از رأیی به رأی دیگر و حتی به ضد آن جست. عادت به بیراهه رفتن و جستجوی راه‌حلهای انحرافی و جنبی، جای راه درست را می‌گیرد، و روالی در زندگی پذیرفته می‌آید که می‌توان آن را دمسازی با «شبهه» و «غیراصل» خواند.

## دورشدگی از اعتدال

اثر دیگر زندگی در جامعهٔ بی حقوق دورشدگی از اعتدال است. تاریخ نشان داده است که جامعه‌های مبتنی بر جریانهای پیش‌بینی پذیر و اصولی، مردم خود را به اعتدال نزدیک می‌کنند، و این عبارت است از برقراری موازنه‌ای میان عکس‌العملهای عاطفی و عقلانی. لیکن هنگامی که مبانی پیش‌بینی پذیر و متعقل امور به هم خورد و مرجع مشخص و اطمینان‌بخشی برای حل مشکلات و اختلافها نبود و مردم چنین پنداشتند که حق آنها در معرض پایمال شدگی است، خواه ناخواه در قضاوت و کردار آنان گرایشهای نفسانی برگرایش عقلانی خواهد چربید. غلیان احساس که منشأ قضاوت جزر و مد دار و افراطی است، بدان سبب جای عقل را می‌گیرد، که توقع و انتظاری که در روابط اجتماعی در نزد دولت یا مردم می‌رفته در دایرهٔ اصول پذیرفته شده و اعلام شده‌ای پاسخ نگرفته است. نتیجه آنکه هر کسی در معرض آن است که رفتار دیگران را دور از انتظار خود بباید، در حالی که خود او نیز چه بسا که توقع و انتظارش را در محدودهٔ قابل قبول و منطقی پذیری نگنجانده است.

این، تا اندازه‌ای خاصیت کشورهای است که به سبب وضع خاص جغرافیایی و اقلیمی خود، در معرض تبدل و ناایمنی مداوم بوده‌اند. برعکس، سرزمین‌های متوازن از لحاظ طبیعی و کم و بیش امن (تا آنجا که وضع طبیعی بتواند امنیت ببخشد) توانسته‌اند خصیصهٔ اعتدال فکری را به مردم خود ارزانی دارند.

اما مؤثرتر از اقلیم و طبیعت، سامان خود اجتماع است. طبع انسان که از ابهام و بی‌ثباتی و آشفتگی و جریانهای غیرمترقب هراسان است، چون با چنان وضعی در جامعه روبرو شود ناگزیر می‌گردد که بر

اثر عکس‌العمل غریزی، پیش از فرا خواندن عقل، از احساس و عواطف و گاه شهوات خود راهنمایی گیرد.

بدین گونه دوستی و دشمنی، جانبداری و مخالفت، و ردّ و قبول، خارج از قاعدهٔ اندازه‌ها جریان می‌یابند.

گرایش افراطی و نامتوازن دو خصیصهٔ خاکساری و خشونت را می‌پرورد که متضاد هستند، و گاه هر دو در یک شخص جمع می‌شوند، و نیز در مواردی رو در رو می‌ایستند. طبایع این چنانی بی‌دلیل سرخم می‌کنند، و یا برعکس، بی‌دلیل ایستادگی و عناد به خرج می‌دهند، زیرا به سبب زندگی در محیط بی‌حقوق، دستخوش وحشت هستند، و این وحشت، تخم نوعی کینه‌ورزی و تکدّر در ذهن آنان کاشته است؛ و باز از همین روست که در جامعه‌های فشرده و استبداد زده، یک هستهٔ عصبانی در عده‌ای شکل می‌گیرد تا بر ضدّ نظام مستقر سر بر آورند و توسّل به خشونت را شعار خود قرار دهند، و این عدهٔ معدود که کارد به استخوان رسیدگی را با روح حادثه‌جویی همراه کرده‌اند، در واقع مبین نیاز انتقام‌جویی فرو کوفته شده و ناآگاه جامعه قرار می‌گیرند که هر چند خشونت و اغتشاش را نمی‌پسندد، در عین حال، ناخشنود نیست که بیدادگر او نیز قدری مزهٔ دلهره و نایمی را بچشد.

تاریخ پر است از این گونه عکس‌العمل‌های افراطی، چه به صورت دسته‌های تندرو چون صبا‌حیون‌الموت<sup>۱</sup> یا «سربداران سبزوار»<sup>۲</sup> یا «تاپینگ»<sup>۳</sup> چین؛ چه به صورت شورشهای نومیدانه،

۱. پیروان جنبش الموت (حسن صبا‌ح) که داستانش معروف است.

۲. نهضت دینی و سیاسی خراسان از ۷۳۷ تا ۷۸۳ ه.ق که از مردم سرچشمه گرفت و جنبهٔ طغیانی مهمی داشت، و زمینهٔ گسترش تشیع را در ایران فراهم کرد. ←

چون قیام گلا دیاتورهای روم<sup>۱</sup> به سرگردگی اسپارتاکوس، و یازنگیان در بغداد<sup>۲</sup>، و چه به صورت نهضت‌های دینی چون نهضت مزدکی در زمان قباد.

هر یک از اینها، و صدها دیگر نظیر اینها، واکنشی بوده‌اند در برابر سختگیریه‌ها و حق‌شکنیهای نظام مستقر که همه راه‌های مماشات و مدارا را می‌بسته تا تنها یک در باز بماند که همان درِ پرخاش و خشونت باشد.

در دایره‌ای وسیعتر، تغییر نظامها و سقوط قدرتها نیز بوده است و هست که از همین عامل عدول از اندازه، آب می‌خورد. مبارزه طبقاتی را از این مقوله نشمردیم که خود داستان دیگری دارد.

اندازه‌شناسی اصلی است که وجه مشترک همه تمدن‌هاست و اعتبار آن در هیچ دوره و سرزمینی مورد تردید نبوده است.

گرایش به تفکر افراطی توازن جامعه را برهم می‌زند، و بنیادهای فرهنگی را که باید به کمک تعقل و اعتقاد و پیش‌بینی و کار، مستحکم شود دستخوش ناهمواری می‌کند.

---

۳. Taiping جنبش ضد حکومتی‌ای که در سال ۱۸۵۱ در چین آغاز شد و تا سال ۱۸۶۴ دوام یافت و نزدیک به دو ثلث کشور را دربر گرفت و سرانجام سرکوب شد. ناشی شده بود از فقر و نارضایتی عمومی و زمینه را برای تغییرات بعد آماده کرد.

۱. منظور شورش گلا دیاتورهای روم به سرکردگی «اسپارتاکوس» است که با شرکت یکصد هزار غلام آغاز شد و نزدیک دو سال پای فشرده و سرانجام با قتل اسپارتاکوس در سال ۷۱ قبل از میلاد، به شکست انجامید.

۲. شورش غلامان سیاه عراق، به سرکردگی صاحب‌الزنج که بر ضد حکومت بغداد در سال ۲۵۵ ه.ق در بصره آغاز گشت و بزودی قسمتی از بین‌النهرین و خوزستان را دربر گرفت. و ۱۵ سال پای فشرده، تا سرانجام سرکوب گشت.

اگر مجاز باشیم که یک تقسیم‌بندی خیلی کلی و غیرعلمی بکنیم، می‌توانیم گفت که در جامعه بی حقوق با سه نوع مردم روبرو می‌شویم: یکی گروه دوگانه روشن فکر کارگزار و روشن فکر کارگریز، و دیگری میانه‌حال، و سومی آنچه باقی می‌ماند.

### ۱. گروه دوگانه روشن فکر کارگزار و کارگریز

کارگزاران عبارتند از گردانندگان کشور، مرگب از «بلندپایگان» سیاسی و اداری و اقتصادی که از هر گوشه و کنار نفس زنان و شتابزده خود را به مرکز قدرت رسانیده و بار فرود آورده‌اند، و از آنجا که حریم امنیتی مبتنی بر اصول و قانونی در کار نیست، داخل باندها و دسته‌های کوچک و بزرگی مستقر می‌شوند که حکم چادرهایی دارد در صحرای گسترده‌ای، و اگر بشود بیابان و «بیزنس» را با هم جمع کرد، باید بگوییم که امر اداره در نزد باشندگان این «چادز شهر» عظیم، چون شرکت سهامی بزرگی است که هر کسی به قدر وسع خود چند سهمی می‌خرد و میزان نفوذ و بهره‌او، برحسب تعداد سهامی خواهد بود که در اختیار دارد.

در جامعه‌هایی که تقسیم قدرت بر اساس هرم وارونه است، یعنی یک اقلیت کوچک کعب هرم را تشکیل می‌دهد و اکثریت انبوه نوک آن را، و کعب در بالا و نوک در پایین قرار دارد، در چنین جامعه‌هایی طبقه موصوف به روشن فکر یعنی صاحبان تخصص و هوش و استعداد، کششی طبیعی به جانب مرکز قدرت پیدا می‌کنند، و عده زیادی از آنها مهارت و هنر خود را بی چون و چرا در اختیار آن می‌گذارند.

علت روشن است، زیرا قدرت متشکل و متمکن تنها از آن

دولت است و خارج از آن دیگر هیچ، (آن قدر ساده نباشیم که بخش عمومی و خصوصی را از هم جدا کنیم) و لذا این اوست که می تواند خریدار متاع هوش و مهارت بشود، و بیشترین بها را در ازای آن بپردازد.

در جامعه‌هایی که دولت و مملکت به هم وابسته‌اند و مقصد مشترکی را تعقیب می‌کنند، ضرورتی نیست که هنر و فکر و استعداد تنها به دولت عرضه شود و فرض بر آن است که بهای کار هر کس به میزانی پرداخت می‌گردد که سودی عاید مملکت می‌کند، ولی در سرزمینهای جز آن، روحیه کاسبکارانه حکم می‌کند که کسی معتقد به نامریی و ناملموس نباشد و به قول کاسبها: «نسیه نمی‌دهیم حتی به شما» و بدین گونه حنای مملکت که نه گوش دارد و نه هوش و به تعبیر شکسپیر: «خاک و گلی بیش نیست»<sup>۱</sup> رنگی نمی‌تواند داشت، و تنها دولت به حساب می‌آید.

اما در میان این گروه کارگزار چه وجه اشتراکی است؟ از آنجا که از اشتراک آرمان و اعتقاد خبری نیست، می‌ماند یک چیز و آن همکاری در بر سرپا نگه داشتن دستگاه نعمت‌دهنده است.

از این که بگذریم، دیگر روح قبیله‌ای حکمفرماست و هرگاه لازم باشد بیلاق و قشلاق فکری، و البته این احساس که به قول بیهتی: «همه بر کار وانگاهیم» و امروز ما هستیم و فردا ممکن است دیگری بر این بساط نشانده شود، پس چه نییتی مستحسن‌تر از کسب بیشترین مقدار «ذخیره»، برای روز بی‌فریادی که در کمین هرکسی می‌تواند بود.

---

۱. در این عبارت آنتونیوس به کلثوپاترا: Kingdoms are clay



به تبع کارگزاران، صاحبان مشاغل آزاد چون طبیب و مهندس و «بیزنسمن» و غیره نیز که در سلک روشنفکرها و یا به قول سنایی: «با چراغها» هستند، به همان راهی می‌روند که «رهروان» رفتند، و بدین گونه است که می‌توان دید که طبیب به هیچ یک از همکارانش اعتماد نمی‌کند و اگر خودش سرش درد گرفت برای معالجه راهی خارج می‌شود، و داروساز دوی مورد مصرف خود و خانواده خود را از بیرون می‌آورد، و کارخانه‌داری که مثلاً به قصد توسعه «تولید ملی» مصالح ساختمانی یا اسباب منزل می‌سازد، آنچه مورد احتیاج شخص خودش بود، خود را از مصرف جنس ساخته خود معاف می‌دارد؛ و به همین سیاق، «کارگزاران» نیز: مثلاً طراح و جلودار آموزش، فرزندان را برای آموزش راهی دیار غربت می‌کند، و رئیس دانشگاه، دانشگاه خود را برای فرزند خویش مناسب نمی‌بیند، و مسئول بانک که به اقتضای شغل، بیش از هر کس دم از جانبداری از «اقتصاد ملی» می‌زند، چون نوبت به خودش رسید، صلاح در آن می‌بیند که ذخیره‌اش را به بانک‌های خارج بسپارد، و قس علی هذا ... تاریخ مشرق‌زمین نشان می‌دهد که تعداد کثیری از هوشها و استعدادها در مسیر مورد دلخواه قدرت به کار می‌افتاده‌اند؛ در این صورت این ماهیت قدرت بوده است که برای این سرمایه معنوی تعیین تکلیف و تعیین‌مشی می‌کرده است که در راه صلاح یا غیرصلاح به کار افتند.

در مقابل، تعداد دیگری از هوشها و استعدادها، بخصوص در روزگار حکومت‌های منحنط، خواه ناخواه به کناره‌جویی و اعتزال روی می‌بردند. اینان گوشه‌نشینانی بودند که کمترین راه سازش و زمینه تفاهم در میان خود و قدرتمندان نمی‌دیدند. شیوه تصوف (چه در

هند و چه در ایران و چه در سایر کشورهای اسلامی) پاسخ افراطی ای بوده است به این معنی که در برابر سوءاستفاده از قدرت و بی تعادلیها چاره‌ای جز روی بر تافتن نمی دیده است. بنابراین از دو سونبروهای کارآمد جامعه به راه ناسازگار می افتاد: یکی از طریق همکاری و دیگری از طریق ترک.

امروز نیز کم و بیش وضع بر همین روال است. بنابراین در کنار تیرهٔ «کارگزاران» تیرهٔ «کارگريزان» می بینیم که از مشارکت در امور رسمی می پرهیزند و سیر حوادث همانگونه که موج، صدف‌ها را به کنار می راند، آنها را به کنار افکنده است.

در این جمع پراکنده، مخلوط عجیبی دیده می شود که به صفت‌های «گهگیر» «کژتاب» «منزّه طلب» «آرمانجوی» «معترض» «ناهمرنگ» «نفی کننده» و از این نوع می توان موصوفشان کرد، با ارزشها و شاید افق‌های متفاوت، ولی در یک امر مشترک‌اند و آن این است که معتقدند که: «آنچه هست، جز آنچه هست باید باشد» و از این رو نه کسی آنها را به کار مملکتی می گیرد و نه آنان تن به این کار می دهند. در میان اینان همه فرقه‌ای دیده می شوند: شاعر و نویسنده و هنرمند و اداری و مهندس و کارشناس و استاد و معلّم و بازنشسته و شاغل و بیکار و دانشجو، و حتّی بخش خصوصی، و البته مثل هر موجود و کالایی، در اینان نیز، هم اصل هست و هم بدل. هستند کسانی که در «لباس فقر کار اهل دولت می کنند» و یا در آغوش دولت، از دم زدن از فقر ابا ندارند.

و اما آنها که اصالتی دارند، حکم نهالی پیدا کرده‌اند که در اقلیم نامساعدی نشانده شده باشد و از رشد طبیعی بازماند. هر جا باشند و در هر وضعی، باز شناخته می شوند، مانند «اهل ذمّه» قدیم که حقّ

سوار شدن بر مرکب نداشتند. اینان، جزو پیاده‌های طبقه روشنفکر به حساب می‌روند، گرچه خودشان درباره خود نظر دیگری داشته باشند، که به قول ناصر خسرو:

آنکه بود بر سخن سوار، سوار اوست  
آن نه سوار است کاو براسب سوار است

## ۲. میانه حال متحیر

میانه حال متحیر کارش آن است که به آنچه در بالا می‌گذرد به چشم تحیر نگاه کند و به آنچه در پایین می‌گذرد، حال و مجال آن را نداشته باشد که ببیند چیست، و سرش به کار خودش باشد. از صبح تا شب بدود و نفسی بزند و عمری به سر آرد، اما نه به آهستگی، آن گونه که سعدی می‌گفت، بلکه نفس تند، زیرا بدو بدو و دود و دم و غلیان و ازدحام، به کسی اجازه نفس زدن آهسته نمی‌دهد.

و این موجود، بسته به آنکه در کدام یک از کشورهای دنیای سوم زندگی کند. ممکن است درآمد خوبی داشته یا نداشته باشد. ولی در هر حال پیوسته در حال دویدن و عجله کردن است. سرنوشتش آن است که همیشه دیر برسد، و چه در صف اتوبوس باشد و چه در اتومبیل قسطی شخصی، دلش مانند سیر و سرکه بجوشد و هر ساعت به فکر ساعت بعد باشد، که مبادا گوشت و سبزی تمام شده باشد، یا مبادا به کارت زدن اداره (ماشین حضور و غیاب) نرسد، یا مبادا مدرسه بچه دیر بشود، هر چند که درست برعکس، در ساعتهایی هم از فرط بیکاری نمی‌داند چه بکند، و دم‌به‌دم خمیازه می‌کشد و نگاه به ساعت می‌اندازد. و این موجود واقعاً درست نمی‌داند که از زندگی خود راضی هست یا ناراضی، زیرا

این مقدار شوق و سرزندگی از او رفته است که از خود بپرسد که کی هست و چه کاره هست و چه می‌خواهد و چه نمی‌خواهد و خوشبختی و بدبختی کدام است؟ صبح کار می‌کند، و عصر جای دیگر کار می‌کند، و پیوسته حواسش متوجه پول درآوردن است که سر و ته زندگی را به هم رساند، و کاری را که بر عهده‌اش بود با نهایت دلشوره و سرهم بندیگری به انجام می‌رساند؛ و خود همیشه مکدر است و همهٔ کسانی را که با او سر و کار دارند مکدر می‌کند و سرانجام شب پس از تماشای چند چشمه تلویزیون از خستگی به خواب می‌رود و خوابهای آشفته می‌بیند و صبح روز بعد، روز از نو، روزی از نو.

و او را در مشاغل مختلف می‌توانید بازشناخت، گرچه بیشتر دم به کارمندی می‌زند (اعمّ از معلّم، ماشین‌نویس، روزنامه‌نویس، منشی اداره، فروشنده و خلاصه بارکش و خدمتگزار بخش خصوصی یا عمومی) و این شهروند شهر «تماشا» دلش خوش است که شهرنشین است و دستهایش پینه ندارد و مانند کسانی که کارهای بدنی می‌کنند ناگزیر نیست که در سرما و گرما در اوضاع و احوال شاق، نفس بزند و از نیروی ماهیچه‌های خود مایه بگذارد. لااقل توی اتاقی که کار می‌کند پنکه یا بخاری هست، و گاه به گاه می‌تواند چایی «خبر کند».

و البته دارای خط و سواد است، روزنامه و مجله می‌خواند، لااقل دیپلم، شاید هم لیسانس دارد، ولی چون حقوق‌بگیر است، او را به هر سازی می‌شود رقصاند. حقوق او، شیشهٔ عمر اوست که اگر بر زمین زده شود چیز چندانی باقی نمی‌ماند.

بدیهی است که تعلیمات زندگی جدید او را به حال خود

نمی‌گذارد که با همان آب باریک کارمندی بسازد. چشم و همچشمی، برج، پول جیب بچه‌ها، وسوسه اتومبیل و ابزار برقی و «تور» خارج ... از این رو باید دوید و دوید، و اگر گاهی لحظه‌ای فرصت به دست آید که بگوید: «چه زندگی‌ای!»، بلافاصله زهر خندی بر لبش می‌نشیند و جواب می‌دهد: «تجدّد است و تمدّن، شوخی نیست، نمی‌شود از تانک تجدّد عقب ماند، ولو به قیمت گذشتن از زیر آن باشد.»

### ۳. آنچه باقی می‌ماند، گناهکاران بی‌گناه

از این دو دسته اقلیت که بگذریم می‌رسیم به جمعیت انبوهی که بقیه‌السیف ساکنان کشور را تشکیل می‌دهند. اگر کسی می‌خواست که فیلمی درباره آنان بسازد و وضع و حالشان را بر روی پرده سینما بیاورد بد نبود که آن فیلم را «گناهکاران بی‌گناه» نام نهد؛ چه، این عده جزو معصومترین افراد ملت هستند و در عین حال هر یک بارگناهک کوچک خود را بر دوش دارد، بدین معنی که هر جا دستش برسد از رساندن آزاری ولو جزئی در حق ممنوعان خود دریغ نمی‌ورزد. و حقیقت این است که قدری طعم تجاوز و تجزّی به دهانش مزه کرده است، و فی‌المثل اگر کاسب بود بدش نمی‌آید که اندکی گران بفروشد و یا جنس بد تحویل دهد؛ اگر کارگر فتنی بود حد و انصافی برای مزد خود قائل نباشد، و اگر دستفروش و یا سلمانی یا نانوا بود، او نیز روال خود را بر آن قرار دهد که از جنس یا کار خود بکاهد، و در عوض، پول بیشتری مطالبه کند، و اگر ارباب رجوع بود و توی صف ایستاد، سعی کند که نوبت دیگری را غصب نماید.

و آنگاه چاشنی بددهنی و بی‌ادبی را هم بر این شیوه مرضیه خود بیفزاید؛ و اگر قضیه را برعکس کنیم، در مقابل، مشتریها را هم،

در صورتی که دستشان برسد خالی از تمایل به تجاوز و توقع بی جا نمی‌بینیم. در این صورت می‌بینید که با یک فوج حساب‌نشناس روبرو خواهیم بود. این را اسمش بگذاریم کمی گناه، و اما چرا آنان را در همان حال بی‌گناه خواندیم؟ علتش آن است که در گُنه امر، هیچ یک تقصیر ندارند، و اگر جای را بر همدیگر تنگ، و روز را بر همدیگر تلخ می‌کنند، و به هم زخم‌زبان می‌زنند و می‌کوشند تا حقی را از دیگری به جانب خود بکشند، برای آن است که در یک جامعهٔ درهم ریخته عمر به سر می‌برند، یعنی جامعهٔ بی حقوق که در آن فرد تکلیف خود را نمی‌داند و مرز خویش را نمی‌شناسد، و ناگزیر در مقابل دیگران حالت «بیدارباش» به خود می‌گیرد که احیاناً حَقش را نربایند، و همین حالت بیدارباش اندک‌اندک منجر به تجزّی می‌شود. بدیهی است که این سرمشق از جانب طبقهٔ بالانشین به انبوه مردم و بخصوص شهرنشینها داده شده است، و اینان آن را با ساده‌لوحی و بی‌خبری به کار می‌بندند، یعنی نمی‌توانند جز این بکنند. حکم مورهای توی طاس افتاده را دارند، می‌خواهند خود را به بالا بکشند، ولی هر بار پایینتر می‌افتند، بی آنکه بدانند چه هست و چه نیست و عاقبت کار چیست.

آیا این بدان معناست که افراد خوب و مؤدّب و با حقیقت‌بکلی از میدان بدر رفته‌اند؟ البته که نه. هنوز تک و توک به آنها برمی‌خوریم و در مجموع به تعداد زیاد؛ و در ژرفای جامعه، به میزان اکثریت، منتها باید دید که جریان کلی امور به چه خصلتهایی مجال بروز می‌دهد، و حرف بر سر این است.

اکنون این سؤال را پیش می‌آوریم که چرا این طور شده است؟

جواب روشن است:

طوفان تجدّد با چنان سرعتی رو به وزیدن نهاده که محشر کبرایی برپاست. بعضی می‌دوند که از سرعت باد عقب نمانند، و بعضی کلاهشان را به دست گرفته‌اند تا باد نبرد؛ در این هنگامه ناچار کوله‌بار محاباها و ملاحظه‌ها را بر زمین می‌نهند تا سبکیار بروند. نظم‌نو و موج‌نو مردم را غافلگیر کرده است، و وجدانها حکم گلدانهای شکسته پیدا کرده‌اند که بر سر پا نمی‌ایستند. بدین گونه تعجب نمی‌کنیم، اگر ببینیم که فلان دختر معصوم روستایی به تقلید خانم «گوینده» با لحن سکس آلود حرف بزند، یا فلان جوان زحمتکش ده‌نشین به شیوهٔ فلان «شوئن» تلویزیون، قردهان و رقص‌کنان وارد میدان ده بشود، و به همین سیاق می‌توان تصوّر کرد که جوانکی که چند سال پیش از مزرعه آمده و فی‌المثل شاگرد بنا یا آپاراتی است، دو ساعت مچی پشت دست ببندد و مشروب محلی دیگر به دهنش مزه نکند و ویسکی بخورد و سیگار وینستون دود کند و دختر ایده‌آل او کسی باشد که به یکی از ستاره‌های سینما شبیه است ... و این جوان هم که خوب پول بدست می‌آورد و هم خوب خرج می‌کند، دیگر البتّه ده برایش کوچک است و تنها شهر بزرگ می‌تواند او را اقناع کند، و در و دیوار به او فهمانده است که همه چیز برگرد کاکل پول می‌چرخد، که این پول بدست آوردنش حساب و کتابی ندارد و هر کس آن را بیشتر داشت، حق با اوست.

### و اما گروه برین

از گروه‌های سه‌گانه یاد کردیم. ولی ذکر جمیل یک دسته دیگر را نباید ناگفته گذاشت که «برین‌گروه» است، و آن هم می‌تواند در «بخش عمومی» باشد و هم در «بخش خصوصی». نودولتی است که

با دولت تنها سری از هم جدا دارد. آیا وصف عروسیه‌های چند میلیونی را شنیده‌اید؛ تَلِ خاویار و برکهٔ شامپاین؟ حراجهای گدازان در تب هنر چطور؟ که در آن غولهای اقتصاد با ساعدهای سیمین، پنجه در پنجه شوند؛ مانند نبرد شاهین با کبوتر که برخلاف قانون طبیعت، البته کبوتر پیروز می‌گردد.

آیا وصف بیابانهایی را شنیده‌اید که تبدیل به شهرک شده‌اند، و شهرکها به شهر، و شهرها به ابرشهر، یعنی جنگل اتومبیل؟ این کیمیاگری معجزه‌آسا را چگونه تعبیر می‌کنید؟ در مثل آمده است که فلانی دست به خاکستر می‌زد و طلا می‌شد. اکنون به چشم می‌بینید که خاکها طلا شده‌اند و نیز سربها چون از لولهٔ «اگزوز» بیرون می‌آیند به طلا بدل می‌گردند. چقدر دور شده‌ایم از روزگار تنگ و ننگی که شاعر درباره‌اش می‌گفت:

نبودی به جز آه بیوه زنی      اگر برشدی دودی از روزنی  
اکنون از در و دیوار و زمین و آسمان دود بلند می‌شود، به  
غلظت «شمش».

### یخبندان اجتماعی

فرهنگ پیوسته نو شونده است، و این طبیعی است که به اقتضای زمان، آیین‌ها و اعتقادهای تازه‌ای جای پیشی‌ها را بگیرند، ولی این در صورتی مطلوب است که نوها بتوانند برتری و بایستگی خود را توجیه کنند؛ اما اگر همهٔ آنچه حسن روابط اجتماعی و گرمی انسانی را موجب می‌شود از میان برداشته شود، جامعه، مانند دوران یخبندان زمین، به سردی عاطفی غیرقابل تحملی خواهد گرایید. و درهم ریختگی ارزشها و فرهنگها او را خواهد برد به جانب نوعی



گسیختگی ضد اجتماع. زیرا مفهوم اجتماع تنها گردآمدگی و همزیستی مسالمت‌آمیز گروهی در محدوده معینی که شهر نامیده می‌شود نیست، که این عده احتیاجات مشترک همدیگر را برآورده کنند، و مقداری داد و ستد مادی و حرفه‌ای در میان آنها جریان یابد. اجتماع، نیازمند مفهوم خیلی عمیق‌تری است، و آن داد و ستد معنوی و عاطفی و مشارکت در مقداری مسایل انسانی است. آیا همه کسانی که صبحگاه برای خرید سبزی و میوه وارد فروشگاه می‌شوند از این بابت پیوند مشترکی با هم دارند؟ نه، برعکس، بیشتر رقیب و حریف می‌نمایند تا همدل (زیرا هر کسی می‌خواهد میوه بهتر جدا کند یا زودتر کارش را بگذرانند). آنچه آنها را به هم ربط می‌دهد و گرمای تن آنها را برای همدیگر معنی دار می‌کند، دریافتها و آرزوهای مشترک است.

سؤالی دیگر پیش آوریم. آیا کسانی که صبح، سر چهارراه پشت اتومبیل خود نشسته‌اند، و بی آنکه همدیگر را بشناسند یا به همدیگر بدی کرده باشند، با چشمی کینه‌ور به همدیگر نگاه می‌کنند، می‌شود گفت که وابستگان به یک زبان و یک آیین و یک فرهنگ و یک خاک می‌باشند؟ گمان می‌کنم که در آن لحظه خاص، در میان آنان فرسنگها فاصله است، و از این بدتر بیم آن است که این لحظه‌های بغض‌آلود «چهارراه» به مرور زمان تبدیل به لحظه‌های همه جایی و دایمی بشود، و آن‌گاه یک صبح، ساکنان یک شهر پا شوند و ببینند که به دشواری می‌توانند تحمل حضور همدیگر را بکنند.

در آغاز این مقال اشاره کردیم که انسان‌گرایی دوگانه به جانب نوع‌خواهی و خودخواهی دارد، و زندگی اجتماعی و فرهنگ، ضابطه و موازنه‌ای در میان این دو‌گرایی نهاد است. اکنون بگوییم که

بخصوص در اجتماعهای فشرده و انبوه دنیای امروز این باور و یقین برای شهرنشین متمدن اجتناب‌ناپذیر است که خود را حلقه‌ای از زنجیره اجتماع بینگارد و سعادت خویش را در گرو سعادت جمع ببیند، و اگر در جامعه‌ای روال کار بر جز این قرار گرفت، نشانه آن است که در سازمان آن کشور عیب اساسی وجود دارد.

## انسان، یعنی موجود زنده به اضافه حق

حقوق به همراه انسان که موجود صاحب شعور است به دنیا آمده، و زاینده آگاهی و زندگی اجتماعی است. سرشت دوگانه آدمی که هم گرایش به خوبی دارد و هم گرایش به بدی او را وادار به گذاردن آیین و قانون کرده و کتابهایش را از هشدار و اندرز انباشته است، به امید آنکه زندگی در اجتماع تابع انتظامی بماند و خوبی در زیر سیطره بدی منکوب نگردد.

حاصل سخنها آن بوده است که مردم بیایند و در نظم و صلح عمر به سر برند، و چون در گذشته‌های دور مذهب بر همه شئون زندگی حکمفرما بوده، عالم بالا نیز به عالم پایین پیوسته و کتابهای منسوب به آسمان نیز پر شده است از نوید و تحذیر.

با این حال، سیر تاریخ نشان می‌دهد که این تهدید و نویدها تأثیر چندانی نکرده است، و تاریخ همه کشورهای پر است از اجحاف و ستم. البته به مرور تعدیلهایی صورت گرفته و مقداری حساب و کتاب در کارها گذارده شده است ولی خود این حساب و کتاب از سوی دیگر بی حسابیهای تازه‌ای با خویش می‌آورده است.

مثالی بیاوریم: مذهب، مردم را به برادری و شفقت فرا می‌خواند، اما این بدان معنا نبوده که راه بیدادگری نسبت به پیروان

مذهب دیگر بسته بماند. بدین گونه است که فی‌المثل جنگهای صلیبی سر بر می‌آورد و مرد مؤمن به خود حق می‌دهد که ممنوع خود را که خارج از دین حساب می‌شود، پاره‌پاره کند، و یا آنکه در داخل خود دین فرقه‌هایی پدید می‌آیند و این فرقه‌ها به جان همدیگر می‌افتند که نمونه‌هایش را فراوان می‌شناسیم. گذشته از این، همواره این تمایل در انسان بوده است که نسبت به هم‌نوعان خود قائل به تقسیم بشود: قبیله خود و قبیله غیر، طبقه بالاتر و طبقه پایین‌تر، آزاد و برده، بربر و متمدن ... و برحسب این تقسیم‌بندی، مهر و هواداری خویش را در حقّ عدّه‌ای به کار اندازد و آن را از دیگران باز دارد، و نسبت به این دیگران حتّی خود را مکلف به کینه‌وری بشناسد. از این رو می‌بینیم که کین از مهرزاییده می‌شده، و دوستی با یکی، دشمنی با دیگری را با خویش می‌آورده است.

اگر انسان می‌توانست به تنهایی خود را اصلاح کند و اندرزاها و تعالیم شرعی و عرفی در او مؤثر واقع می‌شد، بی‌درنگ پس از آمدن نخستین حکیم، راه زندگی شناخته می‌گشت، و همه همان یک راه را در پیش می‌گرفتند و خوش و خرّم با هم پیر می‌شدند، و عاقبت به خیر می‌شدند و تاریخ بشر چیزی جز شرح همزیستی مسالمت‌آمیز نمی‌بود.

لیکن خوشبختانه یا بدبختانه، انسان موجود گناه‌پذیری است، و حاصل همین خصیصه است که مسیحیان آن را «گناه ذاتی» و مسلمانان «نفس اماره» اش خوانده‌اند.

همین خصیصه بوده است که این همه آثار تمدّنی و هنری چون بنا و موزه و تأسیسات و شعر و کتابخانه و راه و کارخانه به وجود آورده است، یعنی سازندگی و آفرینندگی را موجب شده، نیز همین

خصیصه است که تاریخ را پر کرده است از شرح کشتار و غارت و انهدام.

حقوق بشر که همان ترجمان حقوق فطری است یکی از هدفهای آن بوده است که گرایشهای متعارض انسان را با هم هماهنگ کند، و آنها را در مجرای منضبطی بیندازد، بدان امید که زندگی در مسیر مطلوبی جریان یابد و جامعه تا حدّ ممکن به عدالت نسبی نزدیک گردد.

اینکه گفته شود که انسان ذاتاً خوب است یا بد، بحث بی حاصلی است. انسان هم خوب است و هم بد. یعنی موجود عکس العمل است: در محیط مساعد واکنش خوب نشان می دهد، و در محیط نامساعد، واکنش بد. انسان، موجودی است که به هستی خود آگاهی یافته، و مصمّم است که هر چه بیشتر و بهتر زندگی کند، هر مانعی را که بر سر راه این منظورش پیش آید، از میان بردارد. جنگ و ستم از برخورد میان خواستها به بروز می آید.

بدین گونه می بایست چاره‌ای اندیشید که خواهشها و خواستهای انسانها به مهار در آیند و در جهت مصالح اجتماعی به کار افتند، تا برخورد میان آنها منجر به فاجعه و زورآزمایی نشود.

اصول و چکیده حقوق بشر تا قرن هیجدهم در کتابهای دینی و اخلاقی به صورت نامدّون و پراکنده وجود داشت که نمونه بارز آن در ادبیات خود ما همان شعر معروف: «بنی آدم اعضای یکدیگرند ...» است. اما چنانکه می دانیم کاری از پیش نبرد، و چون ضمانت اجرایی نداشت، در همان حدّ حکمت و اندرز باقی ماند.

در سده هیجدهم در اروپا تحوّلهایی پدید آمد که وضع را مستلزم سامان تازه‌ای می کرد. دو قرن از نهضت فرهنگی «رنسانس»

می‌گذشت و بر آگاهی و بسط نظر افزوده شده بود. علم و صنعت به زندگی بشر پای می‌نهاد، و ابزار جدید کار، دید انسان را نسبت به جهان تغییر می‌داد. جمعیت در شهرها فشرده‌تر می‌گشت و از مجموع این احوال یک طبقه میانه حال نضج گرفت که خواهان کسب حقوقی متناسب با آگاهی و کاردانی خویش بود. از میان این جنبش و جوشش استقلال آمریکا و انقلاب کبیر فرانسه سر برآورد، و دموکراسی به سبک غربی پی‌ریزی گردید.

خلاصه نظر متفکران غرب که بعد در سازمان سیاسی کشورها متجلی گردید، این بود که آدمیان آزاد به دنیا آمده‌اند و دارای حقوق برابر هستند، و برای آنکه این حقوق مسلم و ذاتی برای همه تأمین شود، دولت‌ها باید مبعوث مردم باشند، و مردم، دولت‌ها را از طریق رأی آزاد خود بر سرکار آورند، و بتوانند که هر وقت لازم دانستند آن را به زیر افکنند و دیگری را به جایش بنشانند.

### سازمان به جای افراد

حکومت از طریق رأی آزاد و نظارت دقیق و مستمر مردم بر کار دولت، طریقه‌ای بود که از این زمان، نخستین بار در جهان اعمال می‌گشت (وضع خاص دورانی از یونان باستان را کنار بگذاریم). ایجاد این روش، نشانه شکست آزمایش چند هزار ساله دنیا بود که بنای اداره را بر اعتقاد به فرد نهاده بود. نظام قدیم جز این چاره‌ای نمی‌داشت که سرنوشت خود را به دست فرد یا افرادی بسپارد که در انتخاب آنان دستی نداشته بود. نوعی الزام و اجبار بود. در این طرز حکومت، سازمان اهمیتی نداشت، افراد بودند که هرم واربدوش همدیگر سوار بودند و کارها را به راه می‌بردند، و طبیعی بود که در امر

اداره، مقدار زیادی هوس و ویر و به طور کلی طینت فرمانروا راه یابد و گذران زندگی مردم به دست اتفاق سپرده شود.

مردم در روابط خصوصی میان خود نیز می‌بایست بیش از هر چیز بر نیروی اخلاقی همدیگر تکیه کنند. عرف و عادت و شرع البته تکلیف بعضی از امور را معین کرده بود، ولی حسن جریان زندگی اجتماعی در مرحله نهایی به خوشخویی و نجات افراد وابسته می‌شد.

جامعه مرکب از اجزای پراکنده‌ای بود که دوبه‌دو، و چند به چند می‌بایست به نحوی با یکدیگر کنار بیایند، و لحیم و ملاط میان آنان معتقدات اخلاقی و دینی و البته فرهنگ بود.

اما بزرگترین بلیه‌ای که می‌توانست بر این معتقدات عارض شود، ریا و تزویر بود؛ یعنی ظاهر را آراستن و باطن را زیر پا نهادن. در دوره‌های انحطاط، تشرع می‌توانست این انعطاف را داشته باد که هر جا لازم باشد، خود را چنان باریک کند که از چشمه سوزن دنیاداران بگذرد، و اخلاق هم که خود را به دنبال تشرع می‌کشاند از آن پای فشارتر نبود، چنانکه از قدیم گفته بودند: «نگ اغنیا و مرگ فقرا، صدا ندارد». اصطلاحها و تمثیلهای «اشک تمساح» و «گره عابد» و «شیخ روباه» و «گرگ پوستین دوز» و صدها نظیر آنها، چگونگی این وضع را در طی زمان دراز حکایت می‌کند.

گفتم که طبیعت انسان می‌توانست در معرض ارتکاب گناه قرار گیرد، پس در واقع بی‌اعتمادی به این طبیعت، این درس را که درس تاریخ بود به مردم داد که به هیچ کس اطمینان نداشته باشند، حتی به چشم خود. از ایجاد نظام دموکراسی این انتظار می‌رفت که همه افراد یک ملت بتوانند بیدار و هوشیار کار فرمانروایان خود

بمانند، و در نتیجه بديها و اجحافهای ناشی از قدرت تعدیل شود، و با تشکیل جامعه‌ای بسامانتر، امکان تقویت گرایشهای خوب در فرد فراهم گردد.

دموکراسی چه می‌بایست بکند؟ دموکراسی می‌بایست زمینه را برای ایجاد انسان آزاد فراهم کند که به زندگی شرافتمندانه در اجتماع پردازد. حقوق اصلی‌ای که برای انسان برشمرده می‌شد برحسب «اعلامیه استقلال آمریکا» عبارت بود از: حق زندگی، حق آزادی و حق جستجوی خوشبختی<sup>۱</sup>. اینها را «حق مسلم، انکارناپذیر و انتقال‌ناپذیر» انسانها می‌دانستند، و معتقد بودند که: «بی‌خبری از حقوق بشر، یا بی‌اعتنایی به آن، علّت‌العلل بدبختی ملت‌ها و فساد دولت‌هاست» (اعلامیه حقوق بشر فرانسه). اکنون پردازیم به توضیحی درباره هر یک از این سه حق.

---

۱. مردم آمریکا در آغاز استقلال به این سه حق اعتقاد داشتند و آنها را پایه اصلی برای خوشبختی ملت و رونق کشور می‌دانستند، اما از اینکه این حقوق، بعدها در چنگ سرمایه‌داری حریص به چه روزی افتاد، حرفش را در کتاب «آزادی مجسمه» به میان آورده‌ام.



## حقوق سه گانه فرد

### ۱. حق زندگی

روشن است که منظور از حق زندگی آن است که هر فرد امکان آن را بیابد که به نحو سالم و طبیعی ادامه حیات بدهد. دولت مکلف است که وسایل این امر را فراهم و موانع آن را برطرف سازد. از آغاز تشکیل اجتماع سازمان یافته و ایجاد دولت که سر به دورانهای کهن می زند، نخستین انتظار مردم از حکومت آن بوده است که برای آنان ایجاد ایمنی نماید، یعنی جانشان را از خطر محفوظ نگاه دارد.

از این رو فرمانروایی مورد قبول بود که بتواند از مردم خود در برابر حمله دشمن به کشور یا شهر، دفاع نماید.

خود قانون قصاص نیز که بسیار قدیمی است مبین این اصل است که هر جانی که به ناحق گرفته شود، باید باگیرنده آن همان عمل انجام گیرد.

وظیفه نخستین حکومت که دفاع از جان مردم بود با همه کهن بودنش، هنوز ذره ای از اعتبارش کاسته نشده است. به همین سبب

چون حکومت تازه‌ای بر سر کار آید، در حقوق بین‌المللی، شناسایی بالفعل De facto آن از زمانی می‌تواند آغاز شود که او توانسته باشد از طریق ایجاد نظم و امنیت، تسلط خود را بر خاک نشان دهد.

عکس آن نیز آن می‌شود که حکومتی که توانایی حفظ امنیت و نظم را در کشورش از دست بدهد، دیگر اعتباری برایش شناخته نیست، و خواه ناخواه جای خود را به دیگری می‌سپارد.

این را نیز باید در نظر داشت که ایجاد ایمنی هر چند وظیفه اول هر حکومت است، نباید بهانه قرار گیرد برای استقرار سیطره رعب، بدان گونه که آرامش کشور، شبیه به آرامش گورستان Feace Of Cemetery بشود، و امکان سیر طبیعی زندگی از مردم سلب گردد، این خود به جای آوردن ایمنی، موجب نایمنی می‌گردد، زیرا خود حکومت آنچه را که مردم از آن هراسان بوده‌اند، بر آنان استیلا داده است.

دومین شرط ادامه حیات آن است که هر کسی بتواند کار بکند و معاش خود و خانواده خود را شرافتمندانه تأمین نماید. از سوی دیگر، امنیت اجتماعی در جامعه باید در حدی باشد که هیچ کس نتواند بر سر راه سیر طبیعی زندگی دیگران ایجاد مانع یا خطر بکند.

حق زندگی و کار در اصول ۳ و ۲۲ و ۲۳ و ۲۵ اعلامیه جهانی حقوق بشر سازمان ملل متحد جای گرفته است. کسب معاش از طریق کار، حق مسلم همه افراد در جامعه جدید شناخته شده است. از همین روست که در جوامع صنعتی پیشرفته تا زمانی که امکان واگذاری شغل مناسب به همه طالبان کار نیست، مستمری بیکاری به آنان پرداخت می‌گردد. مشمول همین حق قرار می‌گیرند کسانی که بخواهند کار بکنند و توانایی آن را نداشته باشند.

از همین جا، اصل دیگری پا به میان می‌نهد و آن این است که واگذاری شغل (چه دولتی و چه غیردولتی) نباید مشروط به شرط عقیدتی باشد که مثلاً فلان شخص با راه و رسم و سیاست دولت موافق هست یا نیست، و اگر نبود، امکان کار از او گرفته شود.

بدیهی است که از همه کشورهای نمی‌توان انتظار داشت که تأمین معاش فرد فرد ساکنان خود را بر عهده گیرند. این، بستگی دارد به بنیه اقتصادی کشور، ولی مهم آن است که در این راه کوشش بشود، و کمبود امکان، ناشی از سوء اقتصاد یا فوران و لخرجیها و خوران خوردن عده معینی نباشد.

## ۲- حق آزادی

در نمایشنامه شکسپیر، ژولیت به سادگی از رومئو می‌پرسد: «مونتگیو چیست؟ نه پای است و نه دست و نه بازو، نه چهره و نه عضو دیگری از اعضای تن آدمی» (صحنه دوم از پرده دوم). همین سؤال را درباره آزادی می‌توان کرد. آزادی چیست که این همه حرفش بر سر زبانهاست، و با آنکه نه دست دارد و نه پا و نه صدا، شَبَح وار همه جا می‌رود و می‌پوید و هیچ اجتماعی را از یاد خود غافل نمی‌دارد؟ از دورانهای افسانه تا به امروز، هرگز نام او از دهانها نیفتاده: پرومتهوس و رستم به یاد آن ایستادگی می‌کردند، تا برسیم به زندانیان سیاسی یونان در همین سه سال پیش.

هر جا سخن از حقوق بشر به میان آمده است، آزادی را مهمترین رکن آن دانسته‌اند. اعلامیه حقوق بشر فرانسه می‌گوید: «همه افراد بشر آزاد به دنیا می‌آیند و آزاد زندگی می‌کنند». و در همین اعلامیه، از هفده اصل، نُه اصل به آزادی اختصاص یافته است.<sup>۱</sup> و هشت اصل دیگر نیز کم و بیش ارتباطی با آن می‌یابد. همین گونه

است اعلامیه جهانی حقوق بشر که هیجده اصل از کل سی اصل آن<sup>۱</sup> درباره آزادی است. این، تنها نشانه اهمیت آزادی نیست، نشانه نگرانی از زیر پا نهادن آن نیز هست.

آزادی نیز مانند تصوّر حق از آگاهی انسان ناشی شده است، و ودیعه آن از طریق توارث و تربیت اجتماعی به او ارزانی گردیده. همه مسایل انسان در پرتو برخورداری از نیروی ادراک مطرح می شود. این گفته معروف را که: «من می اندیشم، پس هستم» می توان بدین گونه درآورد که: «من می دانم که هستم، پس آزادم، پس حق دارم» و این سه خصیصه دانستن و آزاد بودن و حق داشتن با هم می آیند. پس انسان آزادی را شرط ادامه زندگی و گسترش زندگی خود دانسته است، و با توجه به آنکه ادامه و گسترش دو هدف اصلی زندگی است، آزادی از نظر و خمیر مایه هستی شناخته می شود. هر جا به کاهش آن رضا داده، یا ناگزیر بوده و یا با رضای خود آن را با امتیاز دیگری معاوضه کرده است. تنها در زندگی اجتماعی است که تحت ضوابطی مقداری قید و بند می تواند بر آدمی حاکم باشد.

آزادی از کسب معاش شروع می شود. انسان ابتدایی اگر پایش می شکست و از شکار و جمع آوری غذا باز می ماند، از گرسنگی می مرد. شکستن پا در حکم قطع مطلق آزادی او بود. انسان شهرنشین نیز قید از زمانی برایش پیش می آید که از کسب معاش برای خود و خانواده اش بازماند. وقتی در گذشته می گفتند: برده، یعنی بشر نآزاد، منظور کسی بود که حق نداشت به طریق دلخواه خود در کسب معاش

۱. اصول ۱، ۲، ۳، ۴، ۵، ۷، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۳، ۱۴، ۱۶، ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۷ و

خویش بکوشد، و کمتر از آنچه کار می‌کرد به دست می‌آورد. در تاریخ، آزادی و بندگی مرادف با غالب و مغلوب شده است. گروهی که در جنگ پیروز می‌گشت، یا طبقه‌ای که بر طبقه‌های دیگر اجتماعی تسلط می‌یافت، خود را آزاد می‌شمرد و به خویش حق می‌داد که شکست خوردگان یا زیر دستان را از آزادی محروم دارد. از این رو، در طی تاریخ هرگز کشمکش بر سر آزادی قطع نشده است.

از یک سو آزادی به انسان توانایی می‌داده است که مثلاً مقدار بیشتری از مواهب مادی طبیعت را عاید خود کند، و از سوی دیگر امکان جولان بیشتر در زندگی به او می‌بخشیده است، تا بر قابلیت جذب و کیفیت زندگی خویش بیفزاید.

از اینجاست که شرافت و نام و مهتری و ارزندگی ارتباط می‌یافته است با آزادی، و کسانی بوده‌اند که حتی به قیمت جان حاضر نبوده‌اند که از آزادی خویش بگذرند و یا به تعبیر دیگر اگر آزادی از آنان گرفته می‌شد، زندگی خود را تمام شده می‌یافتند.

گفتیم که تنها هدف زندگی ادامه آن نیست، گسترش آن نیز هست، و حتی پیش آمده است که این دو با هم تعارض پیدا کنند. گسترش زندگی یعنی فراتر رفتن از خور و خواب و رفع حوایج روزمره، یعنی طلب دلخوشیهای افزونتری، و این وابسته می‌شود به ایجاد یک دنیای بهجت‌انگیز درونی و دلبستگی‌هایی که فراتر از قلمرو نیاز جسمانی است.

مقداری از خوشیها جنبه مستقیم جسمانی دارد (چون رفع گرسنگی و تشنگی یا گرما و سرما) یعنی چیزی جذب بدن می‌شود که مورد نیاز اوست (چون غذا) و چیزی از آن برکنار می‌ماند که مورد

عذاب اوست (چون شدت گرما و سرما که باید آن را دفع کرد). برای آنکه عمل جذب و دفع، یعنی جریان طبیعی وجود درست صورت بگیرد، باید تندرست بود. درد و بیماری برای انسان یک عارضه غیرطبیعی است. تا زمانی که انسان بیمار یا درمانده است، موجود ناقصی است. خود بیماری از جهتی سلب‌کننده آزادی است. زیرا مانع فعل و انفعال طبیعی وجود برای ادامه زندگی می‌شود.

اما منظور از گسترش وجود آن است که انسان پس از آنکه نیازهای جسمانی برآورده شد و در فقدان درد به سر برد، درصدد آن برآید که دلخوشیهای دیگری برای خود فراهم کند که جنبه مستقیم جسمانی ندارند، ولی کاملاً به کارهای جسم وابسته‌اند؛ بدین معنی که کارگاه وجود از دنیای محسوس و عوامل قابل جذب خارجی، عالم معنوی‌ای می‌سازد، پهناور و پویا، و از این طریق لذت محدود ناشی از جذب جسمانی را به لذت پهناور جذب معنوی تبدیل می‌نماید.

آزادی برای بدست آوردن خوبی و زیبایی بوده است.

اینجاست که لذت تنفس هوای پاک پر اکسیژن که جسمانی است، تبدیل می‌شود به تماشای آسمان آبی و افق پهناور، و لذت نوشیدن آب، به لطف نظاره صفای چشمه و درخشندگی برکه؛ و خود روشنی که فایده اصلیش پیش پا دیدن و از خطر احتراز کردن بوده است، بدل می‌گردد به منبع بینایی و دانایی، و زیباییها را در پرتو خود می‌نماید، و جفت که خاصیت اصلیش فرو نشانیدن شهوت و تضمین ادامه نسل است، تبدیل می‌شود به دلارام و جان‌جانان که همان یک

صدایش و نگاهش می تواند با خود موجی از فروزش و انبساط بیاورد. همین گونه است دوستی هنر که نقش باشد یا موسیقی یا کلام. مگر نه آن است که نقشها در آغاز تصویر طعمه ها بودند: گوزنهای فربه یا مرالهای خوش گردن؟ و مگر نه آن است که لطف تماشای یک سبد میوه نقش زده، باز می گردد به اصل میوه که جسم، تشنه مکیدن شیرینی و شیرهاش هست؟ و مگر نه آن است که صداهای طبیعی در آغاز در گوش آدمی بعضی خوشایند بوده است، بعضی ترساننده و بعضی ناخوشایند. خوشایندها، سودمند و بی آزار بوده اند، چون: ریزش چشمه و وزش نسیم در شاخه ها، و زمزمه مرغان بی آزار، یا صدای حیوانات سودمند؛ و رعب انگیزها آزاردهنده یا تهدیدکننده بوده اند چون: غرّش ددها و طوفان، و ناخوشایندها، ناسودمندیهای مزاحم، چون قارقار کلاغ و زوزه گرگ ... موسیقی و نواهای خوش، بیشترین مقدار شباهت را با صداهای طبیعی سودمند یا بی آزار یافته اند.

هنر کلامی نیز همین گونه بوده است. شعر، ترکیبی است از موسیقی و مفاهیم. موسیقی کلام می بایست از طریق آهنگ در گوش دلپذیر آید، و معانی به نحو مطبوعی با خواسته های شنونده ربط پیدا کند. بدین گونه بود که شعر حماسی از نعره و صلابت و شور مایه گرفت و پیروزی نهایی قوم صاحب حماسه را سرود، و شعر غنایی از تبرّزهای لطیف طبیعت چون زمزمه و نجوا و رنگها و بوهای خوش الهام یافت؛ و تراژدی که به قول ارسطو می بایست «هراس و شفقت» را در شنونده برانگیزد، تلفیقی شد از حماسه و تغزل، یعنی حسب حال انسان که ترکیب دوگانه ای از «بیم و امید» و «درستی و نرمی» در خود دارد.



در پشت همه این هنرها دو اصل مهم هماهنگی و تضاد بود: انسان در زندگی خود همواره رو به آهنگ داشته است. آهنگ، یعنی دمسازی طبیعت با زندگی، و مساعد کردن امور از طریق پیش‌بینی پذیر کردن آنها. آدمی که موجود صاحب شعور و در نتیجه نگران بوده است از غافلگیر شدن و با مجهول سر و کار پیدا کردن بدش می‌آمده. آنچه می‌توانست تا حدی از غافلگیر شدگی و ناشناخته بودن جلوگیری، آهنگ و نظم بود. بنابراین از همان آغاز، احساس و عواطف خود را برحسب آهنگ طبیعت تنظیم کرد که نخستین معلم او شد: توالی شب و روز، توالی فصول، و بهار و خزان گیاهان، افزایش و کاهش منظم ماه، و غیره ... همه اینها به او آموخت که زندگی خود را تحت ضابطه و جریانهای پیش‌بینی‌پذیری طرح‌ریزی کند.

از اینجا، آهنگ و هنجار راهنما و حامی او قرار گرفت، که اگر جز این می‌بود استعداد پیش‌بینی و آینده‌نگری خود را از دست می‌داد.

در مقابل این اصل، اصل تضاد قرار می‌گیرد که جریان آهنگ را بازگونه می‌کند. بدین گونه است که زیر و بم (در صوت) و تند و ملایم (در رنگ) و نرم و درشت (در کلام) داریم. تضاد نه معارض، بلکه تکمیل‌کننده آهنگ است. نخست آنکه اصل تضاد، ارزش ضد خود را به جلوه می‌آورد. دوم آنکه موجب تنوع می‌شود و یکنواختی را که موجب ملال است درهم می‌شکند.

این توضیح که شاید قدری خارج از موضوع بنماید - ولی نیست - برای آن آورده شد که گفته شود که زیبایی از آهنگ، و آهنگ از چشمداشت جسمانی نشئت کرده است. زیبایی و خوبی در اصل به

هم می پیوسته اند. زیبا آن بوده است که خوشایند بوده، و خوبی آن بوده است که انسان را در مسیر زندگی به جلو می رانده، و یا موانعِ راهش را می زدوده است.

این البته بدان معنا نیست که همه جلوه های زیبایی را که دنیای متمدن شناخته است، اکنون واجد سودی بنمایند. به علت گسترده شدن دامنه بهره جویی در دنیای پیشرفته، اکنون ارتباط زیبایی با سود، پیچیده و غیر مستقیم گردیده است و این همان است که قلمرو معنویت می نامیم. انسان، اندک اندک از موجود مادی سودجو، به موجود معنوی تبدیل شد، یعنی دامنه نیازهای زیباگرایانه و آرمانی او چنان وسعت گرفت که ارتباط ظاهری آنها با جسم قطع شده بنماید. ادراک زیبایی، از دریافت درون سرچشمه گرفت، و انسان آنچه را که موافق با طبع و مصالح خود یافت، زیبا دید، و حافظ نیز خوب به این نکته توجه داشته است که می گوید:

مرا به کار جهان هرگز التفات نبود

رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

این انسان بود که توانست حس را تبدیل به احساس و آزمایش را تبدیل به ادراک کند. تشخیص خوبی و زیبایی از بدی و زشتی، او را بر آن داشت که دوست بدارد و کینه بورزد؛ و پیوند دریافته و تسلسل خاطره ها، او را از نیروی تصوّر برخوردار داشت، و تجربه های بیرونی او توانست از هاله ای از تخیل پوشیده شود.

گسترش وجود، ناظر به درهم شکستن محدوده زمانی و مکانی است، و از این جهت جز این راهی ندارد که پایه اش بر آزادی قرار داشته باشد. مگر نه آن است که لحظه های باروری در زندگی هست که انسان گمان می کند که در طی آنها سالها زندگی کرده است؟

### بند درون و بند برون

گفتیم که این مسئله اسارت و آزادی باز می‌گردد به عارض دنیای برون و دنیای درون. انسان در درون خود موجودی است آزاد که می‌تواند تمیز بدهد، دوست بدارد، یا دشمن بدارد، سیر و سفر بکند ... اکنون اگر این آزادی درونی با مانع تراشی دنیای بیرونی برخورد بکند بی‌درنگ اسارت پای به میان نهاده است.

مثالی بیاوریم: هر انسان آزاد است که در ذهن خود هر کسی را دوست یا دشمن بدارد، اما اگر جرئت نکرد که این احساس خود را به ابراز آورد، دستخوش اسارت است. یا می‌تواند چنین بیندیشد که از دیگری حق بیشتر دارد، ولی اگر در عالم بیرون امکان نداشت که آن را به اثبات برساند، قید بر او عارض گردیده است. همین گونه است اگر آرزو کرد که باغی داشته باشد و نتوانست آن را به دست آورد.

وسعت توقع آزادی انسان، به میزان وسعت دامنه تخیل و ادراک اوست. در حالی که برای جانداران دیگر این آزادی در سطح غریزه متوقف می‌شود (مانند مرغ که بالش را ببندند یا خرس که در قفس بماند) برای انسان آزادی جنبه درونی به خود می‌گیرد، و ادراک آن تا حد زیادی نسبی است. می‌توان در زندان بود و خود را آزاد انگاشت، و برعکس می‌توان سرزمین پهناوری را به تنگی زندان یافت، بسته به آنکه شخص تا چه حد توانسته باشد دنیای درون خود را نزهتگاه و یا زندان کند. به قول هملت که می‌گفت: «مرا در پوست گردویی محبوس کنید، خود را پادشاه هفت کشور خواهم یافت، به شرط آنکه این رؤیاهای بد از من دور شوند» و ناصر خسرو نیز در اشاره به همین معنی، بند واقعی را بند درون می‌داند:

زندان توست این، اگر ت باغ است      بستان نشناسی همی ز زندان  
 بر خویشان این بندهای بسته      بنگر به رسن های سخت و الوان  
 در بند بود مستمند، بندی      تو شاد چرایی به بند و خندان؟  
 بندی که شنود است شاد، هموار      وانگه که رها شد ز بند، گریان؟  
 این که بندیهایی بتوانند خود را آزادتر از کسانی که فارغ از بند  
 هستند احساس کنند، باید به این مرحله رسیده باشند که نعمتهای  
 ناشی از آزادی را که به قیمت اسارت روح به دست آمده است، تحقیر  
 نمایند.

آزادی روح که به رغم ناآزادیهای جسم تجلی کند، نشانه اش  
 پشت پا زدن به تعین ها است، یعنی خوار شمردن آنچه دیگران به آن  
 دلبستگی پیدا کرده اند (چون ثروت، مقام، عیشها، احترام ظاهری و  
 غیره...) و در نتیجه این جرئت و جسارت در شخص بیدار می شود که  
 قیدهای ناشی از احتیاط را بشکند، و در ازای محرومیتهای خود،  
 طعم لذت رهاشدگی از ترس و نیاز را بچشد.

افراد سرکش و حساس ناگزیر بوده اند که در محیطهای اختناق  
 زده به آزادی درون پناه ببرند که ناشی می شود از شیوه ترک و نفی؛  
 ولی اگر عدم موازنه در میان ترک و قبول پیش آید، و تا اندازه ای  
 عمومیت پیدا کند، روح درویشی بر جامعه حکمفرما خواهد شد و  
 کار و کوشش که جان زندگی است، دستخوش اختلال خواهد گشت.  
 بنابراین جامعه ای را می توان برخوردار از آزادی خواند که  
 علایم بیرونی آزادی در آن نمودار باشد. این علایم عبارت است از  
 تضمین هایی که عامه مردم را از تجاوز قدرتها - چه دولت و چه  
 گروههای قدرتمند دیگر - در امان نگاه می دارند.

یک جامعه نمی تواند تنها با آزادی درون بر سر پا بایستد. همان

گونه که در یک جامعه ناآزاد احدی نمی تواند ادعا کند که آزاد عمر به سر می برد.

این سازمان و سامان کشور است که به فرد مجال و امکان آزاد بودن را می دهد. دست یافت به این آزادی از طریق نظم و قانون میسر می شود که کارش آن است که برخورد میان خواستها را تحت قاعده ای درآورد.

آرامش، در هماهنگی و دمسازی میان درون و دنیای بیرون مفهوم پیدا می کند، یعنی آنجا که دنیای بیرون پاسخگوی درون ما می شود، و مانعی در برابر خواستهای ما ایجاد نمی گردد. ولی آیا هر خواستی سزاوار آن هست که آزادی در برابرش راه بگشاید؟ البته که این خواستها باید تعارضی با خواستهای جامعه پیدا نکنند، وگرنه هرج و مرج و کشمکش پیش می آید.

مردم زمانی به حق و آزادی دیگران گردن می نهند که متقاعد شده باشند که حقها و آزادیها در گرو همدیگرند و هر یک چنان مرزبندی می شود که مانعی در برابر دیگری پیش نیآورد، ولی باید اطمینان بیابند که این مرزبندی بر اساس عادلانه ای صورت گرفته است.

انسان با چشمپوشی از تعدادی از آزادیهای خویش، چشم دارد که در برابرش، امنیت خاطر و عدالت اجتماعی عاید خویش کند. این چشمپوشی نتیجه انتخاب خواستهاست که در درون فرد صورت می گیرد.

### درون فرد مصافگاه خواستهاست

همان گونه که در جامعه در میان خواستهای افراد، برخورد

هست، در درون فرد نیز همین کشاکش جریان می یابد. هر کسی در زندگی خویش گرایشهای درونی خود را به نحو مداوم سبک سنگین می کند، بعضی را برمی گزیند و بعضی را به کنار می زند. در واقع تربیت و فرهنگ و تمدن ناظر به همین معناست که انسان بداند چگونه در میان خواستهای خود بایسته ها را از نابایسته ها جدا کند، و آن مقدار اراده داشته باشد که بتواند بر سر بعضی از تمایلهای نفسانی خویش پانهد.

انسان بر اثر هوشیاری و فرهنگ آموخته است که موجودی پیش بین و دوراندیش باشد. از این رو، در میان همه دلخواههای خود، آنچه دیرپاتر و سودمندتر و از نظر جامعه مستحسن تر است، می گیرد، و از بقیه چشم می پوشد، هر چند با تأسف. بنابراین نخستین صافی خواستها درون خود فرد است، و سپس جامعه دومین صافی می شود که به کمک قانون، آن قبیل اعمالی را که برای خود نابایست می بیند، در معرض پیشگیری، طرد یا مجازات قرار می دهد.

### آزادی عنان گسیختگی نیست

تاکنون کسی از این نظر طرفداری نکرده است که آزادی نامحدود و بی شرط باشد. چنین آزادی ای را می توان در جنگل یا عالم خواب تصوّر کرد، اما نه در اجتماع. به محض آنکه به زندگی اجتماعی گردن گذارده شد، خود به خود به محدودیت آزادی رضا داده شده است.

لیکن همه حرفها بر سر نوع و چگونگی محدودیت است. محدودیت آزادی می توانسته است به دلخواه و رغبت مردم برقرار شود، به دو صورت:

در جوامعی که رأی آزاد حاکم نبوده است، مردم بر اثر یک سلسله معتقدات به حصر آزادی رضا می‌داده، و در نتیجه به قیدهایی که مقررات و آداب تعیین می‌کرد، گردن می‌نهاده‌اند. این مقررات و آداب منشأ دینی یا عرفی می‌داشت، بدین معنی که پیشوایان دینی یا حکومتی بر اساس مشروعیتی که از اعتقاد و اطاعت مردم کسب کرده بودند، به خود حق می‌دادند که بر آنها امر و نهی کنند، و بر آزادی آنها مرزی بگذارند. فرمان راندن به طور کلی مستلزم محدود کردن آزادی دیگران بود، و از زور که بگذریم، مردم تنها از طریق مجاب شدگی به فرمانروایان اجازه می‌دادند که به چنین کاری دست بزنند.

از این رو دولتها کوشش داشته‌اند که خود را با دین پیوسته نگاه دارند، زیرا محکمترین اعتقاد برای مردم اعتقاد دینی بوده است؛ و حکمرانان تا زمانی می‌توانستند با خیال راحت به حکومت پردازند که از طریق حسن رابطه با دین، نظر مردم را به مشروعیت خویش جلب نمایند.

از آنجا که با زور خالص فرمان راندن بسیار دشوار بوده، جلب اعتقاد به مشروعیت و یا لاقبل جلوگیری از «تصور فقدان مشروعیت»، لازمه کار بوده است.

در حکومتهایی که رأی مردم مداخله نداشت، زور و اعتقاد دو کفه ترازو بودند که می‌بایست کم و بیش متوازن بمانند، وگرنه اختلال برپا می‌گشت و آفتاب عمر حکومت را بر لب بام قرار می‌داد.

اتحاد زور و اعتقاد، یا به تعبیر دیگر «سیف و قلم» اتحاد باریکی بوده و در این میان پارسایی یا ناپارسایی پیشوایان دینی، نقش مهمی در جریان امر ایفا می‌کرده است. در این رهگذر، چه بسا فرمانروایی را می‌بینیم که کوشیده است تا دست خود را حنا بسته

حقوق سه گانه فرد □ ۸۵

دین بنماید، و چه بسا متشرع که ابا نداشته است تا شرع را به وسعت  
اشتهای حکام قالب ریزی کند.



## چرا آزادی سیاسی در گرو سازمان است؟

جز آنکه یک سلسله علایم بیرونی مبین و اطمینان بخش وجود دموکراسی قرار گیرد، راه دیگری کشف نگردیده است. این علایم عبارتند از اینکه رأی آزاد مردم به چه نحو اعلام گردد، آزادی بیان و ابراز اعتراض به چه گونه باشد، هر یک از قوای سه گانه کشور دارای چه اقتدار و استقلالی باشند، و امنیت قضایی در حدی بماند که افراد بتوانند بی بیم به بیان نظر سیاسی خود پردازند.

### نخست - آزادی تجمع

موضوع روشن است، یعنی اینکه مردم بتوانند نیروی خود را بر روی هم بگذارند، و آنچه را که می خواهند به هیئت اجتماع بخواهند تا بر قوت تأثیرش افزوده شود. این اصل را داریم که: «بدالله مع الجماعه» (پشتیبانی خدا با جمع است). و طبیعتاً معنیش آن می شود که وقتی جمعی چیزی را بخواهند آن را به دست خواهند آورد. و سعدی نیز همین معنی را در نظر داشته که گفته است:

پشه چو پر شد بزند پیل را      با همه تندی و صلابت که اوست  
مورچگان را چو بود اتفاق      شیر ژبان را بدرانند پوست

دنیای گذشته نیز مانند امروز از نیروی جمع با خبر بوده است، ولی تجمّع سیاسی و صنفی را به مفهوم اکنون نمی شناخته. تنها در دو قرن اخیر است که هر دسته و گروهی آموخته اند که با هم متحد شوند. اینان کسانی هستند که بر سر موضوعی منافع مشترک دارند، و یا نظر مشابهی را تعقیب می کنند. تجمّع در اینجا هدفش آن می شود که کارها به هیئت اجتماع بهتر از پیش برده شود، و یا در برابر نیروهای معارض، سنگر دفاعی ای ایجاد گردد.

چون این جمعیت ها مفهوم وسیع سیاسی به خود گرفتند، به صورت حزب در می آیند که منظورش مشارکت در اداره امور کشور است. در نظام دموکراسی حزب از این رو پدید آمده است تا از تشتت و پراکندگی جلوگیری و نیروها و خواستها را در مسیر معینی به حرکت آورد، و بخصوص گزینش نماینده را آسانتر کند. کسانی که برگرد یک حزب سیاسی جمع می شوند فرض بر آن است که عقاید کم و بیش مشابهی در اداره امور کشور دارند و مقاصد کم و بیش مشترکی را تعقیب می کنند.

در جامعه هایی که تعدّد طبقات و تنوع امتیازهای اجتماعی وجود دارد، خواه ناخواه تفاوت مشرب و نظر پیش می آید که وجود احزاب متعدّد را ایجاب می کند. گذشته از این، شایسته است که دیدگاهها و جهان بینیهای متفاوت امکان بروز و برخورد بیابند. این همان روشی است که در دموکراسی غربی رایج است. چنین تصوّر شده است که یک طبقه یا گروه معین آن قدر قابل اعتماد نیست که اگر اداره کشور در انحصار او قرار گیرد، مصالح گروهها و طبقات دیگر را مرعی دارد. بنابراین احتیاط حکم می کند که به همه گروهها امکان تجمّع و اظهار نظر داده شود. از طریق تعدّد حزب، این اطمینان

حاصل می‌شود که همه افراد یک جامعه اگر خواستند بتوانند «صدایی» داشته باشند. وقتی یک عده اکثریت به دست آورد، بدان معنا نیست که گروههای دیگر که در اقلیت مانده‌اند، از صحنه سیاسی خارج شده و یا آزادیها و حقوق اولیه خود را در معرض خطر قرار داده‌اند. اینان، هم نماینده در پارلمان دارند، هم امکان تجمع و هم روزنامه، و وظیفه‌شان آن است که پیوسته بر کار دولت اعمال نظارت کنند، از طریق انتقاد و تذکر و در جریان گذاردن افکار عامه.

این طرز عمل، تضمینی گرفته شده است برای حسن جریان امور و بر سر پا نگه داشتن دموکراسی. هم چنین در نظام چند حزبی چون حزبی بر سر کار آمد، نه چنان است که بتواند در جهت مخالف منافع کسانی که به او رأی نداده‌اند به حکومت پردازد. در آنچه مربوط به حقوق «شهروندی» است، باید همه مردم در نظر او به یک چشم نگریسته شوند. چون پای حقوق اولیه و اصول دموکراسی به میان می‌آید، هر نوع قصور یا خدشه‌ای از جانب حزب حاکم، خود طرفداران او را نیز بر ضد او خواهد شوراند. نمونه نیکسون در ایالات متحده از این بابت قابل توجه است. بلایی که بر سر او آمد برای آن بود که سنت‌های اصلی آزادی را زیر پا نهاده و به مردم خود دروغ گفته بود، و دیدیم که خود حزب او که او را به قدرت رسانیده بود، نه کمتر از دیگران، خواستار به زیر افتادنش شد.

### حزب منحصر و دموکراسی

تاکنون از جانب عرف بین‌الملل پذیرفته نشده است که بتوان با حزب منحصر ادعای دموکراسی کرد. نخست آنکه تصورپذیر نیست که طبقات مختلف مردم، با تفاوت پایگاه اجتماعی و تفاوت درآمدی

که گاه ممکن است تا صد برابر برسد، برگرد یک حزب منحصر جمع شوند و به پای همان یک عَلم سینه بزنند و فرض بر آن باشد که مقاصد مشترک و آرمانهای مشترکی را دنبال می‌کنند. فی‌المثل آیا یک کارگر آن قدر ایده‌آلیست یا عارف‌منش است که بپندارد که صاحب کارخانه رهرو همان راهی است که او هست، و یا صاحب کارخانه آن قدر از سر دنیا گذشته، که خود را در برابر «مصرف‌کننده» تنها خدمتگزاری ببیند، با روحیّه: «این امانت چند روزی نزد ماست».

دیگر آنکه در نظام دموکراسی همه حرفها بر سر آن است که راه چون و چرا باز بماند، تا گروهی که برکنار است بتواند بر کار گروهی که بر سر کار است، اعمال نظارت بکند، بدان منظور که کارگزاران در معرض این وسوسه قرار نگیرند که دنیا را برای خود قُرق شده ببینند و کفّه ترازو را به جانب خود و هم مسلکان خود کج کنند. سارتر در عبارت ساده‌ای می‌گوید: «اگر کسی که قضاوت می‌کند، خود مورد قضاوت قرار نگیرد، آزادی وجود نخواهد داشت».

در درون حزب منحصر چه کسی بر ضدّ چه کسی اعتراض خواهد کرد؟ و اصولاً چگونه ممکن است داوری صورت گیرد، و حال آنکه حزب منحصر به علت احتکار قدرت، تبدیل به «کانون مقدّسی» می‌شود که داوری‌ناپذیر باشد.

اگر همه اعضای حزب توانسته باشند بر سر مبادی مسلّمی توافق کنند، بدان گونه که فقیر و غنی، و صاحب مقام و برهنه خوشحال، و پیاده و سواره و بی‌دین و دیندار، در کنار هم بنشینند، این محفل بیشتر شبیه به «بزم محبّت» طیب اصفهانی می‌شود که تنها

خیل «عاشقان و شوریده‌حالان» می‌توانند آن را تشکیل دهند<sup>۱</sup>. چون چنین حالتی در عالم سیاست بروز کند، ناگزیر به تصوّر وضع اجتماعی‌ای خواهیم بود که باید تا ابد بر همین منوالی که هست بماند. از دو حال خارج نیست: در میان این گروه‌های مختلف اللون هیچ نوع تنافر و تناقضی نیست، در این صورت منکر قوانین طبیعی شده‌ایم.

در میان آنها تعارضی هست، در این صورت نتیجه چنان می‌شود که قویها و مسلطها در همان داخل حزب، ضعیفها را در زیر پنجه خود نگه دارند. بهترین وسیله است برای آنکه آنها نتوانند از جای خود جنب بخورند.

بنابه مشاهداتی که تاریخ معاصر در کشورهای مختلف ضبط کرده است، نتیجه حزب منحصر آن بوده است که قدرت مستقر را مستدام کند، وگرنه باورکردنی نیست که جمعیت سیاسی‌ای تا بدان پایه پاکباز باشد که «نیروی معارض» خود را در سینه خویش پیروانند، یعنی هم خود باشد و هم غیر، هم اکثریت و هم اقلیت، هم قاضی و هم مدعی، هم طبیب و هم بیمار.

چون در مثل مناقشه نیست به یاد این داستان مولیر می‌افتیم: در یکی از تئاترهای او (اگر اشتباه نکنم نمایشنامه بورژواژانتی‌ام) پرسوناژی هست دارای شخصیت مضاعف یعنی هم کالسکه‌بان است و هم آشپز، و البته بنا به اهمیت ارباب و رسم زمان، برای هر یک از این دو شغل، لباس خاصی دارد. وقتی چیزی از او می‌خواهند که مربوط به حرفه آشپزی اوست، می‌گوید صبر کنید تا بروم لباس

---

۱. بنامم به بزم محبت که آنجا گدایی به شاهی مقابل نشیند

آشپزیم را ببوشم. وقتی برعکس از کالسکه‌بانی با او حرفی به میان می‌آید، باز طرف مقابل را دعوت به صبر می‌کند تا آماده شود که در جامه کالسکه‌بانی به او جواب بدهد.

در مورد حزب یگانه نیز بگوییم: روانت شاد، مولیر!

## دوم - آزادی بیان

از قدیم آدمیزاد را موجود سخنگو خوانده‌اند، یعنی کسی که آنچه در ضمیر دارد می‌تواند بر زبان آورد. انسان از این روی سخنگو شد که موجود اندیشه‌ور بود. زبان زمانی به کار افتاد که اندیشه‌هایی در پس سر می‌گذشت، و نیاز بود که به بیان آورده شود.

زبان، بیانگر فکر گشت و رابط میان مردمان قرار گرفت، و از طریق آن بود که زندگی اجتماعی مفهوم یافت. وابستگی زبان و فکر به حدی است که اگر بیان از کسی گرفته شود به منزله آن است که اندیشه از او گرفته شده، و چون اندیشه گرفته شود، روشن است که گوهر انسانی او از او ربوده شده است.

این حقیقت کهن که: «ای برادر تو همه اندیشه‌ای ...» هنوز ذره‌ای از قدرت خود را از دست نداده است.

کلام در نظر انسان ابتدایی به اندازه‌ای اعجاب‌انگیز بوده است که آن را با اعجاز و سحر وابسته می‌کرده، و در «آوا» که فکر و احساس را به بیان می‌آورده، قدرت مرموزی نهفته می‌دانسته است.

انعکاس این اعتقاد در کتابهای آسمانی نیز دیده می‌شود. در انجیل، بزرگترین پایگاه به کلمه داده شده است: «در ابتدا کلمه بود و کلمه نزد خدا بود و کلمه خدا بود» (انجیل یوحنا، باب اول).

و گفته شده است که نخستین آیه قرآن که بر پیغمبر (ص) نازل شد، این بود:

«اقراء بسم ربك الذی خلق ...» بخوان ... و نیز در کتاب آسمانی اسلام به «قلم» سوگند خورده شده است.

او میروس و ایسخیلوس شاعران یونانی وقتی دربارهٔ بشر، صفت ناطق به کار می بردند، منظور کسی می بوده است که از «ودیعۀ خرد» برخوردار است. کلام، از همان آغاز همان گونه که رابط میان انسانها شد، رابط میان آدمی و عالم بالا نیز قرار گرفت. بشر ابتدایی مستدعیات خویش را از طریق ورد و سرود به گوش خدایان می رساند. بعضی از لطیفترین حرفهایی که زده شده است، همین سرودهای اولیه است که بعدها صورت تکامل یافته آنها در برخی از کتب دینی راه یافت (وداها، گاتاها و تورات).

انسان به سائقهٔ شعور، در پی آن بوده است که در محیط گرداگرد خود تصرف کند و آن را بر وفق نیازها و طبع تعالی جوی خویش رام سازد.

پس از آنکه اجتماع پدید آمد، سازمان اجتماعی مستلزم چاره جوییهای متعددی گردید. بدین گونه بشر از یک سو با طبیعت و از سوی دیگر با همنوع خود در داد و ستد و عمل قرار گرفت، و برای این منظور از دو طریق ابراز وجود می کرد: یکی گفتار و دیگری کردار، یعنی اندیشه و بازو.

اما گفتار که بیانکنندهٔ فکر بود، خود منشأ کردار می شد. بشر نخست می اندیشید و سپس به عمل دست می زد، و آنگاه از طریق بیان به ایجاد ارتباط با دیگران می پرداخت. اینجاست که بیان همان اهمیت کردار را به خود گرفت، یعنی بی آن، کارها از پیش نمی رفت و

زندگی به هیئت اجتماع میسر نمی‌گردید. ولی طبیعی است که آدمی در اجتماع نه هرگز می‌توانسته است همه آنچه را که می‌خواهد بکند و نه همه آنچه را که می‌خواهد بگوید. حتی قدرتمندترین جبارها هم چنین توانایی را نداشته‌اند. برخورد خواستها و اراده‌ها میدان عمل و حرف انسان را محدود می‌کرده.

از این رو در امر گفتار پیچ و خم و قوس و کنایه ایجاد گشت و چاره‌ناپذیر شد که سخنهایی در لفافه بیان گردد. انسان این کوشش و میل را داشته است که هر چه بیشتر اندیشه خود را به بیان آورد. نیازی بوده است طبیعی، ضامن شکفتگی وجود، اما چون بسیاری اوقات به نحو مستقیم و صریح این امکان برایش نبوده راههای دیگری تعبیه کرده و از زبان مرغان و سایر حیوانات، از زبان کودکان، جنّ و پری، دیوانگان، مردگان و حتی گلها و جمادات سرایر درونی خویش را به گفتن آورده، و نیز با نداشته است که گاهی برای آنکه کلام را مؤثر کند، اسناد غیبی بودن به آن ببندد.

علاوه بر این می‌دانیم که در مواردی گفتار جای خالی کردار را پر کرده است. چون آرزویی نمی‌توانسته است به عمل پیوندد، در سخن جای می‌گرفته که خود تسلایی بوده است. اگر آدمی توانسته بود همه آرزوها و یا قسمت عمده آرزوهایش را به ثمر برساند، خیلی کمتر از آنچه حرف زده است، حرف می‌زد. بعضی از بزرگترین سخنانی که انسان گفته یا نوشته، جانشین کردارهای آرزو کرده شده به عمل نپیوسته است.

مانع بزرگی که بر سر ابراز بیان آزاد بوده است، ناشی شده است از این احتمال که سخن بر طبع مخاطب گران آید و در نتیجه خطر یا سلب منفعتی متوجه گوینده گردد.



### چه کسانی از آزادی بیان بیمناک بوده‌اند؟

دو مانع بزرگ آزادی بیان، زور و تعصّب بوده است. زور ناشی می‌شده است از «قدرت مستقر» که برای خود دارای امتیازهایی بوده است و می‌ترسیده که اگر مردم آزادانه حرف خود را بزنند، این امتیازها در خطر بیفتند. حرف، عقیده‌ای را به دیگران تسری می‌دهد، و چون عده‌ای بر سر موضوعی اتفاق نظر پیدا کردند، احتمال آن است که دست به عمل بزنند و این، البته نگرانی صاحبان قدرت را برمی‌انگیزد.

قدرت مستقر، بنا به ماهیت خود به آنچه دارد خشنود است و از تغییر می‌ترسد، مگر آنکه ناگزیر شود و یا بخواهد به پیشواز دگرگونی‌های قهری برود، تا آنها را به خیال خود به سود خویش بگرداند.

قدرت نامطمئن همواره از «دانستن» بیمناک بوده است. زیرا: «دانستن چیزی است که دیگر آن چیزی نیست که شخص باور داشته» و قدرت میل دارد که او را باور داشته باشند، اما بدتر از دانستن «گفتن» بوده است.

عامل بازدارندهٔ دوم گفتیم که «تعصّب» است که ناشی می‌شود از «عوام». عوام دوست نمی‌داشته‌اند که حرفی برخلاف باورهای رایج خود بشنوند. این، عادت و آرامش خاطر آنها را جریحه‌دار می‌کرده.

باورهای این چنانی بیشتر با «احساس» سر و کار داشته تا با «تعقل» و از این رو در معرض آن بوده است که به تعصّب بینجامد. می‌دانیم که تعصّب آن است که کسی فکری را «مقدس» و برخوردار از حقیقتی بی‌چون و چرا بینگارد و در نتیجه حرفی بر ضدّ آن را نتواند

تحمل کند.

سقراط نمونه برجسته‌ای است که با سخنان خود هم هیئت حاکمه و هم عامه را بر ضد خود شوراند. می‌دانیم اتهامش آن بود که جوانان را از راه به در می‌برد و نسبت به خدایان مرتکب کفرگویی شده است. بنابراین هیئت منصفه که نمایندگان مردم بودند، به اعدام او به عنوان یک عنصر خطرناک رأی دادند. البته دنیای بعد (چندین قرن بعد) بر مرگ سقراط متأسف شد و او را در ردیف شهیدان قرار داد، ولی بنظر نمی‌رسد که از همزمانهای او - بجز عده‌ای دوست و شاگرد و معتقد - کسان دیگری فقدان او را یک ضایعه برای آتن تلقی کرده باشند.

پیش از سقراط و بعد از سقراط، هزاران تن انسان خوب و متفکر بوده‌اند که تنها نام عده کمی از آنان در تاریخ مانده، و آنان نیز به علت گفتن بعضی نگفتنیها جان خود را بر باد داده و یا لااقل در به در و سرکوب شده‌اند. حافظ، زبان حال آنان را در این بیت راجع به حلاج می‌گوید:

گفت آن یار کز او گشت سردار بلند

جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد  
هر کشور و هر تمدن از این گونه قربانیان داشته است. در همین دوران اسلامی ایران ناصر خسرو در به در شد، و سهروردی را شهید کردند، و حافظ سخنان خود را در لفافه پیچید تا جان به در برد، و صدها تن دیگر؛ تا همین اواخر که دهن فرخی یزدی را دوختند. اصطلاح «زبان کسی را از قفا بیرون آوردن» ناظر به موردی بوده است که حرفی خارج از حد خوشایند قدرتها گفته می‌شده است.

وقتی خوب به سیر فکر بشری نگاه کنیم، می‌بینیم که فصلهای

برجسته تاریخ اندیشه در آنجاست که در خطی ناهمراه با قدرت مستقر حرکت کرده است.

اندیشه‌ای که در جهت تأیید یا توجیه قدرتها بوده است (چه دینی و چه دنیایی) به دشواری می‌توان نام فکر بر آن نهاد. علت روشن است. اندیشه در زمینه ابهامها و کمبودها به کار می‌افتد، به منظور چون و چرا، در حالی که قدرت مستقر خود را مستحق و برحق می‌بیند، و از این رو چون و چرا را در مورد خود زیانمند یا زاید می‌شناسد.

قدرت تا زمانی که هست نیاز ندارد که فکر در پیرامونش به کار افتد. نفسِ بودن خود را، توجیه‌کننده خود می‌بیند. قدرت، امری معلوم است و فکر درباره مجهول به جریان می‌آید. قدرت، قاهر و مسلط است، و فکر درباره حقایق پامال شده، فراموش شده و یا کشف ناشده خود را به پوش می‌افکند.

اما اگر قدرت به موجود بودن خود و بر سرکار بودن خویش مغرور است، فکر به سازندگی آینده خود را دلخوش می‌دارد. قدرت امروز را به راه می‌برد و فکر فردا را. اگر دنیا صرفاً به دست خودکامگان سپرده شده بود، و آنان درکار خود بلامعارض می‌ماندند، دیگر نه تحوّل پدید می‌آمد و نه تمدن؛ زیرا صاحب قدرت از بیم آنکه آنچه دارد از دستش نرود، به تازگی پشت می‌کرد.

از زمانی که نظام دموکراسی پدید آمده است، سعی بر آن است که قدرت مانع جریان اندیشه و آزادی بیان نگردد. دولتها که خود را مبعوث ملت می‌دانسته‌اند، شرط ادامه کار و صرفه خود را در آن دیده‌اند که مردم را - چه موافق و چه مخالف - در بیان نظر خود آزاد بگذارند.

این آزادی بیان در درجهٔ اوّل از طریق مطبوعات اعمال می‌شود، و سپس از طریق کتاب و نطق و غیره. هرکسی در دایرهٔ قانون و با لحن معقول می‌تواند هر چه را که خواست بگوید. آزادی بیان جزء جدایی‌ناپذیر دموکراسی شناخته گردیده و چنان با نفس زندگی اجتماعی ممزوج شده است که برای هیچ فردی از مردم کشورهای خو گرفته با دموکراسی، تصوّر کمترین ممیزی یا نظارت بر کار مطبوعات نمی‌تواند رفت.

و این، پشتوانهٔ کار و نتیجهٔ مستقیم تعدّد احزاب است. وقتی چند حزب در کشوری وجود داشت، امکان ابراز وجود برای آنها تنها از طریق آزادی بیان میسر است. همین آزادی موجب شده است که موازنه‌ای در کارها گذارده شود و هر طبقه و گروه حدّ و حقوق خود را بشناسد، و عقده‌های اجتماعی و صف‌بندیهایی که در جوامع بسته پدید می‌آید، در این جامعه به تعدیل گراییده شود. تعصّبها نیز فرو ریزد. وقتی دولت که بالاترین قدرت کشور است از این عادت کهن خود درگذشت که فکر معتزّض را سرکوب کند، قدرتهای دیگر که عبارت باشند از متولیان دینی یا تعصّب عامّه نیز، رو به تعدیل خواهند نهاد.

غرب سود خود و نیروی اقتصادی و سیاسی خود را در تفکر آزاد دیده است. تمدّنی که پایه‌های آن بر اکتشافهای علمی قرار گرفت، خواه ناخواه باید به ارزش اندیشه در پیشبرد مقاصد خود معترف گردد. آنجا که سیر فکر دستخوش مانع یا رکود شود، رکود علمی نیز با خود می‌آورد و در این صورت دیگر امیدی به پیشرفت نخواهد بود.

### عالم برج عاج و عالم تکنوکرات

با این حال، از بعد از جنگ دوم جهانی در شیوه اندیشه بعضی از دانشمندان تغییری پدید آمده است، و در مواردی این گرایش موجب شده است که حساب دانش از ماهیت انسان جدا گردد. نتیجه آن شده است که برخی از دانشمندان بیشتر به کشف علمی، و کمتر به آثاری که این کشف به بار می آورد بیندیشند. اینان چه بسا به خود بگویند: «ما خادم علم هستیم، نه ضامن علم.» بنابراین علم در معرض آن بوده است که بی درنگ تبدیل به فن گردد و از طریق ابزارهای جنگی و غیرجنگی به دست سیاستمداران افتد، و غالباً در راههایی که مطابقت با مصالح انسانی نداشته باشد به کار رود.

برای این وضع سه علت را می توان به نظر آورد:

یکی به طور کلی موج انحطاطی است که بر اثر جنگ دوم جهانی به جامعه غرب روی آورد و جنگ به حدت آن دامن زد. می دانیم که بلافاصله بعد از جنگ جهانی، دنیای صنعتی به دو جبهه «آزاد» و «ناآزاد» تقسیم گشت و از این راه باب تازه ای از کینه و نفاق در نزد بشریت جدید گشوده شد.

این وضع دانشمندان را نیز تحت تأثیر گرفت. در کشورهای سوسیالیستی، احساس ملی و وطنی و غریزه دفاع، دانشمندان را بر ضد غرب تشویق کرد. در غرب، تفکر ضد کمونیستی بعضی از دانشمندان موجب گشت که آنان استعداد و مهارت خود را بی چون و چرا در خدمت سیاستهای سرمایه داری بگذارند. تبلیغ در دو جبهه، کمونیسم را «غول سرخ» و سرمایه داری را «غول سیاه» جلوه می داد. علت دوم که در این امر بی تأثیر نبود آن بود که در طی جنگ و دوران بعد از جنگ، تعدادی از دانشمندان اروپا به ایالات متحده

مهاجرت کردند، و در آنجا مقیم یا تبعه شدند. اینان که از ملیت و میهن خود بریده شده بودند، به علت وابستگی فرهنگی با کشورهای خود، انس گرفتن با وطن جدید طبیعتاً بر ایشان آسان نبود. در نتیجه مأمّن و وطن تازه خود را «علم» قرار دادند، بدین گونه که برای آنان قلمرو علم یک قلمرو بی ملیت و بی مرزگردید، و چون ایالات متّحده به سبب بنیه مالی و امکانهایی که داشت، توانست بهترین وسایل تحقیق را در اختیار آنان بگذارد، چهار دیواری آزمایشگاه و کتابخانه کم و بیش به صورت برج عاجی در آمد.

از اینجا نوعی علم فارغ از سیاست پدید آمد که درست به همین علت، در تصاحب سیاست قرار گرفت.

سوم آنکه در این خلال در سراسر جهان، «مغزهایی» در جستجوی درآمد بیشتر یا وسایل مجهزتر به ایالات متّحده روی بردند و مجموع آنها خیل دانشمندانی را تشکیل دادند که یا طالب «علم برای علم» بودند، و یا طالب «علم برای نفع» و یا گاهی هر دو.

بدین گونه است که می‌بینیم مثلاً در آمریکا رابطه و همکاری نزدیکی میان بعضی از دانشگاهها و بنگاههای اسلحه‌سازی برقرار می‌گردد، و «پنتاگون» خود مشتری بزرگ تحقیق علمی می‌شود، و رونق کار برخی از دستگاههای پژوهشی در گرو رونق تفکر جنگی قرار می‌گیرد.

در کنار این دانشمندان برج‌نشین، یک فرقه «تکنوکرات» (سیاستمدار فنی) نیز پدید آمده است که مأمور است تا نتیجه علم و فن را در اجتماع و سیاست «پیاده» کند. این عده که معمولاً واجد یک تخصص فنی هستند، اشتباهی تندی به سیاست نیز در خود می‌بینند و بی میل نیستند که جامعه بشری را در برابر فرمولهای فنی خود، چون

حیوان آزمایشگاه به کار برند.

اما علم و فن که در مورد اشیای بی جان یا حیوان، نتیجه کم و بیش حساب شده و پیش‌بینی‌پذیری دارد، چون به انسان می‌رسد با واکنش هوش و احساس و عاطفه روبه‌رو می‌گردد، و نتیجه آنکه تلقی تکنوکراتها از جامعه انسانی، تلقی شیئی‌انگاران‌ای بوده و چنانکه می‌دانیم اختلالهایی ایجاد کرده است.

این طرز عمل بخصوص در کشورهای دنیای سوم موجب سوء آثار بیشتر شده است. در این کشورها، دولتها برای پیشبرد کار خود و ادامه تسلط خود طالب کارگزارانی بوده‌اند که خدمتگران بی چون و چرا باشند؛ چه، در میان اینها پیدا می‌شدند کسانی که با روحیه «اجاره دادن مغز و بازو» با مسایل مملکتی روبه‌رو گردند و در این صورت هر کس «بیشتر سرکیسه را شل می‌کرد» «عین مستأجره». در «ید» او قرار می‌گرفت. نتیجه آنکه در مجموع، چه در غرب و چه در شرق اروپا و چه در دنیای سوم، با همه تفاوت نظام حکومتی و اجتماعی‌ای که حکمفرماست، نوعی تشابه وضع از لحاظ جدا افتادن علم از انسانیت ایجاد گردید، و همین خود یک علت عمده آشفته‌گی جهان امروز شده است.

### چرا آزادی بیان بر بعضی حکومتها گران می‌آید؟

در اینجا باید فرق قائل شد: بعضی حکومتها هستند که کشور را به نحو استبداد و یا نیمه استبداد به راه می‌برند و ادعای چندانی هم ندارند. می‌گویند: «این است که هست». با این نظامها تکلیف خیلی آسانتر روشن است، لیکن حکومتهای دیگری از ادعای تفقد نسبت به دموکراسی ذره‌ای عدول نمی‌کنند، در حالی که آنچه برقرار کرده‌اند

بیش از یک «دموکراسی اسمی» نیست، با مقداری ظواهر. هر یک از دو نوع حکومت برای جلوگیری از آزادی دلایلی دارند که به تصریح و یا تلویح عرضه می‌شود. ولی علت اصلی یکی است و آن این است که اگر کار دولت مورد داوری قرار بگیرد، بذر بیداری و اعتراض را خواهد پراکند و این منجر به تجمع و سرانجام به زیر افکندن حکومت خواهد گشت.

چنین دستگاهی می‌تواند با تهدید مردم را وادار به سکوت کند، ولی چه توجیهی دارد؟ نخستین سؤالی که به ذهن می‌آید این است که اگر کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌اش نبود دلیلی نداشت که از حرف دیگران بترسد. از قدیم گفته‌اند: «آن را که حساب پاک است، از محاسبه چه باک است؟» حکومتی که با حرف عده‌ای هستی خود را در خطر ببیند، طبیعی است که دستگاه ریشه‌دار و محکمی نیست و دیرتر یا زودتر فرو خواهد افتاد.

گاه چنین استدلال می‌شود که عامه مردم ساده‌دلند و چه بسا که تحت تأثیر کسانی که «منحرف» یا «مغرض» هستند قرار بگیرند و از راه به در روند. مفهوم این ادعا آن می‌شود که باید ساکنان یک کشور را به دو دسته تقسیم کرد: آنها که بلوغ فکری دارند و آنها که ندارند. دسته اول که البته در بلوغ فکریشان تردید نیست، معلوم است که چه کسانی هستند، یعنی همان برخوردارها و کارگردانها و به‌به‌گوها.

بقیه مردم به نظر می‌رسد که باید در سلامت فکری آنان تردید کرد. لیکن این گروه انبوه معلوم نیست که چرا دستخوش نارسایی عقلی ادواری هستند. گاهی «عاقل» و گاهی «محبور»، گاهی «به تکلیف رسیده» و گاهی دستخوش «عدم بلوغ».

مثلاً هنگام دادن رأی به نمایندگان مورد نظر آدمهای عاقلی



هستند، اما اگر پای خواندن نوشته‌های آزاد در میان بیاید «محمجور» به شمار می‌روند. هنگام شرکت در اجتماعاتی که به ابتکار دولت تشکیل می‌شود، مردمی هستند که «به وظایف سیاسی خود عمل می‌کنند» و «رشد فکری خود را به اثبات می‌رسانند»، لیکن اگر خود بخواهند به دلخواه خود اجتماعی تشکیل دهند، آن وقت حکم «صغیری» می‌یابند که بر قوای خود مسلط نیست.

هنگامی که فی‌المثل در یک کارخانه «رسومات» برای «دعا» جمع می‌شوند مردم مؤمنی هستند، اما اگر همین اشخاص پای وعظ یک واعظ «غیرمسئول» بنشینند، ایمانشان به مخاطره خواهد افتاد. این یک دیوار مرزی مخصوص نامریی است از دیوار چین جسیم‌تر، و هیچکس نمی‌تواند بگوید که روی چه حسابی کشیده شده است.

ممکن است گفته شود که در میان یک ملت کسانی هستند که بیشتر از دیگران می‌فهمند و معصومیت و کاردانی بیشتر دارند، پس فقط اینان را باید آزاد گذارد که حرف بزنند و تصمیم بگیرند و اجرا بکنند. در اینجا خواه ناخواه این سؤال به ذهن می‌آید که این حضرات از روی چه معیاری واجد این همه صلاحیت شناخته شده‌اند، چه کسی آنها را انتخاب کرده، و کدام عوامل ارثی، اکتسابی، لدنی و غیره موجب این انتخاب گردیده، در حالی که دیگران ناگزیر باشند که آنان را به سروری بپذیرند.

در عرف ساده بین‌المللی این را اسمش می‌گذارند «تبعیض» Discrimination و چون ناپیداست و نشانه رنگ پوست یا مذهب یا ملیت خاصی بر خود ندارد، از تبعیض‌های شناخته شده دیگر بسی سخیفتر، مودی‌تر و غیرانسانی‌تر است.

### ممیزی قلم و غربال فکر

اشاره کردیم که گاه‌به‌گاه چنین وانمود می‌شود که در میان قلم‌بدستها و نویسندگان و شاعران کسانی هستند که افکار انحرافی دارند و اگر آزاد گذارده شوند، ذهن جامعه را مشوب می‌کنند. در اینجا نیز جای چند سؤال هست: نخست آنکه، تعیین اینکه چه کسی دارای افکار «انحرافی» است و چه کسی نیست، قاعداً باید با مقاماتی باشد که از جانب مردم بر سر کار آمده باشند، تا بتوانند بگویند که چون نماینده مردم هستند، حق دارند که راجع به «بهداشت روانی» آنان اظهار نظر و اتخاذ تصمیم بکنند، وگرنه دستگاهی که خودش زحمت کشیده و خود را بر سر کار آورده، حق چنین داوری‌ای ندارد، زیرا فرض بر آن است که او چیزهایی را انحرافی می‌داند که به زیان منافع خود ببیند، و مردم البته بدنامی‌ای بیش ندارند.

دوم آنکه، فرض کنیم که چنین بود، و تعدادی زبان و قلم «انحرافی» در یک جامعه وجود داشت (که تعجبی ندارد که باشد) آیا یک ملت می‌تواند سیر طبیعی خود را کنار بگذارد، و از بیم این چند تن، همه دهانها را ببندد؟ می‌دانیم که در همه جامعه‌ها هستند عده‌ای که تمایل به دزدی یا تجاوز جنسی دارند، آیا معقول است که این جامعه به مردم خود بگوید که صبح از خانه بیرون نیایید، زیرا ممکن است جیب شما یا خانه شما را بزنند، یا دخترهایتان را به مدرسه نفرستید زیرا ممکن است که دزدان ناموس در کمین آنها باشند.

این بر عهده دولت است که به قدر کافی امنیت و انتظام برقرار کند که مردم به زندگی عادی خود ادامه دهند، نه آنکه به بهانه چند قارچ سمی احتمالی، زمینی را لم‌یزرع بخواهد. موضوع، انسان را به

یاد داستان موسی و فرعون می‌اندازد که تفصیلش در تفسیرها آمده است، و آن این است که چون فرعون از طریق پیشگوها و خوابگزارها مطلع می‌شود که کودکی با خصوصیاتِی چند در فلان روز تولّد خواهد یافت که بساط او را بر خواهد چید، دستور می‌دهد که هر پسر بیچّه‌ای که در آن روز به دنیا می‌آید از میان ببرند، و بقیّه داستان را می‌دانیم که چگونه موسای کودک را توی جعبه بر نیل می‌اندازند و سرانجام در خود خانه فرعون بزرگ می‌شود.

وقتی فکر و قلم از سیر طبیعی بازماند، از کجا بتوان مطمئن بود که مقداری از مغزهای نیرومند عاطل و باطل نمانده و پایمال نشده است؟ اگر چنین شد، آیا نه آن است که بخشی از سرمایه معنوی یک ملت بر باد رفته؟ و این گناهِش سبکتر از بر باد دادن جان انسانها نیست.

عجیب است که قانون از یک قطعه زمین بی‌قابلیت حمایت می‌کند که بی‌رضایت صاحبش از کف او بیرون آورده نشود، ولی اگر همین صاحب زمین احیاناً فکری داشت یا کتابی نوشت، می‌توان به آسانی آن را از او ربود، یعنی با جلوگیری از انتشارش آن قدر آن را در قرنطینه نگهداشت تا بیوسد.

در مقابل، کسانی پیدا خواهند شد - نه خالی از قدری روح شیادی معصومانه - که از این آب گل آلود ماهی بگیرند، بدین معنی که چون می‌دانند که در دستگاه ممیزی نسبت به چه مواردی حساسیت هست، ته چاشنی‌ای از این «موارد» را در نوشته‌ای که چه بسا ارزشی ندارد می‌گنجانند و آن را به دباغ‌خانه سانسور روانه می‌کنند.

طبیعتاً این اثرکذا چندگاهی در آنجا منتظر خواهد ماند. در این ضمن با مهارت بین جوانها هو انداخته خواهد شد که «کتاب را نگه

داشته‌اند» و منظور از «کتاب» البته همان شاهکار بی بدیل است. پس از چند ماهی که آنها از آسیاب افتاد و کتابی که آن قدر منتظر قدمش بودند به بازار آمد، بدیهی است که آن را چون ورق زر خواهند برد. همین ماندن چند ماهه در قرنطینه، خود مهمترین دلیل ارزش آن قلمداد می‌گردد، لازم نخواهد بود که دلیل دیگری ارائه شود.

نتیجه کار آن شده است که جامعه با مقداری ادبیات و فکر «علی‌رغمی» روبه‌رو گردد، فاقد ارزش، ولی مسلح به سلاح علی‌رغمی، که چون دستگاه آنها را نپسندیده یا نگه داشته، خوانندگان لامحاله، بر سر و چشم می‌گذارند. و عجب این است که همین ادبیات و فکر «مردود» پس از چندی بر سر آن بین کارگاه تبلیغاتی (راديو، تلویزیون و غیره ...) و خوانندگان (که ظاهراً در دو صف هستند) یک مسابقه ستایندگی درمی‌گیرد. بامزگی دیگر قضیه آنکه نوشته‌ای که یک دستگاه به عنوان «اثر ناسالم» انتشارش را به تأخیر انداخته بوده، دستگاه دیگر به عنوان «اثر مردمی» بوق و کرنایش را به صدا درمی‌آورد. خلاصه آنکه بر سر هم در این زمینه مضحکه عجیبی برپا می‌گردد و جز آنکه به لوث ارزشها و نابسامانی قضاوت منتهی گردد، راهی ندارد. و سرانجام ناظر متحیر بی طرف از خود می‌پرسد: آیا همین نیست که منظور نظر همه مقامات است؟ منظور نظر دستگاههای به ظاهر ناهمراز که در باطن در یک نقطه به هم می‌رسند، و آن اینکه با ایجاد تشّت، رشته داوری درست و محکم در همه شئون، هر چه بیشتر سست گردد؟

عده‌ای دیگر نیز هستند که آه می‌کشند و می‌گویند: «اگر آزادی قلم بود چه چیزها که نمی‌نوشتیم!» و حال آنکه اگر این آزادی هم می‌بود چیز چندانی نمی‌نوشتند. نتیجه آنکه در این بازار آشفته

عده‌ای «شهید کاذب» سر بر می‌آورند، و عده‌ای استفاده‌چی، و در مقابل، تعداد زیادی استعداد اصیل، ناشکفته و تلف شده می‌ماند و آن گونه که طبع چنین اجتماعهایی است، عادتاً باخت با اصیلها می‌شود.

### آزادی بیان، دریچه وجدان اجتماع است

اجتماع نیز به نحو مجموع دارای تفکری است که می‌توان آن را وجدان او نامید. در دنیا همواره کسانی بوده‌اند، به عنوان شاعر و نویسنده و متفکر و واعظ، و حتی هنرمند - که امروزه روزنامه‌نویس هم بر آنها اضافه شده است - که ترجمان وجدان عموم شناخته می‌شدند. اینان می‌گفتند آنچه را که عامه مردم مجال یا امکان گفتنش را نمی‌یافتند، جامعه می‌اندیشید و آنان تبلور و چکیده این اندیشه را به بیان می‌آوردند. اگر محتوای وجدانی جامعه سیر طبیعی‌ای به بیرون پیدا نمی‌کرد چه می‌شد؟

نخست آنکه کانون خاموشی می‌شد که راهی به دریافت منویات او نبود. در این صورت دستگاه اداره‌کننده با یک توده بسته سر و کار داشت که هر چند رام می‌نمود، تا حدی حکم آتشفشان خاموش پیدا می‌کرد که می‌توانست هر آن تهدیدکننده بشود.

دوم آنکه ناگفتن، خود بیماری‌ای است که فرد یا اجتماع، هر دو را دستخوش عارضه بغض و رکود می‌کند. کسانی که می‌فهمند و نمی‌توانند حرف بزنند، عقده‌دار می‌شوند، و از همین روست که شعرای ما «خون خوردن و خاموش نشستن» را در کنار هم نهاده‌اند.

می‌دانیم که از نظر روانی، حرف می‌تواند تا مقداری کمبود کردار دستگاه حکومت را جبران کند. ناکامیهای ناشی از نبودن عمل

آن قدرها بر جامعه گران نخواهد آمد، اگر به او این مجال داده شود که بگوید که بر نقص کارها واقف است، و نباید او را یک تحمّل کننده بی خبر یا منفعل پنداشت.

موضوع دیگر برخورد اندیشه‌هاست در اجتماع. اگر بیان آزاد نباشد، چگونه مردم فکر خود را به پویش آورند؟ ذهن برای بارور شدن احتیاج به مهمیزهای مختلف دارد، یکی از آنها روبه‌رو شدن با اندیشه معارض است که تنها در یک اجتماع زیاندار تحقق می‌یابد.

در زمانهای گذشته موضوع به پیچیدگی امروز نبود. چه، وجدان همگان در مسیر شناخته شده کم و بیش تغییرناپذیری سیر می‌کرد، و یک سلسله اعتقادهای پابرجای مذهبی و فرهنگی به آن شکل بخشیده بود، و بدین گونه دستگاه اداره کننده تا حدی خیالش راحت بود که ارتباط او با وجدان جامعه قطع نیست.

امروز مسئله‌های تازه‌ای در کار است. سیاست در متن زندگی مردم راه یافته است. رادیو و تلویزیون، حتی در دوردست‌ترین نقطه‌ها «شنوندگان و تماشاگران عزیز» را با حرف و حدیثهای سیاسی انس داده‌اند، غافل از آنکه شاید روزی برسد که «شنونده» خود تبدیل به «گوینده» شود و «تماشاگر» تبدیل به «جوینده» و نیز احیاناً «عزیز» تبدیل به «ناعزیز». نتیجه آنکه ما امروز، بخصوص در دنیای سوم، با یک جامعه برافروخته سیاسی روبه‌رو هستیم، البته این نه بدان معناست که همه مردم دید روشن پیدا کرده‌اند، و نه بدان معناست که همه طلسم شده تبلیغ‌اند. در عین آنکه مقدار زیادی پراکندگی و تخدیر فکری هست، باز هم عده نسبتاً زیادی، بخصوص در میان شهرنشینها، یافت می‌شوند که شم قوی و حس ششمی بر سر مسایل به هم زده‌اند، معمولاً همراه با روح طنز و ریشخند. از این رو من گمان

می‌کنم که اگر شایعه‌ها و «جوک»‌های سیاسی‌ای که در میان مردم می‌گردد، جمع می‌شود، مجموعه بسیار پر معنایی تشکیل می‌داد، و خود یک منبع طرفه تاریخ معاصر قرار می‌گرفت.

«هزل» و «شایعه» از این جهت معنی دار هستند که هر دو زائیده محیط ناآزاد می‌باشند. شایعه نوعی «خبرگزاری» غیررسمی است، در برابر خبرگزاری رسمی که خبرهایش برای مردم قابل اعتماد نیست. البته شایعه‌هایی که پخش می‌گردد لازم نیست که حتماً واقعیت داشته باشد، گاهی حتی خبرهایی به دروغ انتشار می‌یابد که شوخی بودنش از نظرها پنهان نیست. با این حال، با همان سرعت و علاقمندی شنیده و واگو می‌شود که خبر راستی، زیرا در جهت آرزو و باور عمومی ساخته شده است. از خصوصیات شایعه آن است که با سرعت برق و باد، ذهن به ذهن، می‌گردد و می‌تواند در عرض سه چهار روز کشوری را فراگیرد. دو نفری که به هم می‌رسند، جزو اولین و جالبترین اخباری که برای یکدیگر نقل می‌کنند، شایعه است. شایعه چیزی جز خبری نیست که می‌خواسته‌اند پنهان بماند و یا موسم انتشارش نرسیده بوده و از پشت پرده مشبک خبردانها، خود را به این سوی مرز انداخته است.

رفیق راه شایعه «جوک» است و این نیز در همان جهت باور و میل عمومی قالبگیری می‌شود. می‌دانیم که مطایبه و هزل و طنز زمانی پا به میان می‌نهد که حرف جدی به قدر کافی رسا نباشد که پاسخگوی مورد بشود، زیرا وضع طوری است که مسخ واقعیت و خرق تناسب، از حد متداول در گذشته است.

جوک در کشورهای شرق، تا حدی معادل کاریکاتور در دنیای غرب است، نوعی کاریکاتور کلامی است، و خاصیت دیگرش آن

است که عادتاً بر سر موضوعاتی پرداخته می‌شود که عرف عامه قادر به بحث جدی بر سر آنها نیست.

مردم از طریق ساختن «جوک» عقده‌های خود را بیرون می‌ریزند، هم حق مقصود ادا شده است، هم می‌خنداند و در میان ملالتهای قدری شادی می‌آورد، و هم چون بی‌نام است برای سازنده‌اش دردسری درست نمی‌کند.

مجموع این اوضاع و احوال حاکی از آن است که اجتماع امروز بیش از پیش از وجدانی برخوردار است که احتیاج به پنجره دارد، یعنی احتیاج به آنکه فکر در او مجراهایی برای حرکت بیاید.

شاید بشود گفت که این جریان فکر جامعه چندلایه‌ای است:

لایه اول از گفت و شنود عامه بهره‌ور می‌شود، زمانی که مطبوعات بتوانند تا حدی منعکس کننده نظریات عمومی گردند. لایه دوم گفتیم که قاعدتاً باید از آثار فکری و ادبی و هنری زمان قوت بگیرد. این آثار از طریق هزاران مجرای باریک ناپیدا با جامعه داد و ستد پیدا می‌کنند، از آن می‌گیرند و به آن بازپس می‌دهند. طبیعی است که وقتی وضع نشر مختل گردد و بیان حقیقت خالی از مخاطره نباشد، مجراها درست کار نخواهد کرد و ناگزیر آنچه به بازار می‌آید یا بنجل و پریده‌رنگ است یا الکن؛ یا در زبان کنایه و رمز پیچیده شده است که این زبان گاهی از فرط تودرتو بودن، شوم و سرگیجه‌آور می‌شود.

### سوم - آزاد بودن از قید بیم

انسان زمانی می‌تواند خود را آزاد بخواند که چون آزادی خود را اعمال کرد، از عواقبش بیمی به دل راه ندهد. در عرف بین‌الملل و با



معیارهای شناخته شده، یک «شهروند» آزاد را کسی می داند که بی هیچ احتیاط و محابایی حقوق شهروندی خود را تمام و کمال به تحقق می آورد.

اگر این موضوع را پیش آوریم، برای آن است که دوران ما، دوران حقوق نام گرفته است و هیچ کشوری نمی تواند بی حقوق زندگی کند، اما یک اما در اینجا است؛ حقوق داریم تا حقوق. یک حقوق هست که فقط روی کاغذ است و برای آن است که بی حقوقی را «ستر عورت» کند و حقوق دیگری هست که احیاناً جواز ورود به عمل می یابد.

می دانیم که تقریباً هیچ سرزمینی در جهان امروز نیست که مقداری اصول اولیه انسانی را در قوانین خود نگنجانده باشد. تا این حد کسی ابایی ندارد، از این مرحله به بعد است که «سر می شکند دیوارش».

بدین گونه کشورهای هستند که قانون و اجرا در آنها حکم مسافر و سورچی در درشکه های افغانستان پیدا می کند که پشت به هم نشسته اند<sup>۱</sup>؛ سورچی کار خود را می کند و مسافر نیز در عالم خود است.

در این کشورها قوانینی هستند که نباید به آنها دست زد. بنابراین اگر مشکلی در امر حقوق بشریت هستند، نه از نبودن قانون و حقوق، بلکه از بودن ولی «طیفی» بودن آن سرچشمه می گیرد. مردم شرق بر اثر تجربه های ممتد ناشی از تلخکامیهای پی در پی، عادت

---

۱. این درشکه ها را که معمولاً از پیشاور می آورند «یک اسبه» است و در غزنین و مزار شریف و هرات آنها را سوار شدم.

کرده‌اند که دو مفهوم ظاهر و باطن برای کلمات قائل بشوند، و از «وجود حاضر و غایب» به تعجب نیفتند، و بر همین قیاس، بعضی از مهمترین قوانین کشور خود را به چشم «آشباح» بنگرند. این وضع تاریخچه مفصلی دارد که در اینجا مجال پرداخت به آن نیست، لیکن در یک کلمه می‌توان گفت که سرچشمه آن در نبودن مرجع است.

### نبودن مرجع

منظور جایی است که حرفی زده می‌شود تا حدی اطمینان باشد که شنیده می‌شود. اگر مرجع نبود، حق مفهوم پیدا نمی‌کند، زیرا این اوست که باید تشخیص حق بدهد، و سپس احیاناً احقاق حق بکند. مرجع دو گونه است:

یکی غیررسمی، یعنی نظر مردم که چیزهایی را بد می‌داند و چیزیهایی را خوب، و بر سر معتقدات خود ایستادگی دارد. دوم مرجع رسمی، یعنی دستگاه دولت و بخصوص دستگاه قضایی که باید قانون را اجرا بکند و مراقب باشد که کسی به حق دیگری نتازد.

مرجع اول که قاعدتاً بسیار قوی است در یک جامعه آشفته وضعش به هم می‌خورد، بدین معنی که چون پایه‌های اعتقادی و اخلاقی جامعه سست شد (آن گونه که پیش آمده است و می‌بینیم) دیگر مرز مشخصی میان روا و ناروا باقی نمی‌ماند. بخصوص وقتی که از جانب دستگاه حاکم هم «ناروا» با تمام قوا مورد تشویق باشد. در این صورت هرکسی اگر انسان خوبی بود و ذوق تعدی نداشت، به فکر آن می‌افتد که غشای دفاعی‌ای گرد خود بگیرد، تا او را پامال

نکنند (مانند خانه‌های اعیانی دهات قدیم که هر یک برای خود برج و باروی خصوصی برای دفاع داشت) و بیش از آن مجال و همّت نخواهد یافت که غم حقّ دیگران بخورد.

در گذشته که عرف و آدابی حکمفرما بود، یک فرد نابکار نمی‌توانست به آسانی بچرد. توی ده یا قصبه یا شهر، همه او را می‌شناختند و آن‌گونه که سزاوارش بود با او رفتار می‌کردند و همان وازدگی اجتماعی کافی بود که او را چون شیء گنبدیده‌ای از صحنهٔ اجتماع بیرون اندازد. ولی امروز چه؟ کادیلاک خود را سوار می‌شود و به زمین و زمان فخر می‌فروشد، و چه کسی می‌تواند بگوید بالای چشمش ابرو؟ او که هر انگشتش مشکل‌گشاست.

مردمی که ناگزیر شدند با «نامشروع» زندگی کنند، هرکنش و واکنشی داشته باشند از روی «ضرورت» است نه اعتقاد. بدین‌گونه چون نزد کدخدا یا شهردار یا رئیس بروند در حالی که می‌دانند که سرش به کجاها بند است و از چه راهی آمده و آنجا نشسته، باز ناچار به کرنش و تواضع می‌شوند و گرنه کارشان نمی‌گذرد. در عین آنکه ته دل از او نفرت دارند به ظاهر کوچکی به خرج می‌دهند، و این شیوهٔ کارپرورنده «شخصیّت دوگانه» می‌شود که در پیش به آن اشاره کردیم. با این وصف چه مجالی برای ابراز مرجعیّت جامعه باقی می‌ماند؟ هر کس بار مشکلات خود را بر دوش کشیده به راه خود می‌رود.

و اما مرجعیّت رسمی، در جامعه‌ای که بنای آن بر «روابط» بود، تکلیف معلوم است. صاحب‌مقام تنها به حرف کسی گوش می‌دهد که نفعی برای خود در آن ببیند. بدین‌گونه شما که حقّی دارید در صورتی خواهید توانست آن را بر کرسی بنشانید که آن را با منافع کسی که احقاق‌کنندهٔ حقّ است پیوند دهید. این پیوند از طریق

«مشارکت» یا «بده بستان» صورت می‌گیرد. یعنی حقّ شما داده می‌شود، نه برای آنکه حق داشته‌اید؛ بلکه برای آنکه برای استیفای آن بهایی پرداخته‌اید.

در رویارویی با مرجع رسمی، برای همه مسلم است و حتی یک استثنا هم نیست، که بدون توسّل به «وسایل جنبی» مشکل گشوده نخواهد شد. این «وسایل جنبی» که مفهوم وسیعی دارند، راه رسیدن به مقصودند؛ ولی حقیقت آن است که چون از این در وارد شوند، «حق» از در دیگر بیرون خواهد رفت، زیرا تاب تحمّل ملوّث شدن به وسایل ناحق را ندارد و نتیجه آن می‌شود که در جامعه این چنانی تا شما خود را «خلع حق» نکنید، به حقّ خود نخواهید رسید.

در این آشفتگی مرجع بسیار هستند کسانی که در موارد زیادی از گرفتن حقّ خود صرف نظر نمایند، زیرا خوب که سبک سنگین می‌کنند، می‌بینند که مقرون به صرفه نیست.

مثالی بیاوریم: اگر یک میوه‌فروش به شما توهین کرد یا دشنام داد، آیا به خود اجازه می‌دهید که از خود رفع توهین کنید؟

اگر یک لوله‌کش در ازای یک ساعت کار دوپست تومان<sup>۱</sup> از شما مطالبه نمود و عاقبت هم کار شما را خراب ترکرد، آیا به خود حق می‌دهید که در مقام اعتراض برآیید؟

اگر یک کامیونی درخت جلو خانه شما را انداخت و رفت، و شما هم به چشم خود او را دیدید، آیا درصدد تعقیب او بر می‌آیید؟ گمان نمی‌کنم. شاید کسانی باشند که خود را به آب و آتش

---

۱. نرخ زمان مورد نظر بوده است.

بزنند، ولی آنها هم پس از آنکه چند بار سرشان به سنگ خورد، کنار می‌نشینند. دلیلش این است که اوّل از خود می‌پرسند به کی بگویم؟ نزد چه کسی بروم؟ جلو میز چه عنصری بایستم؟ و اصلاً چقدر وقت بگذارم و خود را به آنجا برسانم؟ بروفوق چه اصول و موازینی میان ما حکم خواهند کرد؟ و پس از چه مدّت دوندگی؟ و تازه اگر به فرض محال حکم عادلانه‌ای شد و شخص متجاوز یا متخلف در معرض مجازاتی قرار گرفت، آن وقت تازه چه؟ می‌افتد به خواهش و التماس که: آقا سخت نگیر و ما را ببخش؛ طوری که نشده؛ یک درخت، یک لوله، یک فحش که کسی را نکشته! و شما اگر به خواهش و زبان خوش او توجه نکنید، آنگاه می‌افتد به تهدید که پدرت را در می‌آورم، اگر گذشت نکنی، خواهی دید، چه و چه و چه می‌کنم و شما آن را جدی می‌گیرید و حق دارید، زیرا می‌دانید که قادر به اجرای تهدید خود هست و اگر کرد دست شما به هیچ جا بند نخواهد بود. از نو باید هفت کفش آهنی پوشید، و هفت عصای آهنی به دست بگیرید و دنبال «مرجع» بگردید که گیر آمدنی نیست.

و آخر سر، پس از همه حسابها، اگر فرد باریک‌بینی باشید، از خود می‌پرسید آیا براستی این شخص مقصّر بود، این لوله‌کش یا کامیوندار یا میوه‌فروش؟ آیا می‌دانی که در طی بیست و چهار ساعت چطور زندگی می‌کند، چه افکار و وسوسه‌هایی در او دمیده می‌شود و خود او با چه مشکلاتی روبه‌روست؟ وقتی نگاه می‌کند که همسایه او کمتر از او زحمت می‌کشد و چند برابر او پول به دست می‌آورد، آن وقت چرا از کوره به در نرود؟ وقتی توی تلویزیون می‌بیند یا در روزنامه می‌خواند که پول چیزی است که می‌شود در راهش آدم کشت، تا چه رسد به یک خردل بی‌ادبی، طبیعی است که اختیارش با

خودش نباشد. سیر جامعه از او این را می‌خواهد، او سگ کی باشد که از زمانه، از زعمای قوم، از مرئیان اجتماع، قوی‌تر و مقاوم‌تر باشد؟ به قول آن جوان راننده ایتالیایی در «کاپری» که عبارتی فارسی از توریست‌های ایرانی یاد گرفته بود و بسیار شیرین و پرمعنا ادا می‌کرد و آن این بود: «بزن بریم!». اگر بخواهیم یک عبارت پیدا کنیم که تمام مفهوم و وزن و بار دوره ما را در خود بگنجانند، این یک جمله است: «بزن بریم».

مثال دیگر: اگر یک موتوسیكلت سواری توی پیاده‌رو به شما بزند و دست شما را بشکند با او چه معامله‌ای خواهید کرد؟ آیا با او دست به یخه می‌شوید و شخصاً انتقام خود را می‌گیرید؟ آیا به دست پلیسش می‌سپارید یا به دادگستریش می‌کشانید؟ آیا با زبان خوش از او مطالبه خسارت می‌کنید که این خسارت عبارت باشد از تمام خرج معالجه دست شما، به اضافه وقت‌هایی که بر سر آن می‌گذارید و از کار باز می‌مانید، به اضافه چندین ماه دست شکسته و وبال گردن که زندگی شما را به کلی فلج می‌کند، به اضافه لطمه‌های روحی‌ای که به همراه آن پدید می‌آید و شاید هم ناقص شوید. دست شما را بد جا بیندازند و سرانجام ناگزیر گردید که راهی خارج گردید؟ خوب، آیا کسی هست که بپرسد چه کسی جوابگوی حادثه شماست، شمایی که برای خود ساعتی از روز توی پیاده‌رو به دنبال کار خود می‌رفتید و آزارتان به مورچه هم نمی‌رسید؟ اکنون ببینیم کسی که مسبب این گرفتاری ناخوانده شده است کیست. به آسانی می‌توانیم مجسم کنیم که جوانی است که دو یا سه سال پیش از ده آمده و در یک شرکت به عنوان نامه‌رسان استخدام شده است؛ و صبح یک مشت نامه به او می‌دهند که توی شهر وانفسا

بگردد و به دست صاحبانشان بدهد، و باید از طریق ده‌ها قیقاج و چند آکروباسی و بوقهای ممتد، خود را به این محل و آن محل برساند، و پس از مدتی تجربه به این نتیجه رسیده است که اگر «بی‌کله» نباشد، بارش به مقصود نخواهد رسید، زیرا می‌خواهد هر چه زودتر کارش را انجام دهد و خیال خودش را راحت کند، و چند ساعت فرصت عصر را در «بنگاه» دیگری به کار بپردازد. چه، او هم دل دارد و می‌بیند که تنها با حقوق صبح خواستهای او در شهر بزرگ برآورده نمی‌شود. می‌بیند که کسانی از همان ده او به شهر آمده بودند و در طی سال به خیلی چیزها رسیده‌اند. گذشته از این، در همان شرکت خود آنها، مگر خانم منشی چندین برابر او حقوق نمی‌گیرد، و پشت میزش هم جنب نمی‌خورد. قدری که چشم و گوشش بازتر شده، از گوشه و کنار شنیده است که شرکت آنها به چه نحو پول در می‌آورد، و به چه مقدار و در ارتباط با چه مراکزی؛ همه اینها را می‌بیند و او هم می‌خواهد برسد، و مجموع این دوندگیها، تازه بیش از چندگامی از این فاصله دراز میان او و دیگران را نمی‌تواند پر کند.

گذشته از این، با همین موتوسیکلت ده‌ها بار از پیاده‌رو گذشته و نه کسی به او اعتراض کرده، نه پلیسی در کار بوده، و نه آب از آب تکان خورده، چرا این بار نه؟

بنا به یک شمّ غریزی و هوش ذاتی احساس کرده است که در شهر هر کس هر چه خواست بکند، کرده؛ به شرط اینکه «شعار» ندهد. خلاصه آنکه این جوان یک «شهروند» شرافتمند است که با عرق جبین نان خود را در می‌آورد و باید ممنونش بود که نمی‌رود بچه‌دزدی بکند، و یا توی جاده‌ها با دیلم راننده‌ها را از پا درآورد و پولشان را بردارد.

و شما از خود می‌پرسید آیا رواست که با در دسر فراهم کردن برای او موجبات دل‌سردیش فراهم گردد؟ او هم می‌خواهد زندگی بکند، زندگی کردن گناه نیست، و از قدیم گفته‌اند: «شهر نی که می‌روی باید نی سوار شد».

### تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل

این بود چند صحنه از زندگی روزانه با مثال‌های ناچیز، نه از آن کلانها که به آینده کشور و آبروی او و سرمایه‌های مادی و معنوی او مربوط است. آن را خود می‌توان قیاس کرد، و از همین کوچکها می‌شود پی برد که نبودن مرجع چه آثاری ایجاد می‌کند.

همین جریانهای روزمره‌اند که جمع می‌شوند و گذران شبانروزی یک فرد را تشکیل می‌دهند، و چون زندگی تلخ و تو خالی شود و روزها پشت روزها بدین گونه انباشته گردد خیلی ساده عمر یک نسل را تباه می‌کند، و اینکه چه تأثیری در آینده می‌گذارد خود داستان دیگری است.

تصوّر می‌کنید که یک ملت تا کی می‌تواند تحمل کند که در امور کشورش همه کارها به نام او انجام گیرد، بی آنکه کمترین مشورتی با او بشود؟ و صاف و پوست‌کنده معامله آن دهاتی بی‌سواد را با او بکنند که می‌برندش محضر و انگشتش رامی‌گیرند و پای کاغذ می‌گذارند؛ و هیچ مقامی هم نباشد که از او بشود پرسید و جوابی شنید که: چرا چنین است و جز این نیست؟ می‌دانیم که در منطق ساده، هر چرایی که در امر جامعه بی‌جواب بماند دلیل بر ناحق بودن مرجع سؤال شونده گرفته می‌شود.



### نبودن مرجع ناشی از نبودن عدالت قضایی است

در مشروطیت ایران، مشروطه خواهان همه اصطلاحها را کنار گذارده بودند و «عدالتخانه» می خواستند. اینکه گاهی گفته می شود که عامه مردم درست نمی دانستند که مشروطه چیست، تهمت بزرگی است. مردم کلمه «مشروطه» را مرادف با «مرجع رسیدگی» می گرفتند. آیا همین بس نبود؟ بقیه چیزها هر چه بود، در همین یک کلمه خلاصه می شد، حتی آزادی.

برای خواستن عدالت لازم نبود که کسی با سواد باشد، زبان خارجی بداند یا سازمانهای سیاسی جدید را بشناسد. شعور انسانی به او حکم می کرد که باید حساب و کتابی در کار بیاید و دستگاهی باشد که آن حساب و کتاب را به کار بندد.

قائمه بر سرپا نگهداشتن یک ملت، مرجع قضایی است، یعنی آنجا که بر وفق موازین قانون میان مردم حکم می شود. در نمایشنامه شکسپیر، اُتللو به دزدمونا می گوید: «نخست شمع را بکشم، سپس شمع زندگی تو را خاموش کنم» در مورد دادگستری هم می شود گفت: که باید نخست کار او را ساخت، و آن گاه دیگر مانعی بر سر راه نمی ماند.

درجه تمدن یک کشور به میزان پارسایی و بیطرفی و اقتدار دستگاه قضایی آن شناخته می شود. اکنون به این کاری نداریم که چه قانونی در دادگستری اجرا می گردد. همان اندازه که قانونی به اجرا درآید، یک قدم بزرگ به جلو است؛ باز بهتر است از بهترین قانونی که اجرا نداشته باشد، یا نتوان به اجرائش اعتماد کرد. همه فسادها از اجرای دغل سرچشمه می گیرد، حتی خود وضع قانون بد. اگر دادگستری درست کار کرد، وضع قانون بد نیز متوقف خواهد شد، به

دلیل آنکه قانونگذاران به کرسی رسیده از راههای غیرقانونی، مجال عرض اندام نخواهند یافت. در میان قوای سه گانه، دستگاه قضایی اگر مهمترین قوه نباشد، حسّاسترین است، زیرا داور میان مردم، و داور میان مردم و دولت و حتی تا اندازه‌ای داور میان مردم و قوه مقننه است.

وقتی به دستگاه قضایی کشوری اعتماد نبود، مردم به نحو آگاه یا ناآگاه این احساس را خواهند داشت که بر سرگردنه خوابیده‌اند، و چون حسّ امنیت نبود، همه جریانها به طرز غیرعادی به کار خواهد افتاد و آنگاه است که نتیجه معکوس گرفتن از امور احتمال زیاد پیدا می‌کند. جایی که می‌گویید آباد می‌کنید، خراب خواهد شد و آنجا که بخواهید زیر ابرویش بردارید، کورش خواهید کرد.

عدالت یعنی بازخواست و برحذر داشتن. اگر مرجع مقتدری باشد مردم هنگام تجاوز به حق دیگران به فکر فرو خواهند رفت، و حتی هم که زیر پا افتاد، در هر حال دیرتر و یا زودتر از نو برپا خواهد خاست.

وقوع مقداری از جرایم ناشی از نبودن مرجع رسیدگی است، بدین معنی که عده زیادی که ذاتاً کشتش و استعداد خاصّی برای ارتکاب جرم ندارند به این راه می‌افتند، بدان امید که بتوانند از چنگ عدالت فرار کنند. گذشته از این، در عرف حقوق، مجرم به کسی اطلاق می‌گردد که دلایل قضایی بر ضدّ او جمع‌آوری گردیده و به اثبات رسیده است، ولی در جوامع با دستگاه قضایی لنگان، گروه بزرگتر جای دیگر است؛ فوج بزهکاران نامریی و بسیار ناحق که چون پرونده‌ای برای آنان تشکیل نشده، دلایلی به آسانی نمی‌توان بر ضدّ آنان عرضه کرد؛ اما در واقعیت امر «وردار ورمالهای» درجه اولی

هستند و تنها فلج‌زدگی عدالت توانسته است به آنها اجازه دهد که راست راست میان مردم راه بروند و حتی شاغل مشاغل هم باشند. موضوع خودداری از برگه به دست دادن در کشورهای دنیای سوم هنر بزرگی است، مکتبی خاص، و آن تطبیق دادن ظواهر کار است با موازین؛ مانند بارکج که روی ریل راست بیفتد، و به منزل هم برسد.

با این توضیح باید چنین به نظر برسد که دادگستری دست روی دست گذارده و کاری برای کردن ندارد. ابداً این طور نیست. وقت ندارد که سرش را بخاراند. پس با چه مشغول است؟ با میلیونها موردی که حاکی از گرفتاریهای دل‌غشه‌آور مردم و دگرگونی معنی دار دوران است:

دعای خانوادگی، طلاق، ترک انفاق، مالک و مستأجری؛ چک بی‌محل؛ و آن‌گاه؛ جعل، کلاهبرداری، تصادف رانندگی، هتک ناموس، دزدی و آدمکشی؛ رقم ناچیز از هر سه نفر یک پرونده؛ یعنی در واقع برای هر خانواده یک پرونده و نیم. از هر خانواده باید صبح که شد یک نماینده سری به مرجع قضایی بزند. می‌بینید چه رونقی!

آیا وظیفه عمده دادگستری آن است که به سرقت و هتک ناموس و جعل رسیدگی کند؟ نباید آن روزی که این طور باشد (هر چند آمده). در این صورت چگونه مردم بتوانند به عنوان انسانی که شایسته نام انسان است زندگی کنند؟ وظیفه اصلی دادگستری آن است که حقوق اولیه انسانی را که عبارت باشد از آزادی و در امان بودن حیثیت، و امکان طلب خوشبختی نجیبانه، مصون از تعرض نگاه دارد که بر اثر آن خودبه‌خود جرم عمومی به حداقل تنزل خواهد یافت.

در جامعه‌ای که بر اثر فساد اجتماعی و فقدان مرجعیت، جرم آفرین شده است، و عوامل تشویق‌کننده بزهکاری در جولان هستند، چگونه بتوان انتظار داشت که دادگستری معجزه‌ای بکند؟ وقتی می‌گوییم که قتل جنبه عمومی دارد منظور آن است که تنها لطمه‌اش به یک تن نخورده که گوهر هستی از او ربوده شده است، بلکه تمام جامعه در این لطمه شریک هستند، زیرا نظم اجتماعی و وجدان عمومی از آن متأثر شده است. اکنون اگر این قتل بر اثر یک انگیزه خصوصی مثل ربودن مال یا عشق صورت گرفته باشد، زیان همگانش خیلی کمتر خواهد بود تا زمانی که یکی از حقوق اولیه فردی پایمال گردد. چه، هرگاه این به زیر پا نهاده شد و کسی حرفی نزد و دادخواهی نبود، به منزله آن است که همه کسان دیگری که در دایره همان نظام اجتماعی زندگی می‌کنند، حقیقتاً مورد تجاوز قرار گرفته باشد. حقوق ذاتی در یک جامعه تفکیک‌ناپذیر است، در مورد یکی که رفت در مورد همه رفته است.

اکنون ببینیم که شهر بی مرجع چه سیمایی دارد؟

### سیمای شهر صد دروازه بی پنجره

شما که مسافری هستید و تازه وارد، به ظاهر که نگاه نکنید همه چیز آرام است. مردم به راه خود می‌روند، توی صف اتوبوس می‌ایستند، خرید می‌کنند، بعضی با عجله، بعضی بهت زده؛ حتی مقداری بی‌نظمی مشاهده می‌کنید که نشانه سرخوشی و بی‌قیدی ساکنان شهر است: عبور از چراغ قرمز، چرخشی که بساط خود را هر جا خواسته پهن کرده، حرکت سواره توی پیاده‌رو، و حرکت پیاده توی سواره‌رو؛ تنه زدن، متلک به خانمها و از این قبیل ... می‌بینید که فضا

به قدر کافی «باز» و آزاد است. پشت شیشه بانک‌ها کارمندان و وظیفه‌شناس نشسته‌اند و کار می‌کنند؛ پولها به سرعت شمرده می‌شود و ردّ و بدل می‌گردد. این تنها رشته ملموسی است که میان افراد و جامعه رابطه برقرار می‌کند، تنها کاغذی که دروغ نمی‌گوید، و فی‌المثل بیست ریال به ارزش بیست ریال است.

مغازه‌ها باز است و کاسبها پشت پیشخوان منتظرند که پول بدهید و جنس بگیرید، البته نه خیلی خوشرو و پذیرا، ولی به هر حال کاسب و حبیب خدا، و از این جهت حبیب خداست که یکی از ارکان «نهضت مصرف» است که شما را به ساحت لذت بخش خرید راهنمایی می‌کند.

اگر رادیو باز کنید که دیگر هیچ. از خوشی توی پوست نمی‌گنجید. با خود می‌گویید آیا دنیا از این شیرینتر، بی‌غمتر، معصومتر می‌شود؟ همه‌اش ترانه و جانم قربان و نصیحت و لطفه. چه عزّت و احترامی برای «شنوندگان»، همه روی سر و چشم جا دارند. اگر کوه غم بردل شما باشد، اگر برج زهرمار و عصا بدبینی و درخت زقوم باشید، به محض آنکه ندای نشاط‌آور را بشنوید تبدیل می‌شوید به مجسمه شادی و امید.

\* \* \* \* \*

این یک روی قضیه است. شهر، روی دیگری دارد که لامحاله به آن نیز عطف توجه خواهید کرد. هر اسمی می‌خواهید رویش بگذارید. حالت خاصی است و آن این است که در عین آنکه مانند پرنده آزادید، گویی کسی قفسه سینه شما را قفل کرده.

به هر کجا دلتان خواست می‌روید، اما زمین زیر پایتان این احساس را به شما می‌دهد که گویی آن را مین‌گذاری کرده‌اند؛ یک گام

غلط و بی احتیاط ممکن است درست روی همان نقطه‌ای قرار گیرد که زیرش مشکوک است. از این رو باید دائماً جلو پای خود را بپایید.

روندگان طوری به هم نگاه می‌کنند که گویی ناخوشی مشترکی دارند که نباید اسمش را بر زبان آورد، و در عین حال از اینکه تحمل این ناخوشی سر بسته را می‌کنند، خجالت زده‌اند.

هر فرد ناشناس می‌تواند در آن واحد هم همدرد باشد و هم لودهنده. انسان درست نمی‌داند که با کدامیک از دو شخصیتش روبه‌روست. مردم این حالت را دارند که باطن خود را چون بقچه‌ای زیر بغل زده و راه افتاده باشند.

و در این شهر «دولت‌مرد آباد» اگر کسی آمد و شبانه شما را برد تعجب نکنید. نظر سویی در کار نیست، می‌خواهند به طریق «علمی» کشف کنند که آیا دل شما با شهرتان صاف هست یا نه. چه نامه‌ای برای شما رسیده بوده؟ چه کسی نزد شما بوده؟ چه گفته‌اید و چه شنیده‌اید؟ به قول مولانا:

دوش چه خورده‌ای دلا؟ راست بگو، نهان مکن

چون خمشان بی گنه روی به آسمان مکن

و پس از آنکه پرس و جوها شد و حتی کمی بیشتر از

«پرس و جو» انجام پذیرفت، می‌توانید مصداق این بیت از همان غزل قرار گیرید:

کار دلم به جان رسد، کارد به استخوان رسد

ناله کنم، بگویدم: «دم مزن و بیان مکن»<sup>۱</sup>

ناشکری نباید کرد، از این بدتر هم ممکن است پیش آید، و آن این است که شبی، سایه‌ای شبانه شما را دنبال کند، یا راه را بر شما ببندد، یا شراره‌هایی در چشم و لحنی که زهر از آن می‌بارد، و بگوید: «بار دگر گرفتمت، بار دگر چنان مکن!».

و شک و دلشوره بر شما سایه افکن بماند. هر روز همراه با این سؤال که فردا چه خواهد شد؟ گرد شما حصار است و سرها از پشت کنگره‌ها بیرون، باید خمیده راه بروید تا دیده نشوید. اگر گردن بکشید، هر چه دیدید از چشم خود دیدید.

### انسان بیم‌زده، انسان ناقصی است

بناهای سترگ را با انسانهای بیم‌زده می‌توان برافراشت، ولی تمدن و آبادانی نه. دیوار چین به دست انسانهای بیم‌زده برآورده شده است، همین گونه است قلعه‌ها و سیرکهای رومی، و بسیاری از کوشکها در سراسر جهان، و هم اکنون تعدادی از راهها و پلها و سدها. انسان بیم‌زده فرق نمی‌کند که مزد خوب به او بدهند، یا او را به بیگاری بگیرند، وقتی تنها در ازای مزد کار کرد و هیچ شوق و اعتقادی در او نبود، بیم‌زده است. بیم از فردا و بیم از نظام بیم‌زده که کوشش دارد تا همه را چه کارگر باشد و چه کشاورز و چه شهرنشین، به حد تفکر مزدوری فرود آورد.

مرجع که از میان برداشته شد، راه باز می‌ماند برای آنکه سایه کرکس تهدید بر سر ساکنان کشور معلق بماند. تنها وسیله تحبیبی که در میان است پول است. از این رو به یک دست تازیانه است و به

دست دیگر کیسه پول.

اگر همواره چند استثنا را کار بگذاریم، همه کم و بیش در بیم به سر می‌برند. بیم آنکه چیزی که دارند از آنها بگیرند، یا آنچه را که انتظار دارند به آنها ندهند و در هر حال لطمه و زبانی به مال، جان، مشتهیات نفسانی، و یا در مورد بعضی، به شرف آنها وارد آورند.

در این میان بیم‌زدگان تمام عیار کسانی هستند که باید کارها را به راه ببرند، زیرا اینان می‌بایست خود را خلع شخصیت کرده باشند تا بتوانند چون مظروف سیالی در هر ظرف بگنجند.

و این موجب می‌گردد که روحیه خاکساری و جبن در همه شئون نفوذ داده شود، و چون کسی به دیگری اعتقاد ندارد به او احترام نیز نداشته باشد. در محیط بیم‌زده، چون اعتماد به فردا نیست و چون دلخوشیهاینجیبانه از میان رفته است، «استفاده‌گری» انگیزه اصلی پیشبرد کار می‌شود. این استفاده‌گری صورتهای مختلف دارد، و هر جا هم نشود با نفع قابل لمس آن را ارضاء کرد، از مقدار و کیفیت کار زده می‌شود؛ از این رو هر جا بروید روبه‌رو می‌شوید با انسان نیم‌کاره، کار نیم‌کرده شده و سازمان نیم‌بند.

و این، نه تنها فساد را با تمام ملتزمین رکابش (چون رشوه و تقلب و گران‌فروشی و غیره) به جامعه وارد می‌کند، بلکه بیماری دیگری نیز می‌آورد که نحوستش کمتر از فساد نیست و آن «آلودگی وجدان کار» است. چون هیچ کس چنانکه باید کار خود را انجام نداده، و یا در ازای آنچه کرده، اجری بی‌تناسب دریافت داشته - اگر ته مانده وجدانی در او باشد - احساس نوعی شرمندگی و انفعال خواهد کرد، و اگر این وجدان نباشد به انسان «بزن و بیر» تبدیل خواهد گشت، که هرگز طعم سعادت کار واقعی را نخواهد چشید. نتیجه آنکه «عیار



انسانی فرد» و «عیار اجتماعی» جامعه (لااقل در شهرهای بزرگ) به پایین‌ترین حد فرو خواهد افتاد.

در چنین جامعه‌ای از آینده و آرمان و سازندگی و فرهنگ سخن گفتن، قدری خنده‌آور می‌شود. گروهی، نه در ازای کاری که انجام داده‌اند، بلکه در ازای عمری که تلف نموده‌اند مزد مختصری می‌گیرند و گروه دیگر در طلب پول، لَه‌لَه می‌زنند و بزَن بهادرها پارو پارو آن را جمع می‌کنند، و در مجموع، چون با کمی تعمق بر سراسر کشور نگاه بیندازید آن را بر سر هم یک گورستان وقتها می‌بینید.

کشوری که دادگستری درست ندارد نمی‌تواند خود را مستقل نگاه دارد در عرف بین‌الملل استقلال بدان معناست که حکومتی محلی بر قطعه‌ای از خاک حاکمیت داشته باشد، یعنی مردم حرفش را بخوانند. و نشانه‌های دیگرش آن می‌شود که کشورهای دیگر او را به رسمیت بشناسند، با او سفیر ردّ و بدل کنند، قرارداد امضاء نمایند، و سرانجام در سازمان ملل متحد، کرسی‌ای به او اعطا گردد. اما استقلال، در ورای این مفهوم صوری مفهوم دیگری هم دارد و آن این است که تا آن اندازه که در اوضاع و احوال دنیای امروز، و در شبکه جهانی کشورها، یک کشور متوسط‌الحال بتواند آزادی عمل داشته باشد، این آزادی شامل حال او بشود، و نه تنها از چشم تشریفات، بلکه از نظر واقعیت نیز یک سرزمین حاکم بر سرنوشت خود شناخته گردد.

برای این منظور گمان می‌کنم که لااقل تحقق دو شرط ضروری است: یکی آنکه حکومت بر سرکار از طریق رأی آزاد به اثبات رسانده باشد که مردم، یا اکثریت مردمش او را قبول دارند؛ این را

می‌گوییم «مشروعیت حکومت» که بحثش را جداگانه به میان خواهیم آورد.

اگر حکومتی وضع مشروعیت خود را روشن نکرده باشد، از طرف جامعه بین‌المللی به چشم جدی نگاه نخواهد شد. البته با او معامله و رفت و آمد سیاسی خواهند داشت، حتی بنا به مصلحت‌هایی چه بسا که با او بسیار گرم و دوستانه رفتار کنند، ولی ته دل هرگز او را یک هم‌تراز تلقی نخواهند کرد، مگر کشورهایی که مثل خود او هستند.

دست چنین کشوری در مرادۀ بین‌المللی مقداری بسته می‌ماند، زیرا چون به علت متکی نبودن بر مردم (مشروعیت مشکوک) به خود اطمینان ندارد، ناگزیر خواهد بود که پیوسته به این و آن امتیازهایی بدهد و تاوان ناستواری داخلی خود را بپردازد.

این امر ارتباط چندانی با بزرگ و کوچک بودن کشور، قدرت نظامی یا بنیۀ اقتصادی ندارد. یک کشور کوچک و از لحاظ نظامی کم‌توان، که از مشروعیت درست برخوردار است، خیلی بیشتر می‌تواند در صحنۀ بین‌الملل اعمال شخصیت بکند، تا یک کشور بزرگ مسلح تا بئن دندان. آن یکی بر نیروی معنوی ای اتکا دارد که مردمش هستند، در حالی که این دومی زیر پایش خالی است.

شرط دوم وجود مرجع دادخواهی، یعنی دادگستری است. استحکام داخلی کشور - که همان جلب احترام خارجی نیز می‌کند - بسته به آن است که حساب و کتابی در کار باشد و دستگاه قضایی اطمینان‌بخشی بر روابط میان مردم نظارت نماید.

در گذشته که موضوع «کاپیتولاسیون» از جانب غربیها عنوان شد، بهانه‌اش آن بود که سازمان قضایی و نحوه دادرسی بعضی

کشورها طوری نیست که بتواند امر احقاق حق را به اعتماد نزدیک کند. امروز دیگر به نحو رسمی اثری از «کاپیتولاسیون» نیست، ولی در عمل چه دولتها و چه شرکتهای خارجی، در روابط اقتصادی خود، میزان تشخص دادگستری را شاخص درجه اعتباری می گیرند که باید برای هر کشور قائل شوند.

اگر در کشوری، از طریق دادگستری، نشان داده نشده باشد که حق و قانون دارای ارج و اقتداری است، محال است که در آن جا بشود در برابر توقعهای سوداگران خارجی مقاومت کرد، و از همین روست که می خوانیم که سرمایه گذاری خارجی در بعضی مملکتها تا پنج برابر سرمایه، سود سالانه عاید خود کرده است. (بعضی از شرکتهای آمریکایی در آمریکای لاتین).

این وضع دو توجیه در نزد خارجیها می یابد:

یکی آنکه در محیط بی حساب و بی مرجع، راه بر هر نوع زیاده روی باز است، پس چرا نکنیم؟

دیگر آنکه به علت لرزان بودن مشروعیت دولت طرف قرارداد، به آینده اطمینان نیست، و بنا به اصل: «وقت را غنیمت دان» باید در مدتی کوتاه سود کلانی عاید خود نمود.

گذشته از این، گاه دیده شده است که بر خلاف اصل کلی و قوانین داخلی کشورها، ماده ای در قرارداد گنجانده اند که در صورت بروز اختلاف، دادگاه دیگری غیر از دادگاه محلی، صالح برای رسیدگی باشد، و طرف ضعیف هم ناگزیر آن را پذیرفته است. (نوعی کاپیتولاسیون جدید).

با این کیفیت، چگونه می توان گفت که استقلال واقعی مجال بروز بیابد؟ دولت یا بخش خصوصی بر چه قدرتی تکیه کنند تا حق

برابری، آزادی و «قصد و رضای» خود را اعمال نمایند؟  
تنها کاری که می‌توانند بکنند آن است که آنان نیز، در سایه  
دادگستری ناتوان، فشاری را که از خارج بر آنها وارد شده است، به  
ضعیفترها انتقال دهند، و همین‌گونه قویتر بر ضعیفتر، تا برسد به  
آخرین طبقه بی‌دست و پا، و سرانجام همه کاسه کوزه‌ها بر سر  
موجودیت مملکت شکسته شود.

## رابطهٔ آزادی با چند امر دیگر

### نخست، اقتصاد

واقعیت انکار ناپذیری است که انسان نیازمند، آزاد نیست. نیاز، خود نخستین قید است. اگر انسان از همان آغاز زندگی انسانی خود طالب آزادی بوده، برای آن بوده است که در سایهٔ آن از خود دفع نیاز کند. این را بگوییم آزادی نخست.

آزادی دوم زمانی به کار می‌افتد که انسان در پی آن بر می‌آید که وجود خود را بشکفاند و هرچه بیشتر از مواهب زندگی بهره‌گیرد. نخستین وظیفه‌ای که آدمی در برابر خویش می‌دیده، آن بوده است که خود را زنده و بر سر پا نگه دارد، ولی به محض آنکه خود را سیر و تندرست دیده، آرزوهای دیگری در دلش سر بر آورده است. نیاز انسان به نان و نام هر دو هست، منتها یکی پس از دیگری می‌آید. اما اگر تعارضی میان این دو پیدا شد چه؟ مثلاً اگر بدست آوردن نان به قیمت از دست دادن نام، یعنی شرافت انسانی بود؟ وقتی به تاریخ نگاه کنیم، می‌بینیم که در عین آنکه غم اول انسان غم نان و امنیت بوده است، در عین حال هیچ‌گاه فرصت ابراز دلبستگی به ارزشهای معنوی از دست داده نشده است. این ارزشهای معنوی موهوم نیست بلکه از آن جهت مطلوب او بوده که به او اجازه می‌داده

## رابطه آزادی با ... □ ۱۳۱

است تا بهتر زندگی کند. زندگی کردن هدف منحصر انسان نبوده، خوب زندگی کردن و با کیفیت خاص زندگی کردن نیز جزو هدف اوست؛ و اگر می‌بینیم که در لحظات عسرت و اضطراب تنها هم و غم او آن می‌شود که ادامه زندگی بدهد برای آن است که امیدوار است در آینده به زندگی بهتر دست خواهد یافت.

اگر همه انگیزه‌های انسان را دارای منشأ مادی و غریزی بگیریم، او را تا حدّ یک «حیوان چاره‌گر» فرود آورده‌ایم و در این صورت در برابر این سؤال که پس تکلیف سایر بلندپروازیه‌ها و دلخوشیه‌های او چون آموختن علم و عشق و کسب افتخار و طلب حقیقت چه می‌شود؟ جواب درستی نخواهیم داشت.

بنابر این چون دولتی بیاید و به مردم بگوید: من معاش شما را تأمین می‌کنم، به بقیه کارها کار نداشته باشید، آیا قضیه تمام است؟ گمان نمی‌کنم.

مردم می‌خواهند بدانند به چه نحو معاش آنان تأمین می‌شود و در ازای چه؟ در ازای گرفتن استعداد و وقت و شرف آنان؟ در ازای تبدیل کردن آنان به آلت‌های مصرفی؟ هیچ ملّتی در دنیا نبوده است که یک چنین معامله‌ای را بپذیرد. اگر برای مدّتی ساکت مانده از روی اضطراب بوده یا انتظار.

گاهی از جانب دولتها چنین ادّعا می‌شود که اوّل باید «اقتصاد» را درست کرد و بعد آمد بر سر حرف زدن راجع به دموکراسی و آزادی و غیره ....

به این کار نداریم که در اینجا چه اقتصادی منظور است، ولی هر چه باشد، رندی ساده لوحانه نهفته در این ادّعا از چشم هیچ کس پنهان نیست. اقتصاد را چگونه بتوان از عوامل دیگر اجتماعی چون

سیاست، فرهنگ، تأمین قضایی و حاکمیت ملی جدا کرد؟ اداره جامعه یک امر مجموعی است که عنصری بی عنصر دیگر نمی تواند بر سر پا بایستد و خاصیت خود را بروز بدهد.

اقتصاد این چنانی ممکن است بتواند برای مدتی معین، ذخیره ارزی کشور را بالا ببرد، مقداری ابزار و آلات تفننی و غیر تفننی وارد کشور کند، قدرت خرید کسانی را افزایش بدهد، ولی اگر شرایط دیگر در آن به کار نیفتد، مردم را به جای آنکه خوشبخت تر کنند، بدبخت تر خواهد کرد. رشد اقتصادی بدون همراه بودن با تحول در سایر شئون، ولو فقر مادی را موقتاً تعدیل کند، در معرض آن خواهد بود که فقر معنوی را به جایش بگذارد، و آن عبارت است از رها کردن حرص و هوسها، آشفستگی اجتماعی و عدم تعادل روانی، بیدردی و کم کاری، و به طور کلی اختلال فرهنگی، و در این صورت فقر مادی نیز پس از اندک زمانی به جای خود باز خواهد گشت.

اقتصاد سالم و موجه در یک نظر کلی و غیر تخصصی، چنین می نماید که باید واجد سه شرط باشد: منشأ درست، توزیع درست، و خرج درست.

منشأ درست یعنی آنکه از مغز و بازوی مردم خود نیز مایه گرفته باشد، و نه تنها از درآمدهای غیر تولیدی (چون مثلاً وصول عوارض از بندر آزاد یا فروش نفت)

از توزیع درست منظور آن است که نه چنان باشد که کسانی از همان بالا جلو آنچه هست بگیرند و خرد و ریزه‌پاشی را با تفکر صدقه‌ای به میان مردم بپاشند. اما خرج درست یعنی نه آماس کردن کیف پولها به قیمت کاهش مکارم انسانی؛ و نه آنکه چشم اندازهای خرجی که در برابر مردم گذارده می شود، تنها از نوع

انباشتن شکم یا اسراف و تجمل جویبهای ناهنجار باشد، که سرانجامش فاجعه‌آمیز خواهد بود، و یک نشانه‌اش آن است که انسان از زیباییهای نجیب و ساده بیگانه بماند و به کیفر دخلی که سزاوارش نبوده، سوداگرزستی بشود.

## دوم، فرهنگ

به این سبب است که نمی‌توان از اقتصاد یاد کرد و از رابطه آزادی و فرهنگ حرف به میان نیاورد. آنچه که زندگی را ارزنده می‌کند، حسن مراوده میان آدمی و دنیای خارج است که از طریق فرهنگ تأمین می‌گردد. و آن ایجاد ارتباط موزون است میان انسان و طبیعت، انسان و اجتماع، و سرانجام، انسان با خویشتن خود؛ بنابراین، پس از رفع حواجی مادی، خوشبختی ما بسته به آن خواهد بود که چه ادراکی نسبت به زندگی داشته باشیم.

زندگی دادوستد با دنیای خارج است، و حسن جریان آن در گرو از میان برداشته شدن موانعی است که بر سر راه سرمایه وجود قرار گیرد.

آزادی، ما را آماده به کار و آماده به برخورداری از زندگی می‌نماید، و فرهنگ نیز میزان و نوع آزادی را تنظیم می‌کند. از طریق فرهنگ است که ما با میل می‌پذیریم که دامنه توقع خود را از آزادی تا حدی به جلو ببریم که به آزادی دیگران و به مصالح کلی جامعه لطمه‌ای نزنند. آزادی بی‌مرز که مورد دلخواه انسان است، باید از طریق تفکر فرهنگی به محدودیت خود رضا بدهد. یعنی از طریق اعتماد به دستگاه گرداننده و آشتی بودن با اجتماع. نوع مقابله، محدودیت تحمیلی است که خاص جامعه‌های اجبارزده و ادبازده است.



میزان و نوع آزادیهای مورد احتیاج انسان، امری ادراکی است. اگر شما در زندان بودید و خود را آزاد پنداشتید، آزادید؛ و برعکس، چه بسا که در عین رها بودن احساس قید بکنید. منظور آن نیست که احساس آزادی امری موهوم است، منظور آن است که باید تطابق درون و برون صورت گیرد، و اوضاع و احوال بیرونی جوابگوی توقعهای درون گردد. امروز نوع توقع مردم از آزادی نسبت به گذشته تفاوت کرده و میزان آن خیلی بیشتر است. بنابر این تعجبی ندارد اگر مثلاً یک پیشه‌ور پیشاوری خود را کمتر از زمانی که کشورش استقلال نداشت آزاد ببیند. فرهنگ او به او حکم می‌کند که آزادی را بیشتر از گذشته و به نوع دیگری بخواهد. با این حال، «نوعی فرهنگ آزادی» از روی معیار جهانی در دنیا ایجاد شده است، یعنی تا حدی ادراک و بازشناخت مشترک آزادی. از این روست که با همه تفاوت فرهنگها، یک هندی و یک ترک و یک انگلیسی، نسبت به موازن آزادی نظر کم و بیش مشابهی دارند، یعنی هر سه اینها مثلاً وقتی با تقلب در صندوق رأی یا توقیف غیر قانونی روبه‌رو شوند، احساس ناروایی مشابهی می‌کنند.

### سوم، سواد

اینکه گفته شده است که آزادی سیاسی مستلزم مقداری بلوغ فکری است و آن ارتباط می‌یابد با میزان سواد مردم، حرف نادرستی نیست، زیرا آزادی باید از جانب جامعه جذب شود، و برای آنکه جذب شود لازم است که نسبت به آن احساس نیاز گردد، یعنی مردم به حقوق خود واقف شده باشند و بدانند که این حقوق در سایه آزادی به دست می‌آید.

ولی این امر خیلی بیش از آنچه بار حقیقت داشته باشد مورد سوء استفاده قرار گرفته است؛ چه، کسانی که از آزادی می‌ترسیده‌اند، کم سوادى عامّه را دستاویزی برای پانهادن بر سر آن قرار داده‌اند، با این استدلال که «عوام الناس» هنوز قابلیت لازم را برای قبول آزادی ندارند.

واقعیت امر این است که سواد خواندن و نوشتن، هر چند کمک به بسط فکری می‌کند، شرط لازم برای پی بردن به حق نیست، و این درست نیست که بگوییم هر کس سواد نداشت، قادر به تشخیص و حفظ حقوق خود نخواهد بود. چطور است که در میان بی‌سوادان کسانی بوده‌اند که تاجر ثروتمندی شده‌اند، یا هنرمندی زبردست، یا حتی فرماندهی قابل؟ گمان نمی‌کنم که بلوغ سیاسی مستلزم درایتی بیشتر از ناخدایی یک کشتی یا گرداندن یک بازرگانی با رونق باشد. در مشروطیت ایران عده‌ای بی‌سواد شرکت داشتند، همین‌گونه بود نهضت مقاومت گاندی که منجر به استقلال هند شد. مردم برای تشخیص حقوق شمی دارند که ناشی می‌شود از آگاهی‌ای که برتر از سواد خواندن و نوشتن است؛ و چون پی ببرند که تضمین‌کننده این حقوق آزادی است، خود به خود آزادی را جذب خواهند کرد. بلوغ فکری در یک جامعه آگاه و بیدار راه خود را می‌گشاید، بی‌آنکه لازم باشد که همه افراد آن سواد آموخته باشند. در هر جامعه همان کافی است که عده‌ای آگاه باشند، و آنان در محیط ناآلوده‌ای که جریانهای فکری سالم زود انتقال پیدا می‌کند، آگاهی خود را به دیگران تسری دهند. پس موضوع در واقع باز می‌گردد، نه به سواد یا بی‌سوادى، بلکه به پاکیزه بودن محیط سیاسی و اینکه دستگاه گرداننده بخواهد مردم را در راه به جلو ببرد و یا در جهت

بیراهه رفتن.

اصل قضیه این است که آزادی به چه عده‌ای کمک می‌کند و بر زیان چه عده‌ای است. مردم زحمتکش و اکثریت محروم هرگز از آزادی زیان نمی‌بینند، پس دلیلی نیست که قدر آن را نشناسند. اگر کسانی زیان برنده آزادی باشند، در میان باسوادها و حتی مدرک‌دارهای بنام یافت می‌شوند، پس وقتی خوب نگاه کنیم و تجربه‌های ممتدشوق را در نظر آوریم، می‌بینیم که در موارد زیادی، سواد، طردکننده آزادی بوده است، نه بی‌سوادی.

موضوع دیگر آن است که یا مردم حقوقی دارند یا ندارند؛ اگر قوانین کشور آن حقوق را برای آنان شناخته است، پس بر یک دستگاه مشروع و مسئول فرض است که آن را رعایت بکند، فرق نمی‌کند که نسبت باسواد و بی‌سواد در جامعه به چه میزان باشد. همان گونه که عینک سواد نمی‌آورد، سواد هم حقوق نمی‌آورد.

از سوی دیگر نباید فراموش کرد که همانگونه که آزادی در آگاهی و درایت نیرو می‌گیرد، آموزش و دریافت نیز در آزادی می‌شکفتد. جامعه‌ای که آزاد نبود نخواهد توانست آموزش درست به مردم خود بدهد. به آنان درس نا آزاد زیستن و با قید خوگرفتن و تحمل بیداد کردن و فساد را عادی انگاشتن خواهد آموخت؛ چنین سوادی می‌تواند خواندن و نوشتن را همراه داشته باشد، ولی داندگی را نه.

## آزادی و آزادگی

آزادی فارغ بودن از قیدهای برون است که اجتماع یا حکومت بر شخص تحمیل کرده است. آزادگی که کلمه بسیار پر معنایی در زبان

فارسی است، فارغ بودن از قید درون، که نفس انسان بر او گمارده. در گذشته بخصوص در تمدن شرق آزادگی بیشتر از آزادی شناخته بوده. در دنیای امروز ما به سه نوع انسان رو برو هستیم: آنان که آزاد هستند و آزاده نیستند (چون در تمدن‌های غربی) آنان که آزاد نیستند و آزاده هستند (چون افراد معدودی در کشورهای نآزاد شرق)، و سرانجام آنها که نه آزادند و نه آزاده (و آنها را به تعداد زیاد در کشورهای با نظام دیکتاتوری می‌توان دید).

تمدن جدید اروپایی خیلی بیشتر به آزادی (یعنی سازمان دموکراتیک) اهمیت داده است تا به آزادگی. بشر متجدد توفیق خود را در آن دانسته است که آزادی را بخواهد و بگیرد، ولی رشد آزادگی را در خود عاطل و باطل گذارد، بدان گونه که می‌توان گفت هر چه بر دامنه تمدن صنعتی افزوده شده است، از وسعت آزادگی کاسته گردیده. شاید با توجه به «سیر تاریخ» و «سیر تکاملی جهان» چاره‌ناپذیر بوده، ولی در هر حال مایه تأسف است که تمدن بشر متجدد پایه کار خود را بر عدم اعتماد به انسان قرار داده است. نتیجه آنکه گذشت و چشم پوشیدن و ایثار را امری ناشایست شناخته که باید از قاموس اخلاقی انسان محو شود.

طبقه‌ها و افراد را به عنوان معارض و معاند روبه‌روی هم قرار داده و به آنها آموخته است که اگر لحظه‌ای غافل شوید، یکی دیگری را از پای در خواهد آورد؛ و به طور کلی هر پیروزی را در گرو شکستی دانسته و بر حسب این اصل، هیچ بشر متمدن نباید فراموش کند که اگر غلبه نکند، مغلوب خواهد شد. باید در برابر طبقه مقابل یا فرد مقابل، همواره در حال بیدار باش و تعرض بود و برای آنکه از حق فرد چیزی کاسته نشود دم‌به‌دم بیشتر خواست.

پروردن خواست و پایداری بر سر خواست، رکن اصلی تمدن جدید شده است، که این خود روح نیازمندی و تلاش در راه ارضای نیاز را پیوسته فزونی می دهد. پس بشر متجدد یعنی بشر هر چه بیشتر خواهنده و هر چه بیشتر نیازمند.

وقتی فی المثل حرف از «رفاقت» کارگری به میان می آید، منظور اشتراک منافع سندیکایی و اتحاد صنفی است. روح برادری انسانی در این میان گم شده است. ملاط و رابطه میان انسانها، اشتراک سرنوشت حرفه ای است، نه اشتراک سرنوشت انسانی. متأسفانه پس از ده ها قرن تراکم تمدن، بشر به این نتیجه رسیده است که دشمن بزرگ انسان، کسی چون خود اوست.

در گذشته، عرفان می گفت که دشمن اول انسان خود است، یعنی نفس او، و معتقد بود که وقتی نفس زیر پانهاده شود و تهذیب از خود شخص شروع گردد، جامعه بشری به کمال انسانی خود دست خواهد یافت.

این، درجه اعلائی دریافت فرهنگی بود. اکنون تمدن می گوید که دشمن تو همسان توست، همان کسی که پهلوی دست یا روبه روی تو نشسته.

در دنیای کنونی، اهریمن و اهورامزدا، در کوچه و بازار شانه به شانه هستند، و اگر نظم و قانون نمی گذارد که دست به یخه شوند، لاقلاً همواره در رویارویی به سر می برند.

بشر امروز چگونه باید بیاموزد که مقداری آزادگی را در کنار آزادی قرار دهد. آیا این فرصت برای همیشه از دست رفته است؟ به نظر می رسد که زمینه آن خیلی کم شده، و نمی توان امیدوار بود که اخلاق کهن به جهان باز گردد؛ آنچه مایه تأسف است آن است که

دنیای امروز هنوز چیزی به جای آن نیافته است. شاید این دو متعارض باشند: اخلاق کهن و نظم نو، ولی به هر حال عنان گسیختگی خواستها که ناشی از منسوخ شدن آزادی است، جامعه‌ها را می‌برد به جانب سرنوشت پیش بینی ناپذیری.

خلاصه آنکه تمدن جدید، از فرد به جمع تغییر مسیر داده است و پاسخ مسایل انسانی را یکسره در نزد جمع می‌جوید که خواست زمان است، ولی با این حال، آزادی نیز که تعالی فرد به اتکای فرد است از هم اکنون آثار سوء ناشی از زوال خود را می‌نماید.

### آزادی و رهایی

استنباط آزادی در شرق، متفاوت بوده است با آنچه از قرن هیجدهم به بعد در مغرب زمین استنباط گردیده است. در شرق، نخست آزادی جنبه منفی داشت، یعنی رها بودن از قید ستم، از فشار اقتصادی و سپس رها بودن از تخفیف و مذلت.

این موضوع، در مبارزه‌هایی که ایرانیان قرون اول اسلامی برای رهایی از یوغ تسلط دمشق و بغداد می‌کردند بخوبی نموده می‌شود. در اینجا، عامل اقتصادی، سیاست و شرافت ملی هر سه در کار بوده است. نخست فشار سیاسی و تحقیری که امویان نسبت به اقوام زیردست داشتند، برای ایرانیان غیرقابل تحمل گشت. می‌دیدند که قوم عرب که تا پیش از اسلام، یکی از دست نشانندگان کوچک آنان بودند، اکنون می‌خواهند بر آنان فرمان برانند، آن هم با تفرعن و پیداد؛ خاصه آنکه از دوره بنی‌امیه به بعد مشروعیت خلافت نیز که می‌بایست پشتوانه پارسایی و حق طلبی داشته باشد، از مغز و معنا خالی شده بود.

از سوی دیگر می‌دیدند که ثروتهای ایران به جانب دمشق و بغداد سرازیر می‌شود، و به خرج عیش و عشرت خلفایی می‌رسد که خود را جانشین پیغمبر می‌دانستند، و در عین حال درباری شبیه به دربار امپراتوران می‌داشتند.

از این رو عصیانهای متعدّد صورت می‌گیرد، و لشکر خراسان به سرکردگی ابومسلم خلافت اموی را به زیر می‌افکند، و عباسیان را به جای آنان می‌نشانند و چون اینان بزودی نشان می‌دهند که بهتر از سلف خود نیستند، یعقوب لیث به بغداد لشکر می‌کشد و هر چند ناکام می‌شود، از آن پس دیگر ایران هرگز جزو قلمرو بغداد نخواهد بود. حتّی گاهی مانند زمان بویه‌ایها بغداد سیادت اسمی و تشریفاتی خود را نیز بر ایران از دست می‌دهد.

می‌بینیم که موضوع هم جنبه احساسی (شرافت ملی) داشته است و هم عقلی (اقتصادی). منشأ هر دو نحوه رفتار حاکمان با مردم بود. داستانی که در بیهقی راجع به هارون الرشید و یحیی برمکی و علی بن عیسی بن ماهان آمده است از این بابت بسیار پر معنی است.

هنگامی که یحیی علوی در گرگان و طبرستان خروج می‌کند، هارون بسیار نگران می‌شود و فضل برمکی را به عنوان فرمانروا به خراسان می‌فرستد که قیام علویان را بخواباند. فضل روانه خراسان می‌شود و با حسن تدبیر موضوع را به آشتی خاتمه می‌دهد. یحیی علوی از گردنکشی باز می‌ایستد و فضل به بغداد بر می‌گردد؛ هارون بسیار خوشوقت است که خطر مرتفع شده است.

پس از آن هارون علی بن عیسی بن ماهان را که مردی خشن و ستمکار است به فرمانروایی خراسان روانه می‌کند. خانواده برمکی با این انتصاب موافق نیستند، ولی نمی‌توانند خلیفه را از آن بازدارند.

بیهقی درباره آثاری که از این انتصاب پدید می‌آید می‌نویسد:

«علی خراسان و ماوراءالنهر و ری و جبال و گرگان و طبرستان و کرمان و سپاهان و خوارزم و نیمروز و سیستان بکنند و بسوخت و آن ستد که از حدّ و شمار بگذشت. پس، از آن مال هدیه‌ای ساخت رشید را که از پیش از وی کس نساخته بود، و نه پس از وی بساختند؛ و آن هدیه نزدیک بغداد رسید و نسخت آن بر رشید عرضه کردند؛ سخت شاد شد و به تعجب بماند. و فضل ربیع که حاجب بزرگ بود میان بسته بود، تعصب آل برمک را و پایمردی علی عیسی می‌کرد. رشید فضل را گفت: چه باید کرد در باب هدیه‌ای که از خراسان رسیده است؟ گفت: خداوند را بر منظر باید نشست و یحیی و پسرانش و دیگر بندگان را باید بنشانند و بیستاید تا هدیه پیش آرند و دل‌های آل برمک بطرقه و مقرّر گردد، خاصّ و عام را که ایشان چه خیانت کرده‌اند که فضل بن یحیی هدیه آن مقدار آورد از خراسان که عاملی از یک شهر بیش از آن آرد؛ و علی چندین فرستد. این اشارت رشید را سخت خوش آمد که دل‌گران کرده بود بر آل برمک، و دولت ایشان به پایان خواست آمد.

دیگر روز بر خضرا میدان آمد و بنشست و یحیی و دو پسرانش را بنشانند و فضل ربیع و قوم دیگر و گروهی بایستادند و آن هدیه‌ها را به میدان آوردند:

هزار غلام ترک بود، به دست هریکی جامه ملون از ششتری و سپاهانی و سقلاطون و ملحم دیباجی و دیبای ترکی و دیداری و دیگر اجناس. غلامان بایستادند با این اجناس، و بر اثر ایشان هزار کنیزک ترک آمد، به دست هریکی جامی زرین یا سیمین پر از مشک و کافور و عنبر و اصناف عطر و طرایف شهرها، و صد غلام هندو و صد



کنیزک هند و، بغایت نیکورو و شارهای قیمتی پوشیده؛ و غلامان تیغهای هندو داشتند هر چه خیاره‌تر و کنیزکان شارهای باریک در سفظهای نیکوتر از قصب. و با ایشان پنج پیل نر آوردند و دو ماده، نران با برگستوانهای دیبا و آینه‌های زرین و سیمین و مادگان با مهدهای زر و کمرهای و ساختهای مرصع به جواهر، و بیست اسب آوردند بر اثر پیلان با زین‌های زرین و نعل زر برزده و ساختهای مرصع به جواهر بدخشی و پیروزه. اسبان گیلی، و دویست اسب خراسانی با جلهای دیبا و بیست عقاب و بیست شاهین و هزار اشتر آوردند؛ دویست با پالان و افسارهای ابریشمین، دیباها در کشیده در پالان، دیگر اسباب و جوال سخت آراسته، و سیصد اشتر از آن با محمل و مهد، بیست با مهدهای بزر؛ و پانصد هزار و سیصد پاره بلوز از هر دستی، و صد جفت گاو و بیست عقد گوهر، سخت قیمتی؛ سیصد هزار مروارید و دویست عدد چینی فغفوری از صحن و کاسه و غیره که هر یک از آن در سرکار هیچ پادشاهی ندیده بودند و دوهزار چینی دیگر از لنگری و کاسه‌های کلان و خمره‌های چینی کلان و خرد و انواع دیگر. و سیصد شادروان و دویست خانه قالی و دویست خانه محفوری.

چون اصناف نعمت به مجلس خلافت و میدان رسید، تکبیر از لشکر بر آمد و دهل و بوق بزدند، آن چنانکه کس مانند آن یاد نداشت و نخوانده بود و نشنوده. هرون الرشید روی سوی یحیی برمکی کرد و گفت: این چیزها کجا بود در روزگار پسر تفضل؟ یحیی گفت: زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد. این چیزها در روزگار امارت پسر تفضل در خانه‌های خداوندان این چیزها بود، به شهرهای عراق و خراسان.

هرون الرّشید از آن جواب سخت طیره شد، چنانکه آن هدیه بروی منغص شد و روی ترش کرد و برخاست، و از آن خضرا برفت ..... و خلیفه سخت دژم بنشست از آن سخن یحیی؛ هرون الرّشید عاقل بود، غور آن دانست که چه بود.

و یحیی چون به خانه باز آمد، فضل و جعفر، پسرانش گفتند که ما بندگانیم و نرسد ما را که بر سخن و رای پدر اعتراض کنیم، ما سخت بترسیدیم از آن سخن بی محابا که خلیفه را گفتی، بایستی که اندر آن گفتار نرمی و اندیشه بودی. یحیی گفت ای فرزندان ما از شدگانیم و کار ما به آخر آمده است..... تا بر جایم سخن حق ناچار بگویم و به تملق و زرق مشغول نشوم که به افتعال و شعبده قضای آمده باز نگرود... آنچه من گفتم امشب در سر این مرد جبار بگردد و ناچار فردا در این باب سخن گوید و رای خواهد روشن، به شما رسانم آنچه گفته آید. باز گردید و دل مشغول ندارید. ایشان باز گشتند، سخت بیمناک که جوانان کار نادیدگان بودند؛ و این پیر مجرب، جهان دیده بود. طعامی خوش بخورد با ندیمان، پس فرود سرای رفت و خالی کرد و رود و کنیزک و شراب خواست و دست به شراب خوردن کرد و کتابی بود که آن را لطایف حیل الکفاة نام بود، بخواست و خوش خوشک می می خورد و نرمک نرمک سماعی و زخمه ای و گفتاری می شنید و کتاب می خواند تا باقی روز و نیمه ای از شب بگذشت، پس با خویشان گفت «به دست آوردم» و بخفت و پگاه برخاست و به خدمت رفت.

چون بار بگسست، هرون الرّشید با یحیی خالی کرد و گفت: «ای پدر چنان سخنی درشت دی در روی من بگفتی، چه جای چنان حدیث بود؟» و یحیی گفت: «زندگانی خداوند دراز باد. سخن راست

و حق درشت باشد، و بود در روزگار پیشین که ستوده می آمد؛ اکنون دیگر شده است و چنین است کار دنیای فریبنده که حالها بر یک سان نگذارد؛ و هر چند حاسدان رأی خداوند درباره من بگردانیده اند، و آثار تنگ و تغییر می بینم، ناچار تا در میان کارم البتّه نصیحت باز نگیرم و کفران نعمت نورزم.» هرون گفت: «ای پدر سخن برین جمله مگوی و دل بد مکن، که حال تو و فرزندان تو نزدیک ما همان است که بود، و نصیحت باز مگیر که درست و نادرست همه ما را خوش است و پسندیده. و آن حدیث که دی گفتی عظیم بر دل ما اثر کرده است، باید که شرحی تمام دهی تا مقرر شود....» یحیی گفت: «... خداوند دست علی را گشاده کرده است تا هر چه خواهد می کند و منهیان را زهره نیست که آنچه رود باز نمایند، که دو تن را که من بنده پوشیده گماشته بودم بکشت، و رعایای خراسان را ناچیز کرد، اقویا و محتشمان را برکنند، و ضیاع و املاک و لشکر خداوند را درویش کرد و خراسان ثغری بزرگ است و دشمنی چون ترک نزدیک. بدین هدیه که فرستاد نباید نگریست، که از ده درم که بسته است، دو یا سه فرستاده است، و بدان باید نگریست که ساعت تا ساعت خللی افتد که آن را درنتوان یافت، که مردمان خراسان چون از خداوند نومید شوند، دست به ایزد عزّه ذکره زنند و فتنه ای بزرگ به پای کنند، و از ترکان مدد خواهند؛ و بترسم که کار بدان منزلت رسد که خداوند را به تن خویش باید رفت تا آن را درتواند یافت، و به هر درمی که علی عیسی را فرستاد، پنجاه درم نفقات باید کرد یا زیاده تا آن فتنه بنشیند. بنده آنچه دانست بگفت و از گردن خویش بیرون کرد و فرمان خداوند را باشد....»

چندی بعد رشید برمکیان را بر می اندازد، ولی همان گونه که یحیی پیش بینی کرده بود، خراسان آشفته می شود و نصر سیار که امیر

ماوراءالنهر است عاصی می‌گردد، «و خراسان پر فتنه گشت». هارون سرداری دیگر به نام هرثمه به خراسان می‌فرستد که آشوب را فرو نشاند و علی بن عیسی بن ماهان را توقیف کند:

«هرثمه برفت و علی را به مغافسه به مرو فرو گرفت و هر چه داشت بستد، پس بسته، با خادمی از آن رشید به بغداد فرستاد ...» و سرانجام رشید ناگزیر می‌گردد که برای آرام کردن مُلک، خود راهی خراسان شود: «... تا حاجت آمد رشید را که مایهٔ عمر به آخر رسیده و آن تن در مانده به تن خویش حرکت باید کرد با لشکر بسیار ... در این راه به چند کُرت گفت: دریغ آل برمک! سخن یحیی مرا امروز یاد می‌آید ...<sup>۱</sup>» هارون چون به طوس می‌رسد در آنجا می‌میرد.

دنبالهٔ قضیه را در تاریخ می‌خوانیم. پس از مرگ رشید، پسرش امین بر مسند خلافت می‌نشیند، ولی ایرانیها زیر بار نمی‌روند و پسر دیگرش مأمون را که مادر ایرانی دارد به خلافت برمی‌گزینند و در کشمکشی که پیش می‌آید امین به دست طاهر ذوالیمینین کشته می‌شود و از همین جا تا مدتها عنصر ایرانی بر دربار خلافت بغداد مسلط می‌گردد، و نیز طاهریان در خراسان حکومت خودمختار تشکیل می‌دهند و پایهٔ دولتهای مستقل ایرانی به دست آنان گذارده می‌شود. ظلم علی بن عیسی بن ماهان عواقبی داشته است که تاریخ ایران نباید چندان از آن ناخشنود باشد.

صدها مثال دیگر نظیر این واقعه را در تاریخ می‌توانیم دید. مقاومتی که مردم در برابر تهاجم مغول می‌کردند و مدتها در شهرها

---

۱. تاریخ بیهقی - تصحیح دکتر علی اکبر فیاض، مشهد: دانشگاه فردوسی، چاپ دوم ۱۳۵۶، ص ۵۳۳ تا ۵۴۳.

حصار می‌گرفتند، و در موارد بسیار کشته شدن حتمی را بر اسارت ترجیح می‌دادند، برای آن بود که مال و منال و عرض و ناموس و شرافت خود را در خطر دستبرد می‌دیدند. مغولان در نظر آنان وحشی و خارج از دین بودند و گرنه از نظر نژادی، خوارزمشاهیان نیز در چشم ایرانیان به همان اندازه بیگانه بودند که مغولان.

در دوران جدید که مبارزه با استعمار باب تازه‌ای در تاریخ رابطهٔ ستمگر و ستمکش گشود، باز در پس کسب آزادی، مفهوم دفاع از حیثیت ملی و ثروت کشور نهفته گشت.

انگلیسها در هند، هم ثروت آن را می‌بردند و هم مردم آن را تحقیر می‌کردند، تا بدان جا که نهر و در کتاب «زندگی خود» نوشت: در حیرتم که ما هندیان چگونه توانستیم این همه خواری را تحمل کنیم.» پس از بر چیده شدن بساط استعمار مستقیم، وضع دیگری پیش آمد و مردم تعدادی از کشورهای دنیای سوم با آنکه بر اثر جنگ خود را آزاد شده یا رها شده می‌یافتند (چه مستعمره‌ها و چه نیمه مستعمره‌های پیشین) بدشواری فرصت یافتند که چند صباحی مزه آزادی را بچشند. هنوز اربابان «چشم زاغ» از این در بیرون نرفته بودند که چشم سیاهان هموطن جای آنان را گرفتند، و رویارویی بناگزیر ادامه می‌یافت؛ این بار قدری مشکلتر زیرا به علت یکسان بودن زبان و نژاد و رنگ بشره، کار جهت‌گیری دشوارتر می‌گشت.

استعمار رفته بود، لیکن «نایب مناب» نامریی‌ای بر جای خود نشانده بود، و آن «سراب پیشرفت» بود که سیاست‌بازان و سوداگران نوخاستهٔ محلی با حرص تمام بهانه قرار دادند، برای ارضای خواهشهای خود. به مردم گفتند، نظیر همان سخنی که در افسانه می‌خوانیم: «چشم‌هایت را ببند و دستت را به دست ما بده؛ آن‌گاه

بازکن و خود را در باغی چون باغ بهشت خواهی دید.»

این عده نخستین کاری که کردند آن بود که حساب خود را از مردم عادی جدا نمایند. آنان نیز در عمق، همان تفرعن و تفاخری که استعمارگران نسبت به «بومی‌ها» احساس می‌کردند، در دل می‌پروراندند. صندلی همان صندلی بود و استدلالی که برفراز آن می‌شد آن بود که: مردم عقب‌مانده هنوز خیلی زود است که دستی در سرنوشت خود داشته باشند. این ما هستیم که می‌دانیم چه باید کرد و می‌کنیم. مردمی که پس از سالها انتظار و تلاش از چاله به چاه افتاده بودند، پی‌بردند که در پی استقلال اسمی و سیاسی، استقلال واقعی باید مفهوم پیدا کند. از اینجا، اقدامهایی برای ملّی کردن سرمایه‌های کشور (چون نفت و کانال سوئز) صورت گرفت که مفهوم عمیق سیاسی داشت. صفها از دو سو فشرده‌تر شد: از یک سو بلعندگان پول و مقام بودند که در هر وضع و موقع خود را به رنگ محیط در می‌آوردند (چون جنبندگانی که برای ادامه حیات، در خاک، رنگ خاک و در علف، رنگ علف به خود می‌گیرند) و از سوی دیگر، مردم که می‌بایست در هر دور و زمانی، در برابر صحنه تازه، تجربه تازه‌ای بیندوزند.

## حقّ جستجوی خوشبختی

انسان پس از آزادی، این حق برای او شناخته شده است که در جستجوی خوشبختی بر آید. این نیز جزیی از آزادی فرد است، و تا آنجا که به سعادت دیگران لطمه نزند می تواند به جلو رود. این که خوشبختی چیست و چه انسانی را می توان خوشبخت خواند، تفکرهای مختلف در دوران های مختلف، نظرهای گوناگونی ابراز داشته اند. ولی گمان می کنم اگر بخواهیم همه این نظرهارا به یک نقطه برسانیم، این خواهد شد: **زندگی بر وفق بالاترین حدّ ظرفیت وجودی خود کردن**، و این همان است که آن را کمال می گویند. هدف زندگی را هر چه بگیریم چه برخوردار می باشیم، چه تعالی معنوی، و چه هر دو، از خوشبختی نمی توانیم چشم پوشید.

وقتی ما غایتی برای زندگی خود شناختیم، دلیل بر آن است که خوشبختی خود را در وصول به آن ببینیم، و این غایت، نیست مگر پر کردن پیمانه خود.

در دایره اجتماع است که مسئله خوشبختی مطرح می شود. اجتماع به ما می گوید خوشبختی چیست، و گاهی حتی مفهوم آن را بر ما تحمیل می کند. بنابراین هدف گیری و تصوّر خوشبختی تا حدّ زیادی به فرهنگ جامعه ارتباط می یابد. در تمدن بابل قدیم وقتی

دختری وقف معبد می‌شد که خود را به هر گذرنده‌ای - حتی نفرت‌آورترین مردان - بسپارد، احساس بدبختی‌ای از این بابت نداشت. درست عکس او، دختری که به میل خود به ترک دنیا روی می‌برد تا همه عمر از برخورداری از مرد بی‌نصیب بماند، او نیز بدبخت نبود. این دو که در دو جهت سیر می‌کردند، سعادت را در وصول به هدفی می‌جستند که به آن اعتقاد داشتند و فرهنگ زمان نیز آن را پشتیبانی می‌کرد.

اینکه گفتیم خوشبختی مفهوم اجتماعی دارد، بدان معنا نیست که برای خوشبخت بودن حتماً باید از تمایلهای اجتماع پیروی کرد. هستند کسانی که سعادت خود را در اقلیت بودن و برخلاف جریان بودن می‌بینند. ممکن است در اجتماعی دو جریان فکری باشد یکی جریان‌ی که اکثریت با آن همراه است، و دیگری جریان‌ی که فقط عده خاصی طرفدار دارد، و این عده خاص به حقانیت فکر خود ایمان دارند و چه بسا امیدوارند که دیگران نیز دیرتر یا زودتر به آنان خواهند پیوست. درباره مفهوم خوشبختی اگر بخواهیم حرفی بزنیم که بتواند کم و بیش نظریه‌های مختلف را در برگیرد، باید بگوییم که از روزگاران کهن تا به امروز سه ادراک مورد بحث بوده است:

یکی خوشبختی را در ارضای هر چه بیشتر خواستها و نیازهای انسان می‌دیده. دیگری آن را در زیر پا نهادن هر چه بیشتر خواست‌ها و نیازها و سومی تلفیقی از این دو.

اینک نگاهی بر هر یک از این سه ادراک.

### خوشبختی و خواست

برحسب این نظر بشر موجود خواهنده است. جوهر زندگی او



اصالت خواست و دست یافت به خواست است، یعنی همان امری که در یک کلمه آن را «کامروایی» نامیده‌اند. وقتی از مرحله نخست، یعنی از ارضای نیازهای جسمانی که منشأ غریزی دارند بگذریم، می‌رسیم به خواسته‌های دیگر، که از آنها سعادت احساسی و ادراکی ناشی می‌شود.

در این مرحله، درون انسان کانون زاینده‌گی و مرگ خواسته‌است که هر چه بر حدت و وسعت و تنوع آنها افزوده شود، موجد خشنودی خاطر بیشتر می‌گردند.

اما خود خواست چیست؟ عطش وصول و جذب هر چه بیشتر مواهب زندگی. این همان است که آدمیزاد را به پویش می‌آورد. جستجو و پویش که با جذب همراه است، او را سرشار می‌کند از رضایت.

کیفیت وجود انسان بر این پایه قرار گرفته است که وضع خود را در ارتباط با دو دنیای «بیرون» و «درون» تنظیم کند. ادراک و همه متفرعات و منتجات آن (چون تخیل، تعقل، تداعی معانی، خاطره، پیش‌بینی و غیره) به او امکان داده است که از دنیای حال و ممکن درگذرد، و در ورای واقعیات موجود و ملموس، از واقعیات دیگر نیز تمتع گیرد، که محتوای دنیای درون او را تشکیل می‌دهند و سری به گذشته یا آینده دارند.

بدین گونه تنگنای حس را تبدیل کرده است به عالم احساس، و احساس را سوق داده است به جانب ادراک و از این مجموع آگاهی حاصل گردیده است. در واقع خواهشهای نفسانی و نیز آرمانهای روحانی انسانی، همان سرچشمه گرفته از نیازهای غریزی هستند که بر اثر تلطیف‌شدگی و گذشتن از دنیای پر پیچ‌وخم درون، ماهیت

تازه‌ای یافته‌اند.

دنیای برون، انسان را به دو محدودهٔ زمان و مکان پای بسته می‌داشته. دنیای درون، برعکس افقی پهناور و بی‌مرز در برابرش می‌نهاد، مرگب از گذشته و حال و آینده و پیدا و ناپیدا<sup>۱</sup>، و انسان همواره خواستار آن بوده است که فاصلهٔ این دو دنیا را هر چه کمتر کند. برای درهم شکستن محدودهٔ زمانی یک راه که به نظرش رسیده آن بوده که کیفیت را جانشین کمیت نماید. وقتی در یک شبانه‌روز بیش از بیست و چهار ساعت زمانی نشود زندگی کرد، باید کاری کرد که ساعت دیگری یعنی ساعت دریافتی و ادراکی جانشین آن گردد تا همین یک شبانه‌روز درازای کیفی افزونتر از زمان به زندگی ارزانی دارد. این کار اگر بتوانیم این اصطلاح را به کار ببریم، از طریق «شکستن اتم لحظه‌ها» امکان‌پذیر می‌گردد، اینها لحظه‌هایی هستند که بار هسته‌ای قوی‌ای دارند، و چون بر سر راه زندگی قرار گیرند، گشایش و تحرک درونی برای ما حاصل می‌گردد که وقتی به اوج آن برسیم، همان عالمی می‌شود که سهروردی آن را «شهرستان جان» و حافظ آن را «گلستان وجود» می‌خواند و مولوی «باغ سبز عشق بی‌بهار و بی‌خزان» می‌نامید. هر جریانی که به ما این احساس را بدهد که بیشتر و پهناورتر از ظرف زمانی، زندگی می‌کنیم از نقیصهٔ گریز وقت

۱. سنایی گفته است:

نه دولتیاری آن باشد که از گل بوستان بینی

که دولتیاری آن باشد که از دل بوستان بینی

در زندگی ما می‌کاهد.<sup>۱</sup>

یکی از راههایی که بنظر آمده است تا برگذشت زمان چیرگی حاصل آید و بدان خاصیت توقّف پذیری ببخشد آن بوده است که آن را در هنر حبس کنند.

چون نمی‌توانیم لحظه بزرگی را که در حال رفتن است بایستانیم، آن را در هنر متوقّف می‌کنیم. موسیقی و نقاشی و شعر (و سایر هنرها) جاذبه‌ای که برای ما دارند، یک علتش آن است که ما را بر سر مزار گمشده‌های خود می‌برند، یعنی همان لحظه‌های گذرنده که به آنها دل بستگی خاصی داشته‌ایم. هنر از طریق زنده کردن خاطره‌ها که نهفته‌های ذهن ما هستند، انبساط و تحرّک درونی به ما ارزانی می‌دارد. پرتو آفتاب بر ستیغ کوهی، و یا «لبخند ژوکوند» یک لحظه بیشتر نمی‌پاییده است، اما چون بر تابلو نقاشی‌ای جای

۱. عطار اشاره‌های متعدّد به این زمان اشتغالی ادراکی دارد، چون در این چند بیت:

من زهر دو جهان برون جستم	آفتابی بر آمد از جانم
عرش و کرسی به جمله شد پستم	از بلندی که جان من بر شد
ماه و ماهی فتاد در شستم	چون شدم من و رای هر دو جهان
چند گویی زینجه و شستم	عمر عطار شد هزاران قرن

(دیوان، تصحیح سعید نفیسی، ص ۳۵۲)

در ارزیابی طول عمر به ارزش کیفی و ادراکی زمان کمتر توجه می‌شود. امروزه از افزایش متوسط عمر زیاد حرف به میان می‌آید، ولی غالباً فراموش می‌گردد که از درازای ادراکی آن کاسته شده است، و سرعت گذشت عمر خیلی بیشتر از قدیم محسوس است. شعرای ما چون فردوسی و خیّام و حافظ چون «غنیمت شمردن وقت» را توصیه می‌کردند، نظر به همین جنبه کیفی زمان داشتند و بودلر شاعر فرانسوی نیز وقتی می‌گفت: «من آن قدر خاطره دارم که گویی هزار سال زیسته‌ام» اشاره به همین معنا داشت.

گرفتند، هر آن می‌توانند تأثیری شبیه به اصل و یا گاهی بیشتر از اصل در ما برانگیزند.

از آنجا که بحث دربارهٔ هنر خارج از موضوع ماست، از تفصیل آن در می‌گذریم. ولی به خاصیت دیگری از آن نیز اشاره‌ای می‌کنیم، و آن جنبهٔ نمایندگی و خلاصه‌کنندگی آن است. نه تنها لحظه‌ها در هنر مستدام و متوقف می‌شوند، بلکه خلاصه و چکیدهٔ یک فضای گسترده نیز در آن جای می‌گیرد، و از این طریق ما را بر مکان نیز چیره می‌دارد.

این موضوع خلاصه کردن و عصاره کردن، ترفند دیگری بوده است که انسان به کار برد تا برای محدودیت مکان چاره‌ای بجوید. وقتی شما چون در اینجا هستید همان لحظه در جای دیگر نمی‌توانید بود، قیدی بر شما تحمیل شده است. برای در هم شکستن این قید راه دیگری جز این ندارید که اگر بتوانید آن جای دیگر رانزد خود آورید، از طریق ایجاد کردن نماینده‌ای از آن؛ بنابر این یک اثر هنری را که فی‌المثل درخت شکوفه‌داری بر آن نقش شده است، در اطاق خود می‌گذارید که می‌تواند برای شما نشانهٔ یک باغ بزرگ بهاری باشد.<sup>۱</sup>

این را بنامیم اصل «گنجانندگی» یعنی کوشش در گنجاندن گریزان در ایستنده و پهناور در محدود. مثال باغهای چینی<sup>۲</sup> می‌تواند از این بابت روشن کننده باشد. باغ چینی، عبارت است از مکانی که نمایندهٔ کوچک شدهٔ همهٔ مظاهر طبیعت است. از هر چه در طبیعت می‌بینید نماینده‌ای در این باغ هست. بدین گونه یک برکهٔ آب

---

۱. چون فرش بهارستان در بارگاه ساسانیان و نظایر آن

۲. نمونه‌های عالی آن باغهای معروف شهر سوچو هستند.

می‌بینید که نماینده دریاست، و صخره‌ای که نماینده کوه است، و ریزش آبی که نماینده آبشار است؛ و نهالهایی که نماینده جنگل هستند؛ و بر همین قیاس دره و تپه و دشت و غیره و غیره ...

و تمهیدهایی در آنجا به کار رفته است که شما بتوانید تخیل خود را از محدود به نامحدود برانید، بدین معنی که از طریق ایجاد راهروهای پیچیده به شما این احساس داده می‌شود که در راه پایان ناپذیری روانید و از خلال دریچه‌ها و روزنه‌هایی که رو به باغ گشوده می‌شود، تصوّر فضای بیکران به شما القا می‌گردد. همه چیز در اینجا طوری تعبیه شده است که «نمونه» بتواند شما را به «اصل» رهبری کند، و برای تصوّر شما، در عطشی که برای تسلّط بر پهناور دارید، (یعنی در هم شکستن محدوده زمانی و مکانی) جولانگاهی بجوید.

تفکّر معشوق نیز در هنر و ادبیات - بخصوص ادبیات عرفانی شرق - از همین سرچشمه آب می‌خورد، یعنی چون شما نمی‌توانید همه دلبران دنیا را در اختیار داشته باشید، یک تن را در تخیل خود تا حدّ معبود و صنم بالا می‌برید و آن یک تن را دلدار آرمانی خود می‌کنید.

### خوشبختی و ترک خواست

از دیدگاه دیگر تسلل و زاینده‌گی خواستها به جای بهجت و سعادت، خود مایه تلخکامی خواهند بود، چه، دامنه آرزوها نامحدود است و مانند مار ضحاک هر آزی که فرو نشانده شود، دیگری به جایش سر برمی‌آورد، و هرکامی ناکامی‌ای به دنبال دارد.

در تفکّر بر همایی و بودایی، رستگاری در نفی و ترک شناخته شده است، یعنی پانهادن بر سر همه خواستها. در نظر بودا: «همه چیز

رنج است: زاده شدن، به دوست پیوستن، از دوست بریدن، به آرزوهای خود نرسیدن» وی به این نتیجه رسید که چون «نفس» که منشأ خواست است، تولید رنج می‌کند، برای وصول به آسایش و آرامش کامل باید آرزو را سرکوب کرد.

نظیر این نظر در ایران باستان نیز ناشناخته نبوده است و «آز و آرزو» را چون بندی بر پای می‌دانستند<sup>۱</sup>. در عرفان ایران نفس به مثال «اژدها» بود، و مولانا می‌گفت:

آب کم جو تشنگی آور به دست      تا بجوشد آبت از بالا و پست  
این حرف شبیه به نظر بودا است که می‌گفت: خوشبختی را نباید جست، به محض آنکه آن را بجویم از آن دور می‌شویم، زیرا جستجوی خوشبختی نشانه موجود بودن «من» است و «من» خود مانع وصول به سعادت.

منظور این است که باید «من» تبدیل به «ما» شود، یعنی مستحیل شدن در کلّ کاینات؛ وگرنه از میان بردن من امکان ناپذیر است، زیرا تامنی در کار نباشد چه کسی بتواند «من» را زیر پا نهد؟ در اینجا همه خواستها و نیازها متبلور و متمرکز می‌گردند در یک خواست بزرگ که مادر همه خواستهاست و آن اراده پانهادن بر سر خواست است، و چون تحقق یافت به منزله آن است که آدمی فرمانروای خواستهاست، و نه خواستها فرمانروای او.

۱. همیشه آزمند و آرزومند

ز آز و آرزو بر تو بسی بند  
(ویس و رامین)

و نیز:

ندانیم ما آشکارا ز راز  
(فردوسی)

به رنج درازیم در چنگ آز

این نظر که از تبدل و ناپایداری کامها بیمناک است، بهتر می‌بیند که از همان اوّل گرد آنها گردیده نشود. در جستجوی «سعادت سرمدی» است که از طریق تلطیف روح و چیرگی بر هواهای نفسانی به دست می‌آید.

نظر به ترک، در حدّ غایی خود، ناظر به شیوه عارفانه‌ای است که در مورد عده‌ای از گزیدگان - آن هم در دوران خاصّی - توانسته است به عمل در آید.

لیکن چون عامّه مردم را در نظر بگیریم، نفی زندگی یک روش ضدّ طبیعت می‌شود. بشر بر حسب آگاهی‌ای که به هستی خویش دارد، راهی جز آن ندارد که از نعمت‌های زمین برخوردار شود.

روی برگرداندن از مواهب خاک به منزله روی گرداندن از ذات و نفس هستی است.

از لحاظ اجتماعی روشن است که نظر ترک یک نظر افراطی است، ناشی از آشفته‌گیها و نایمنیهای اجتماع و واکنشی آشتی ناپذیر در برابر حرص دنیا داران.

اما سیر فرهنگ و ویژگیهای شهر نشینی، طبع بشر را گرایش داده است به اعتدال. حتّی افراط پسندیهای گاه‌به‌گاهی او نوعی تلاش آگاه یا ناآگاه بوده است برای دست یافت به زندگی متوازن. از این رو در باره جریان کلی خوشبختی می‌توان یک نظر میانه و تلفیقی را پذیرفت که منجر می‌شود به گزینش خواستها.

### نظر میانه و گزینش خواست

این نظر که آشتی دهنده میان دو نظر اصلی است، اصالت خواست را می‌پذیرد؛ چه، بی‌خواست، زندگی از جستجو و دریافت

باز می ماند، منتها نه هر خواستی. توقّع او آن است که آدمی بر سر خواهشهای کوچک زود گذر و احياناً زیان آور خود که از هواهای نفسانی او سرچشمه می گیرند، پای بگذارد و شادی دیرتر و مصلحت آمیزتر را دریابد.

باید به خواستهایی میدان داد که بهترین مواهب را عاید کنند و آنها کدام اند؟ مواهبی که با طبیعت انسان و وضع زندگی او سازگارترند و ناشی می گردند از تلفیق متعادل مادّه و معنی.

در آنچه مربوط به کمیّت وجود است، هر آدمی گنجایش و سهم تعیین شده ای از جانب طبیعت دارد که از آن تجاوز نمی تواند کرد. خوردن و خفتن و کامراندن و سایر برخورداریهایی از این دست، همه اینها به ظرفیّت یک فرد می توانند عاید گردند. هیچ کس قادر نیست که از لحاظ جسمانی بیش از یک تن زندگی کند، و در میان حدّ اقل و حدّ اکثر زندگی نیز فاصله چندانی نیست. گذشته از این، خود جذب همین مقدار مواهب مادّی ارتباط پیدا می کند به درجه طلب نیاز که اگر به اشباع شدگی برسد، حالت وازدگی پدید می آورد و دیگر خوشایند نیست.

بنا بر این، پس از ارضای نیازهای اولیه، وارد مرحله ای می شویم که خوشبختی را در گرو کیفیّت می نهد.

جنبه کیفی امور است که گستردگی و پایداری و عمق در «دریافت هایی» که بشر از زندگی دارد می نهد. آدمی چنانکه اشاره کردیم، نیازهای غریزی خود را با دریافتهای فرهنگی همراه کرده است. از همین جا شیفتگی به زیبایی و هنجار و آهنگ و معرفت و حقیقت و دوستی و خوبی... در او زاییده شده است.

طلب حقیقت و معرفت خود چیست؟ مگر نه آن است که



انسان جلو پای خود را در زندگی روشن تر ببیند، راه را بر لغزشهای خود هر چه بیشتر ببندد، و در نتیجه، در مهلت زمانی و محدوده مکانی و ظرفیت طبیعی ای که به او داده شده است، پربارتر زندگی کند؟

خود عشق چیست؟ آیا نه طلب جذب و وصول است. هر چه بیشتر پیوستن، یگانه شدن، در برگرفتن، و در نتیجه، گنجایش فراگیری خود را افزودن؛ تا آنکه در حد غایی آن، در عشق بودایی و عرفانی مولانا، به کل کائنات پیوستن، بازویی به بلندی کمر بند عالم کون داشتن، و حتی از آن در گذشتن<sup>۱</sup>. این، نتیجه همان عطشی است که انسان برای جذب «بی انتها» دارد.

این نظریه که ناشی از بدبینیهای موسمی است که حتی گاهی به شوخی بر زبان آورده می شود که: «انسان هر چه نادان تر خوشبخت تر» و حافظ می گفت:

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد

تواهل دانش و فضلی همین گناهت بس  
در واقعیت امر درست نیست. مغز انسان هر چه قویتر و پربارتر باشد، قابلیت جذب او از عصاره و جوهر زندگی بیشتر می گردد، و دانش و نیروی تخیل به او اجازه می دهد که گسترش دامنه وجود و سرمستی خود را افزایش دهد. اما اگر گفته شده است که «اهل دانش و

۱. این حالت را از زبان عطار بشنویم:

چه می پرسی زمن کز عشق چونم؟      همی هستم چنان کز عشق هستم  
چه دانم؟ چون نه فانی ام نه باقی      چه گویم؟ چون نه هشیار و نه مستم  
چه در لا کون افتادم چه عطار      بلند کون بودم، کرد پستم  
(دیوان، تصحیح سعید نفیسی - ص ۳۵۳)

فضل» در معرض نامرادی بیشتر هستند، برای آن است که دامنهٔ توقع آنها گسترده‌تر است و حساسیت و استعداد تأثر در آنها رشد افزونتری یافته، و از همین رو در یونان قدیم «تراژدی را در خور طبایع بزرگ» می‌دانستند.

در طلب خوشبختی، به طور کلی انسان در میان دو قطب نوسان داشته است: از یک سو طبیعت محتاط و حسابگر او طالب آن بوده که به سعادت آرام و مداوم و بی خطر دست یابد.

از سوی دیگر طبع سرکش و عطشان او، او را به حادثه‌جویی وامی داشته، تا از این راه بارانفجاری و مادهٔ اشتعال‌پذیر سعادت خود را افزایش دهد. همهٔ کسانی که ذوق خطر دارند، به این راه دوم رفته‌اند.

طبایع ناآرامی که زندگی را از عرض و به صورت کیفی آن می‌پسندیده‌اند — هر یک در زمینه‌ای — این دو بیت معروف حنظلهٔ بادغیسی می‌تواند زبان حال آنان بشود:

مهتری گر به کام شیر در است      شو خطرکن ز کام شیر بجوی  
یا بزرگی و عزّ و نعمت و جاه      یا چو مردانت، مرگ رویاری  
لیکن اکثریت عظیم مردم که «اهلی شدگان» تمدن هستند، همواره گرایش به جانب «آب باریک خوشبختی» داشته‌اند، اندک و بی خطر، که دو صفت بارز آن پایدگی و امنیت بخش بودن بوده است.

نوع رایج خوشبختی‌ای که مورد پسند بیشتر فرهنگها و متفکران بوده است ایجاد تلفیق متعادل از نیازهای مادی و معنوی است.

برآورده شدن حوایج ضروری به نحو آبرومند (و این موضوع

البته نسبی است) می‌تواند برای تأمین جنبهٔ مادی خوشبختی بسنده شناخته شود، به شرط آنکه نظم اقتصادی جامعه کم و بیش عادلانه به نظر آید. منظور آن است که در همان جامعه، ثروتهای توجیه‌ناپذیر در دست کسان دیگر جمع نشده باشد. در دوران گذشته که توجیه آسمانی و تقدیری برای «عزت و ذلت‌ها» و از جمله تمکن مادی جسته می‌شد، تحمل فقر خود و غنای دیگران خیلی آسانتر بود. اکنون دیگر چنین نیست. در جامعهٔ مبتنی بر امتیازهای ناموجه، غالباً این سؤال: «چرا من ندارم؟» همراه می‌شود با سؤال دیگر: «چرا آن کسان دارند؟» و این سؤال دوم است که احساس شوربختی، پامال‌شدگی حق و عصیان را با خود می‌آورد.

در مرحلهٔ دوم، یعنی پس از رفع حواجج ضروری، موضوع خوشبختی کیفی مطرح می‌شود و آن این است که چگونه یک انسان نامحتاج بتواند به حدّ اعلای شکفتگی و جود خود برسد. در اینجا دو اصل «هماهنگی و چالش» در کنار هم و همراه با هم عمل می‌کنند. نخست به نظر می‌رسد که خوشبختی در هماهنگی است؛ هماهنگی با طبیعت (محیط زیست)، با اجتماع و با خویشن خود؛ ولی این کافی نیست. هماهنگی، روح را آرام، تنبل و بی‌اشتها می‌کند، و سرانجام دلزدگی. در کنار آن قوهٔ معارض و مبارزه‌جویی باید باشد که او را به چالش فراخواند و نیروهای درونیش را به تکاپو آورد.

اشاره کردیم که احساس انبساط و بهجت، در گرو شکفته شدن هر چه بیشتر نیروهای درونی ماست. درون انسان به منزلهٔ بالهای اوست که باید او را به سوی عالمی فراتر پرواز دهد<sup>۱</sup> (همان نامتناهی

---

۱. بال نئی و گرد عالم می‌پرند دست نئی و گوی میدان می‌برند

جاودان مورد حسرت).

اگر نیروهای درونی امکان رها شدن نیابند، بر حسب مورد، یا در حال رکود می‌مانند یا در حال تراکم و فشردگی؛ و در هر دو حال وجود فرد از انبساط و احساس خوشبختی باز می‌ماند. ترکیب متوازن در هماهنگی و چالش است که راه را بر به کارافتادن نیروهای درونی شخص باز می‌گذارد، و آرامش و پویش را که هر دو مورد نیاز اوست، به او می‌بخشد.

### رو به بالا دار و زمین را آباد کن

اگر بخواهیم شعار انسان را در طیّ دوران فرهنگی او در دو جمله بیان کنیم، باید بگوییم: «رو به بالا دار و زمین را آباد کن». این امر او را در دو مسیر به جلو می‌برده است:

۱. تفکر مذهبی و برخورداری هنری

۲. کار سازنده و کشف.

تفکر مذهبی به همراه هنر، نخستین تیزز روحی انسان بوده است، برای پرکردن چالهٔ میان «متناهی» و «نامتناهی» وجود.

از این راه به تخیل بال و پر داده می‌شود که تا هر جا که خواست پرواز کند؛ به بهشت و آسمان برود، زندگی فانی این جهان را به زندگی باقی بپیوندد، همهٔ نقصها و کمبودهای حیات خود را به امید فردای بهتر تحمّل پذیر سازد، و خلاصه چنین بینگارد که هیچ رنجی بیهوده نیست و فضای هستی تا لامکان گسترده است.<sup>۱</sup>

---

«مولوی»

۱. راجع به ایسمان، در میان همهٔ نظرها نظر تولستوی، نویسندهٔ روس را می‌آوریم:

←

مذهب بزرگترین پناهگاه شاعرانه و نزهتگاه روحی مردم بوده است، و از همین روست که قدرتمندان در طی تاریخ، با استفاده یا سوءاستفاده از آن به بهره‌کشی از مردم پرداخته‌اند، تا بدان جا که مارکس به این نظر رسید که: «مذهب تریاک خلقهاست».

پس از مذهب، هنر (ادبیات، موسیقی، نقش، مجسمه، معماری، سینما و غیره...) این وظیفه را بر عهده داشته است. این دو، گاه در همدستی و گاه در معارضه با هم، روح انسان را بر می‌افروخته‌اند و به فورانها و التهابهای درونی او جسمیت و جهت می‌بخشیده‌اند.

عشق عرفانی، هم از مذهب مایه‌وراست و هم از هنر، یعنی در آن تجلی‌های روانی آمیخته می‌شود با خواست‌های نهفته جسمانی که به حدّ اعلاّی پیچیدگی و تلطیف شدگی رسیده است. عشق عرفانی می‌کوشد تا نیاز به برکشیده شدگی انسان را از طریق انفجار نیروهای درونی اقماع کند. تفکر بودایی دست یافت به قلّه وجود را در تأمل و آرامش می‌جوید، ولی عرفان ایران این مقام را در شور و حرکت جستجو کرده است. رقص و سماع صوفیانه و قول و غزل و جذبه، بهترین نمودار هماهنگ کردن جسم و روح در وصول به

---

وی در اعترافات خود می‌نویسد: «یکی از روزهای آغاز بهاری در جنگل گردش می‌کردم و به زمزمه‌های آن گوش می‌دادم و به بیقراریهای سه سال اخیر خود می‌اندیشیدم؛ به جستجوی خود از خدا، و به جست و خیزهای دایمی خود از شادی به نومییدی، و ناگهان پی بردم که زندگی نمی‌کردم، مگر زمانی که ایمان داشتم، و با همین اندیشه امواج شادی زندگی در من خیز گرفت. همه چیز در پیرامونم به جنب و جوش آمد، همه چیز معنایی یافت، اما به محض آنکه دیگر به آن نمی‌اندیشیدم، زندگی قطع می‌شد...»

(به نقل از کتاب رومن رولان درباره تولستوی)

لحظه‌های والا است<sup>۱</sup>، و وقتی مولوی می‌گوید که به موهبت عشق «کوه در رقص آمد و چالاک شد» منظورش نیروی درونی انسان است که چون همه بادبانهایش به کار افتد، تا کجا نتواند رفت!

اکنون بیایم بر سرکار سازنده و کشف. کار برای انسان همواره دو جنبه داشته است: یکی گشایش در امر معاش و دیگری خلاقیت، یعنی کشف و ایجاد و هستی تازه بخشیدن. اگر کار به تنهایی هدف تأمین زندگی مادی و کسب معاش داشته باشد، ماهیت اجبار پیدا می‌کند، و تبدیل به بیگاری می‌شود. برای آنکه از این حالت بیرون آید باید انگیزه دیگری با آن همراه گردد، و آن نیاز به خلق کردن و ایجاد کردن است که از طبع برتری جوی آدمی سرچشمه می‌گیرد. انسان، برای آنکه انسان بودن خود را نزد خود به اثبات برساند، احتیاج دارد که با طبیعت همچشمی کند و خود را همآورد او بشمارد، و این، از طریق خلق کردن میسر می‌شود. هماهنگی دو نیروی درون و برون (مغز و بازو) موجد کار خلاق می‌گردد (و این همان است که آن را روح اثر می‌خوانیم). بدین گونه من گمان می‌کنم که کارگرهایی که در اوضاع و احوال بسیار سخت هِرَمها و معابد مصر را می‌ساختند، مردمان

---

۱. مولوی در این باره می‌نویسد: «در آدمی عشقی و دردی و خارخاری و تقاضایی هست که اگر صدهزار عالم ملک او بشود، که نیاساید و آرام نیابد. این خلق، به تفصیل در هر پیشه‌ای و صنعتی و منصبی و تحصیل نجوم و طب و غیرذلک می‌کنند، و هیچ آرام نمی‌گیرند، زیرا آنچه مقصود است به دست نیامده است. آخر معشوق را دلارام می‌گویند، یعنی که دل به وی آرام گیرد، پس به غیر چون آرام و قرار گیرد؟ این جمله خوشیها و مقصودها چون نردبانی جای اقامت و باش نیست، از بهر گذشتن است، خنک او را که زودتر بیدار و واقف گردد تا راه دراز بر او کوتاه شود، و در این پایه‌های نردبان عمر خود را ضایع نکند.» «فیه مافیة - تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، انتشارات دانشگاه تهران - ص ۹۴»

بدبختی نبودند، زیرا ایمان مذهبی قوی که شوق را در آنها برانگیخته بود، بازوی آنها را همراهی می‌کرد؛ اما کارگرهایی که با همین مقدار زحمت، دیوار چین را برمی‌آوردند، می‌توان تصوّر کرد که در بدبختی بی‌اندازه‌ای به سر می‌بردند، به علّت نبودن یا کمبود ایمان و شوق. کار خلاق و کشف خاصیتش آن است که در عین ایجاد گشایش در زندگی مادی، نیاز معنی‌طلبی انسان را نیز اقیانوس می‌نماید، یعنی سری به دنیای ناپیدایی دارد که هرکشف مجهولی، هر تبدیل ماهیتی، و هر هستی بخشیدنی (اعمّ از ساختن یک مجسمه یا رویاندن دانه از زمین) پیوندی میان انسان و آن دنیای دیگر برقرار می‌کند و این تصوّر به او می‌دهد که در ورای فعل و انفعالات جسم پلید او برای ادامه حیات، (که آن را ناسزاوار شرف انسانی خود می‌داند) معنایی نیز به زندگی او راه یافته و علویتی به هستی او بخشیده شده. از این رو می‌بینیم که عبادت، خلق‌هنر و کار، سه فعالیت اصلی انسان تا به امروز بوده‌اند. و اگر آدمی توانسته است که کار بیگاری وار را که از روی اجبار و صرفاً برای کسب معاش بوده است، تحمّل کند و از جان خود سیر نشود، به عشق آن ساعت‌های فراغتش بوده است، که بتواند آنها را تا حدّی در جهت دلخوشیها و بسط خاطر خویش به کار برد.

### سازمان اجتماع، آزادی و خوشبختی

در دوران جدید، خوشبختی از دو جهت تغییر وضع کرده است: یکی آنکه به مادی و محسوس روی برده، دیگر آنکه خیلی بیش از پیش در گرو سامان اجتماعی قرار گرفته است.

از رنسانس به این سو، توجّه به ماده و محسوس رکن اصلی تمدّن اروپایی قرار گرفت. گذشته از پیشرفت در کشفهای علمی، این

امر از یک سو نتیجه بازگشت به تمدّن سرچشمه، یعنی یونان و روم باستان بود، و از سوی دیگر، عکس‌العملی در برابر مذهب‌گرایی افراطی قرون وسطی.

بعدها پیشرفت صنعت که مواد و محصول را به انبوه تولید می‌کرد و در معرض اشتهای مردم می‌گذاشت، به این جریان کمک کرد و خودگسترش شهرنشینی و تراکم جمعیت بر حدّت آن افزود. در نتیجه، تمدّن مستولی بر اروپای جدید، تمدّن مبتنی بر اصالت برخوردار حسی شد، و این تمدّن بر اثر مراوده با سایر قاره‌ها و بخصوص به دنبال دو جنگ بزرگ جهانی، در سراسر دنیا گسترده گشت.

اکنون در کشورهای سرمایه‌داری و سوسیالیستی، و نیز دنیای سوم هر سه، با همه تفاوت نظام حکومتی و وضع اقتصادی، اگر یک حالت مشترک بتوان دید، همین است که هر چه بیشتر سعادت زندگی در ارضای لذّت‌های مادی شناخته می‌شود.

از جانب دیگر، گسترش زندگی صنعتی و سیطره علم، خواه‌ناخواه پایه‌های ایمان مذهبی را سست کرده است، بی‌آنکه جانشینی با همان اقتدار برای آن یافته باشد.

در این صورت، در قلمرو تمدّن صنعتی تنها نظم و سازمان توانسته است جامعه را از فروریختگی باز دارد. نظم و سازمان همه مسئولیت اداره یک جامعه پیچیده متراکم صنعتی را به عهده گرفته است. فرهنگ نیز که به کمک این اداره می‌آید، فرهنگ اجتماعی صنعتی است، یعنی یک‌یک افراد آموخته و متقاعد شده‌اند که حفظ منافع خود را در حفظ نظم و قانون و رعایت همبستگی اجتماعی ببینند.



در اجتماع پراکنده گذشته تا پیش از تمدن صنعتی، خوشبختی هر فرد و خانواده مقدر زیادی ارتباط به خود فرد و خانواده داشت. خانواده‌ها چون حلقه‌هایی بودند هر یک جدا از هم، و هر خانواده تا زمانی که در دایره سنت و آیین زمان زندگی می‌کرد، مداخله و مزاحمتی که از جانب دستگاه عمومی در کار او اعمال می‌گشت به کمترین حد بود، و ارتباطی که در میان خانواده‌ها جاری بود، از طریق خود آنان برقرار شده بود، نه از طریق دولت.

ولی اکنون همه این حلقه‌ها به صورت زنجیره‌ای به هم وصل شده‌اند و مجموع آن می‌پیوندد به یک حلقه مرکزی که دستگاه اداره‌کننده باشد. بنابراین وقتی این دستگاه به تزلزل یا رکود یا فساد یا انحراف آید، همه جامعه را از راه حلقه‌هایی که با آنها اتصال یافته است، تحت تأثیر می‌گیرد. از این رو می‌توان گفت که بر خلاف خوشبختی فردی و مستقل گذشته، امروز نوعی خوشبختی جمعی و وابسته پدید آمده است.

در هر شهر یا کشور یک شبکه بزرگ بهداشتی هست که سلامت را تحت نظر دارد و فی‌المثل وقتی واکسن آورده شد، باید به همه مردم زده شود، و اگر این واکسن فاسد بود، همه را دچار عارضه خواهد کرد؛ آموزش نیز به همین سان، مانند واکسن فاسد، اگر بد بود موجب آلودگی همگانی خواهد گشت. همین گونه است دستگاه تبلیغ سراسری، که همه را در زیر «پوشش» خود دارد. همین گونه است دادگستری بد یا مفلوک. در گذشته، اگر در یک شهر قاضی بد بود، در شهر دیگری ممکن بود بهترش را بتوان یافت، ولی امروز دستگاه است که امر قضا را در دست دارد نه فرد، و وقتی دستگاه از راه به در رفت، دیگر فرد خوب هم کاری از دستش بر نمی‌آید.

خلاصه آنکه در زندگی امروز، شعاع سازمان خوب یا بد است که مانند رادار سعادت هر کس را - حتی در دورترین نقطه - تحت نظارت دارد.

پس در جامعه جدید، وقتی از حَقّ جستجوی خوشبختی برای فرد صحبت می‌کنیم، باید بی‌درنگ بیایم به سراغ حکومت و سامان جامعه و چون درخت را از میوه‌اش باید شناخت، ببینیم که این حکومت چه روشی در برابر مردم در پیش دارد. صحبت از خوشبختی برای افراد یک جامعه بی‌ثمر است، اگر حکومتی بر سر کار باشد که مجراهای آن را بسته نگاه دارد.

نخستین مجرا خود آزادی افراد است. باید دید که حکومت به آنان به چشم «آلت فعل» یا «آلت منفعل» نگاه می‌کند، یا به چشم مردمی که حس و عاطفه و درک و مقداری فرهنگ دارند، و حقوقی برای خود می‌شناسند.

آزادی باید فرد را به هستی سیاسی خود واقف کند، یعنی این احساس را به او بدهد که در کشور، یک مزدور یا مهمان یا صدقه‌گیر یا ناظر بی‌طرف نیست، بلکه صاحبخانه است.

همه چیز از آزادی شروع می‌شود. وقتی آن گرفته شد، مفهومش آن است که دیگر کشور، به مردمش تعلق ندارد، بلکه در دست اقلیتی است که قدرت حکومتی را به خود تخصیص داده‌اند؛ و چنین وانمود می‌شود که مردم بهره‌ای را که از کشور خود می‌گیرند، نه به عنوان آن است که حَقّ دریافتش را داشته‌اند، بلکه به عنوان آنکه دلخواه حکومت‌کنندگان آن بوده است که آن را به آنها بخشش نمایند. و از همین جا فرد ناآزاد، از «انسان دارنده حق» به انسان «گیرنده بخشش» تبدیل شده است، که میزان و نوع و نحوه اعطای این

بخشش، بنا به هوس دهنده، هر آن ممکن است تغییر کند. انسان گیرنده بخشش، اگر فضیلت خود را از یاد نبرده باشد، هرگز نخواهد توانست احساس خوشبختی بکند، زیرا محروم شدن از آزادی دلیل بر بی نیاز ماندن از آن نیست.

احساس خوشبختی در گروها شدن آزاد نیروهای درونی فرد است، یعنی احساس سیر در طبیعت، که هر مرز و مانعی بر سر راه آن قرار بگیرد، باید چنان باشد که شخص مجاب شده باشد که ضرورت اجتماعی داشته و کم و بیش معقول و عادلانه است.

در گذشته مایه مجاب شدگی از باورهای نیمه خرافی شخص گرفته می شد، ولی امروز باورها باید بر دلایل موجه متکی بشوند. حتی یکطرفه کردن یک خیابان که امر کوچکی است، اگر گذرنده مجاب نشود، یعنی به بصیرت و حسن نظر دستگاه گیرنده اعتماد نداشته باشد، چون بارگرانی بر روحش سنگینی خواهد کرد. همه امور از کوچک و بزرگ همین حکم را خواهند یافت، و اهل یک سرزمین وقتی مجاب نشوند کم و بیش این احساس در کامشان ته نشین می شود که در کشور اشغال شده ای زندگی می کنند؛ حالت بیگانه و تحمیلی.

مجرای دیگر آموزش است. آموزش و تربیت، سهم عمده ای در تکوین شخصیت دارند، ولی شخصیت شکل گرفته در نظام آموزشی پریشان، جوینده چه نوع خوشبختی ای خواهد بود؟ مجراهای دیگر عدالت، بهداشت، گذران ساعات فراغت، احساس ایمنی، فضای روحی و غیره است..... همه اینها از طریق سازمان، تأثیر خود را به زندگی مردم راه داده اند و واحدی نمی تواند سر از چنبر آنها بیرون راند.

بنابر این در محیطی که سیر کلی امور در جریانی ناهماهنگ با درخواسته‌های نجیبانه انسانی به جلو می‌رود، چگونه بتوان خوشبختی را جست؟ در چنین جامعه‌ای می‌توان گفت که هیچ‌کس راه طبیعی زندگی را نمی‌پیماید؛ و باز به نسبت می‌شود پنداشت که اگر کسانی باشند که سعادت‌مندتر از دیگران باشند، آنها هستند که توفیق یافته‌اند تا کمترین مقدار رابطه را میان خود و دستگاه دولت برقرار کنند.

## حکومت در برابر مردم

### چگونه حکومتی را مشروع می‌خوانیم؟

#### مشروعیت ناشی از اعتقاد

در گذشته مشروعیت حکومت بدین گونه شناخته می‌شد که مردم بر اثر آمیخته‌ای از اعتقاد و ترس، اطاعت حاکم موجود را بر خود واجب بشمارند؛ مثلاً در زمانی که سیادت خلافت بغداد، به عنوان پیشوای اسلام، بر حکومت‌های ایران سایه افکن بود، نشانه رسمیت کار فرمانروا آن بود که «لوا و منشور و خلعت» از جانب خلیفه دریافت کند.<sup>۱</sup>

تا زمانی که منشور و لوا نرسیده بود، مردم مشروعیت رسمی برای فرمانروا قایل نبودند. از همین روست که در تاریخ سیستان می‌خوانیم که چون یعقوب لیث به قهر وارد نیشابور شد، بزرگان شهر از او فرمان خلیفه خواستند و یعقوب شمشیری را به آنها نشان داد و گفت فرمان من این است، آنگاه توضیح داد:

---

۱. وصف این تشریفات را بیهقی در کتاب خود راجع به مسعود غزنوی آورده است. تاریخ بیهقی، چاپ دانشگاه فردوسی مشهد، ص ۴۹ - ۵۳.

«امیرالمؤمنین را به بغداد نه این تیغ نشانده است؟ مرا بدین جایگاه نیز این تیغ نشانده.»

می دانیم که در اروپا نیز برای مدّتی پاپ همین کار را نسبت به پادشاهان کاتولیک می کرد. اما اگر سیادت روحانی متمرکزی در کار نبود، فاتحان و فرمانروایان بر اثر همان سلطه خویش، برای خود تحصیل مشروعیت الزامی می کردند، که البته پس از استقرار، به تأیید صریح یا ضمنی پیشوایان دین و کملین قوم می رسید. توازن میان زور و اعتقاد همیشه توازن لرزانی بوده است. اگر نیروی اعتقاد از نصاب معینی پایینتر می افتاد، و بار اداره مردم بیش از حدّ معین بر عهده زور گذارده می شد، حکومت در وضع متزلزلی قرار می گرفت، یعنی دیگر سرنوشتش در دست اتفاق بود و اندک حادثه نامساعدی آن را از پای می افکند. چه، زور هرگز قادر نبوده است که به تنهایی مردم را تحت اطاعت دستگامی نادلبخواه نگاه دارد.

بدین گونه از قدیم هر قومی برای خود اعتقادی ابداع کرد تا به کمک آن قدرت حکومت را با تأیید و مشیت آسمانی پیوند دهد. مثلاً «فرّه ایزدی» در ایران باستان همین مفهوم را داشت: پادشاه به اتکا آنکه از «فرّه ایزدی» بر خوردار است، خود را سالار و راهبر و شبان مردم می شمرد، ولی در واقعیت امر فرّه ایزدی چه بود؟ اعتقاد و باوری، همین و بس، و این اعتقاد و باور بستگی داشت به رابطه میان فرمانروا و فرمانبر. مردم تا زمانی شهریار را از موهبت داشتن فر برخوردار می شناختند که حسن عقیده شان نسبت به او یکباره سلب نشده بود، یعنی او را انسان ناسزاواری نمی دیدند. اگر فرمانروا بیدادگر یا نالایق می شد، نشانه آن بود که فرّه از او گسسته است، و در این صورت متابعانش به خود حق می دادند که او را به زیر

افکنند. وقتی در شاهنامه، فریدون بر ضد پسران خود سلم و تور به جنگ می‌خیزد علامت آن است که به علت ارتکاب گناه (کشتن برادر) «فر» از این دو گسسته شده است.

مثال دیگر در ماجرای اردوان و اردشیر نموده می‌شود. داستان زیبای کنایه‌داری که در شاهنامه است، این است که اردشیر شبانه با کنیزک اردوان (گلنار) فرار می‌کند، تا به فارس برود و بر ضد او که آخرین شهریار اشکانی است دست به شورش بزند. اردشیر که در دربار اردوان می‌زیست به چشم دیده بود که دستگاه او در چه گسیختگی و غفلت غوطه‌ور است و زوال آن را نزدیک می‌دید. پادشاه اشکانی چون روز بعد مطلع می‌شود که اردشیر به قصد سرکشی از دربارش گریخته است، به دنبالش می‌تازد تا او را دستگیر سازد. پس از آنکه چند منزل می‌آید از رهگذرانی می‌پرسد که مرد و زن جوانی را در راه دیده‌اند؟ جواب می‌دهند: آری دیدیم و «غرمی» (میش کوهی) هم در پس آنها تازان بود. اردوان از دستورش می‌پرسد که «غرم» به چه معناست؟ و او پاسخ می‌دهد که این نشانه «فر» اوست، بخت شاهی او، اگر به او پیوندد دیگر کار از کار گذشته است. پس از آنکه مدتی می‌روند، به شهری می‌رسند، و اردوان از نو

از کسانی می‌پرسد که آیا دو سوار را به این نشانیها دیده‌اند؟ جواب می‌دهند بلی، و غرمی هم بر ترک اسب جوان نشسته بود. دستور به پادشاه می‌گوید: برگردیم که رفتن بیهوده است: «فرش» او را دریافت، چنین گفت با اردوان کدخدای  
 سپه سازی و ساز جنگ آوری  
 که اکنون دگر گونه شد داوری  
 از این تاختن باد ماند به دست  
 که بختش پس پشت او برنشست

چو بشنید زو اردوان این سخن بدانست کآو از او شد کهن<sup>۱</sup>  
فرّه ایزدی در اینجا در کنایه یک میش کوهی نموده شده است.  
(حیوان زیبا و بی آزار و پر برکت) که چون بر پشت فرمانروای تازه می  
نشیند نشانه آن است که از فرمانروای پیشین روی برتافته است.

در دنباله داستان شاهنامه می بینیم که چگونه مردم دسته دسته  
به اردشیر روی می برند، و او را بر اردوان پیروز می کنند. فرّه همان  
گرایش مردم است و چون گسست دیگر کار تمام شده است.

این رشته باریک نامریی «باور» در دنیای کهن قدرت بسیار  
داشته است و همان بود که تعیین «مشروعیت» می کرد. وقتی  
می گفتند که امیر یا فرمانروایی غاصب است یا ناسزاوار است، بدان  
معنا بود که مورد قبول مردم نیست؛ وگرنه بر حق بودن و نبودن،  
تصویری پیش نبوده که می بایست با موازین مورد اعتماد زمان سازگار  
باشد. توماس هاپس همین مفهوم بسیار کهن را در تعبیر جدیدش بیان  
می کند: «حکومت حکمران تا وقتی مشروع است که از منافع اساسی  
افراد حفاظت کند، و وقتی دیگر نتواند این وظیفه اساسی را انجام  
دهد، افراد، ملزم به اطاعت از او نیستند.»<sup>۲</sup>

و باز در دنبال همین معنی است که متفکر دیگر انگلیسی  
جان لاک کار حکومت کردن را به امانتداری تشبیه می کند و می گوید:  
«اگر دولتی ودیعه اعتمادی را که مردم به او سپرده اند جز در راه خیر  
مردم به کار برد و از قلمرو قوانین اساسی اخلاقی تجاوز کند و به

---

۱. شاهنامه فردوسی، تصحیح آکادمی علوم اتحاد شوروی، زیر نظر

عبدالحسین نوشین، مسکو، ۱۹۶۷، جلد ۷ ص ۱۲۹.

۲. آزادی فرد و قدرت دولت: دکتر محمود صنایعی، تهران: [گوهرخای و

فرانکلین]، چاپ دوم ۱۳۳۴، ص ۳۱.



بیدادگری گرایید، مردم حقّ واژگون کردن آن دولت را خواهند داشت.»<sup>۱</sup>

و اگر می بینیم که در اعلامیه استقلال آمریکا به ملت حق داده شده است که هرگاه حکومتی در صدد تباه کردن حقوق اصلی آنها بر آید «او را به تغییر وادارند و حکومت دیگری به جایش نشانند»، از همین نظر حقوق طبیعی الهام گرفته شده است.

مردم اگر رفتار فرمانروا را موافق با موازین اخلاقی و پارسایی می یافتند و می دیدند که ظلم و اجحاف چندانی در زمان او نمی شود، او را تحمل می کردند، وگرنه اندک اندک نارضایی متراکم می شد و ریشه می دوانید، و ارکان اجتماعی و رابطه خلق را با مرکز قدرت سست می کرد و سرانجام روزی از جایی یک باد تند کافی بود بوزد و این درخت هیکل دار پوک شده را از پای در آورد.

#### فرمانروا نمونه و سرمشق بود

گر چه همواره یک دستگاه، یک طبقه و یک گروه حکومت می کرده است، در نظامهای استبدادی مردم عادت می داشتند که شخص فرمانروا را مسئول سعادت و شقاوت و خوب و بد خود بشناسند، و چنین پندارند که اگر دیگران هم ظلم می کنند، برای آن است که حاکم ظالم است؛ چرا که زیردستان خود را از تعدی باز نمی دارد... این موضوع نمونه بودن و سرمشق بودن فرمانروا در اعتقاد مردم قدیم بسیار ریشه داشته، و سعدی در واقع ترجمان همین فکر می شود که می گوید:

### اگر زیباغ رعیت ملک خورد سیبی

بر آورند غلامان او درخت از بیخ

در گذشته توقع عامه مردم چندان نبوده است؛ در مقابل، گذشت آنها، بسیار. همین اندازه که قدری گوش شنوا و مرجع رسیدگی برای تظلم می بود و کسانی که بر آنها مسلط بودند - از حاکم و قاضی و محتسب و مستوفی - عناصر چندان اجحافگری نمی بودند، مردم راضی می ماندند. فرمانروا برای آنکه حسن رابطه ای میان خود و رعیت نگاه دارد، همان بس بود که تجاهر به فسق و فجور نکند و مأموران ستمگر را بر آنها چیره نسازد. فردوسی خلاصه کلام را آن گونه که در ایران باستان استنباط می شده است، در این سه بیت از قول اردشیر بابکان آورده است:

سر تخت شاهان بیچد سه کار      نخستین زبیدادگر شهریار  
دگر آنکه بی مایه را بر کشد      زمرد هنرمند برتر کشد  
سدیگر که با گنج خویشی کند      به دینار کوشد که بیشی کند<sup>۱</sup>  
اردشیر یک اصل دیگر را نیز بر آن می افزاید و آن این است که:

رخ پادشا تیره دارد دروغ      بد اندیش هرگز نگیرد فروغ<sup>۲</sup>  
در ایران قدیم خصوصیتی را که برای شهریار خوب می شناختند در دو کلمه خلاصه می شد: داد و دهش و همین دورا کافی می دانستند، و کافی هم بود. پادشاه با این دو صفت عدالت قضایی و اجتماعی و اقتصادی را در میان مردم برقرار می داشت، دهش عدالت اقتصادی بود. باز فردوسی درباره فریدون که از همه

---

۱. شاهنامه فردوسی، تصحیح عباس اقبال آشتیانی، تهران: بروخیم، ص ۱۹۹۶ (اندرز اردشیر به شاپور).

۲. شاهنامه، همان جا.

شاهان دیگر شاهنامه جامعتر و شایسته‌تر معرفی شده است،  
می‌گوید:

فریدون فرخ فرشته نبود      به مشک و به عنبر سرشته نبود  
به داد و دهش یافت این نیکویی      تو داد و دهش کن فریدون نویی

### مشروعیت مبتنی بر رأی

لیکن از زمانی که قرار بر این شد که رأی مردم در تعیین فرمانروا ملاک گرفته شود، (بگوئیم از زمان انقلاب فرانسه) مشروعیت حکومت از دیدگاه تازه‌ای نگریسته شد. این همان روشی است که آنرا دموکراسی غربی می‌خوانیم.

دموکراسی غربی نظامی را پیشنهاد می‌کند که مبتنی بر رأی آزاد مردم باشد. در گذشته، از روی حدس و گمان و یا از روی بعضی قراین استنباط می‌شد که مردم فرمانروای خود را قبول دارند یا نه. اما در نظام دموکراسی این طریقه کمترین اعتباری ندارد، زیرا همیشه در معرض اشتباه و ادّعا و خلط مبحث است. تاکنون بسیار کم دیده شده است حاکمی که خود را شایسته و خدمتگزار نداند، و عجب این است که جبارهای معروف تاریخ، ادّعای بر حق بودنشان بیشتر از دیگران بوده است.

بنابر این راه حلی که به نظر آمد این بود که موضوع بر دلایل قابل اثبات و محسوس متکی شود. اینکه در مثل فارسی گفته‌اند: «فاصله میان حق و باطل چهار انگشت است» همین مفهوم را بیان می‌کند. در اینجا منطق خشک و ریاضی، وارد روابط انسانی و سیاست می‌شود.

می‌گویند: اگر قبول ندارید بیایید بشماریم. شمردن آنکه هر نظر

یا هر شخص، چه عده طرفدار دارد.

واز همین جا اقلیت و اکثریت ایجاد می‌شود، یعنی دو دستگی. ولی این دو دستگی تا حدی توانسته است به نحو مسالمت‌آمیز و خارج از کینه جریان یابد، زیرا منطق مجاب‌کننده ریاضی و عدد به میان آمده که هر کسی کم‌و بیش عادت به تسلیم شدن به آن را یافته است.

### حق و اکثریت

حق دادن به اکثریت، نشانه قبول اصل برابری انسانهاست. درباره انسان دو اصل برقرار است که گرچه متعارض می‌نمایند، هر دو به نحو مساوی بار واقعیت دارند: یکی آنکه همه انسانها در سراسر جهان به هم شبیه‌اند، دیگر آنکه هیچ دو انسانی نیستند که از هر جهت همانند باشند.

آدمیان از جهت آنکه به هم شبیه‌اند، باید دارای حق مساوی باشند؛ از جهت آنکه ناهمانندند، نحوه و میزان برخورداری آنها از حق تفاوت می‌کند. به عبارت دیگر انسان یک وجود کمی دارد و یک وجود کیفی. در وجود کمی همه با هم شبیه‌اند، و برابر؛ در وجود کیفی تفاوتها ظاهر می‌شود. وجود کیفی در زندگی اجتماع به بروز می‌آید یعنی موازین و عرف اجتماعی، کسانی را بر پایه‌ای برتر از دیگران قرار می‌دهد، و این دیگران در دایره نظم اجتماعی، برتری آنها را می‌پذیرند گاه با اکراه و گاه با میل، و هر مسئله و اختلافی هم که پدید آید بر سر این اکراه و میل است.

برتریهایی هست که ادغان کردن به آن ناشی از ضرورت و بیم

است، به مصداق این بیت:

آن شنیدی کز ضرورت آن حکیم بوسه زد دُمّ خر و گفت ای کریم ولی نوع دیگر شناخت برتریها همراه با اعتقاد، میل و یا لااقل مجاب شدگی است، و تنها در این صورت جامعه می‌تواند در آرامش و احترام متقابل و هم‌آهنگی به سر برد.

دموکراسی غربی کوشیده است تا دو اصل تشابه و تغایر را با هم تلفیق کند، و شناخت برتریها را بر اساس مجاب شدگی بگذارد. در آنجا که پای رأی‌دادن در میان است، یک کارگر ساده با رئیس کارخانه تفاوتی ندارد، ولی پس از خاتمه رأی این یکی همه امتیازهای خود را به عنوان یک سرمایه‌دار نگاه می‌دارد، و آن یک «شهروند» ساده‌ای بیش نیست. دموکراسی غرب تاکنون موفق شده است که به کمک اصل مجاب شدگی، کارگر را در این پندار نگاه دارد که آنچه به او می‌رسد کم‌وبیش همان است که استحقاقش را دارد و تفاوت آن قدرها ظالمانه نیست که ارزش آن را داشته باشد که سر به شورش برداشته شود.

از سوی دیگر می‌بینیم که شخصیت کیفی افراد بیکار ننشسته است. یک رئیس سندیکا، رهبر حزب، روزنامه‌نویس، یا برنامه‌پرداز تلویزیون می‌تواند رأی هزاران نفر را تحت تأثیر بگیرد. در اینجا است که دیگر هر فرد یک رأی ندارد، بلکه کسانی هستند که می‌توانند هر یک هزاران رأی داشته باشند، زیرا نظر هزاران تن را با خود همراه کرده‌اند.

البته در جامعه مردم سالاری (دموکراتیک) رأی آزاد است، ولی آنچه می‌تواند نظر اقلیت را بر اکثریت چیره نگه‌دارد، تبلیغ است. همان‌گونه که اکثریت، یعنی کارگراها و میانه‌حاله‌ها، با ایجاد اتحادیه و مجمع صنفی، خود را در برابر قدرت حاکم، متشکل نگاه می‌دارند،

قدرت حاکم نیز برای بر سر جای نگاه داشتن آنها از نیروی تبلیغ استفاده می‌کند. فرمانروایان که بر خواستها و هوسهای جامعه خود وقوف کامل دارند، از گرایشهای آنان کمک می‌گیرند تا آنان را به این باور آورند که دولت بر سر کار، بهترین دولت ممکن است، و اگر او برود، سعادت و آسایشی که اکنون دارند در خطر جدی خواهد افتاد.

### دموکراسی و تبلیغ

تبلیغ به مفهوم امروزی، یعنی قالب ریزی افکار عمومی، و جهت دادن به گرایشها؛ و آن پدیده‌ای است که با دموکراسی غربی زاییده شده است؛ چه، از زمانی که دیگر قرار شد رأی آزاد مردم در اداره کشور تأثیر داشته باشد، و رأی‌گیری با بی‌طرفی و امانت انجام گیرد، طبیعتاً عامل تبلیغ برای جلب نظر موافق مردم اهمیت یگانه‌ای به خود گرفت.

تبلیغ البته در گذشته هم بوده است؛ ولی نه هرگز به این صورت. قدرتهای پیشین، این مقدار هوشیاری را می‌داشته‌اند که بدانند گرهی را که با دست بشود باز کرد چرا با دندان؟ چرا تبلیغ به کار نیاورند که مقداری از بار زور را بر دوش بگیرد. بدین گونه بود که فی‌المثل کاترین ملکه روسیه، استبداد و سنگدلی و حتی خوشگذرانیهای خود را با زوررقی از هنر دوستی و دانش‌پرووری می‌پوشانید، و با متفکران آزادمنش اروپا از نوع ولتر مکاتبه می‌کرد و می‌کوشید تا از این راه سلطنت خود را مرفقی جلوه دهد.

در کشور خود ما همین سلطان محمود غزنوی، پادشاهی شاعر نواز شناخته شده است (می‌دانیم که از گنجهای غارت شده معابد هند چند مثنوی در دامن شاعرها می‌ریخت) ولی آیا بذل و بخشش او

ناشی از عشق او به ادب فارسی بود؟ گمان نمی‌کنم. شاعرها در آن زمان حکم «رسانه‌های همگانی» امروز را داشتند و در واقع بلندگوی دستگاه حاکم به حساب می‌رفتند، و می‌توانستند به کمک لطف و جاذبهٔ کلام، مهر و رُعب پادشاه را در دلها بیفکنند. محمود که مرد هوشیاری بود، خوب این نکته را دریافته بود که کمبود نژادی و نسبی و فرهنگی خود را از طریق شعر شعرا ترمیم کند. در واقع از این سیاست خود نتیجهٔ خوبی هم گرفت، هم در زندگی و هم پس از مرگ. نه تنها تا همین اواخر در تاریخ ایران به عنوان پادشاهی عادل و سخی و ادب دوست شناخته شده بود، بلکه حتی امروز هم هر جا از ادب گذشتهٔ ایران یاد می‌شود، خوب یا بد، بیش از هر پادشاهی از او حرف به میان می‌آید.

اما در دوران جدید، وضع تبلیغ به گونهٔ دیگری است، و وظیفهٔ بسیار خطیرتری بر عهدهٔ آن قرار گرفته است. جامعه‌شناسی و روانشناسی و تکنیک بسیار پیشرفته در رنگ و نور و تصویر و صوت، امر تبلیغ را به صورت یک ترفند بزرگ زمان در آورده است.

البته در کشورهای غرب که حس انتقاد مردم تیز است، و وجود آزادی به مخالفان نیز مجال سخن گفتن می‌دهد، کار تبلیغ بسیار ظریف و دشوار می‌شود. خواستهای مردم در این کشورها تا حدی مشخص است: امنیت، رفاه مادی، حسن جریان تمدن تولید و مصرف، مقداری زندگی فرهنگی و سرگرمی، آزادیهای اولیه... و تبلیغ باید در زمینهٔ اقتناع این خواستها قدم بردارد، به نحو ماهرانه و پنهانی، بدان گونه که زندگی و کراهت تلقین آن احساس نشود.

اکنون سئوالی که به ذهن می‌آید این است که تبلیغ برای آنکه تأثیر بگذارد باید پشتوانه‌ای از واقعیت داشته باشد یا نه. با دروغ

محض یا حقیقت دگرگون شده، یا آماس کرده، هرچند بتوان چند صباحی کسانی را سرگرم داشت، سرانجام مشت داعیه‌دار باز می‌شود. گذشته از این، تبلیغ تو خالی چون در زمینه‌ای ادامه یافت، نوعی «مصونیت» یعنی خاصیت ناگیرندگی در مردم ایجاد می‌کند، و از فرط مبتذل و ملال‌آور شدن گوشها رومی‌آزارد و چه بسا که نتیجه معکوس بدهد.

اما این را نیز نباید از نظر دور داشت که آگاهی بر تو خالی بودن تبلیغ سیاسی، زمان می‌گیرد. از این جهت تفاوتی است میان تبلیغ سیاسی و تبلیغ بازرگانی. در تبلیغ بازرگانی امکان مقایسه هست، و کیفیت جنس به آسانی می‌تواند مورد آزمایش قرار گیرد. لیکن چون دولت در تبلیغ سیاسی بی‌رقیب است (بخصوص در نظامهای یک صدایی) ممکن است بتواند سالها عده‌ای از مردم را در حال خوشباوری یا لاقل تردید نگاه دارد. خاصه آنکه اظهار نظر درباره مسایل سیاسی به طور کلی دشوارتر از تشخیص یک کالا است. در سیاست ملاحظات مختلف اقتصادی، عقیدتی و فرهنگی که به هم می‌پیچند، داوری را مشکل می‌کنند.

در کشورهای صنعتی ثروتمند (چون ایالات متحده آمریکا) سر رشته تبلیغ به دست شرکتهای بزرگ است که خواست آنها تا حد زیادی باخواست دولت پیوند شده است. اینان تبلیغ را بر مدار تمدن مصرف می‌چرخانند، یعنی دنیای مصرف را دنیای آرمانی بهشت‌آسایی جلوه می‌دهند که نباید گذاشت به آن خدشه وارد شود. می‌گویند: «مگر نه آن است که نظام کنونی ما بهترین نظام دنیاست، زیرا بیشترین مقدار آزادی همگان از طریق بیمه و «پس انداز» تأمین است، و ما شما را حتی تالب گور بدرقه می‌کنیم، و اگر بخواهید



مشعشع‌ترین تشییع و تدفین را به شما ارزانی می‌داریم، دیگر چه می‌خواهید؟ رفاه، آزادی، و مرگ با خیال آرام. تا زنده‌اید چند ساعتی در روز (آن‌گونه که دلخواه ماست) کار می‌کنید، و بعد که شب به خانه برگشتید، با خیال راحت چند ساعت بقیّه را پای تلویزیون می‌گذرانید تا برنامه‌ها شما را سرگرم دارند، و در ضمن نرم‌نرم به شما بفهمانند که کاری که در روز کرده‌اید بهترین نتیجه را برای خودتان و کشور و دنیا داشته است.»

سنت بر این بوده است که تبلیغ در اینجا متوجّه نوازش غریزه‌ها و حسها باشد: خوب خوردن و خوب نوشیدن که تجسم آن یخچال کلان و آشپزخانه مجهز است. خوش پوشیدن و عطر و آرایش و نظافت، که بر جاذبه شخصی می‌افزاید. مستی سرعت و تعین که نمودار آن اتومبیل وسیع و باشکوه است، شبیه به سفینه، و غلیانهای درونی که آن را با تماشای صحنه‌های خشونت‌بار و نمایشهای جنسی می‌توان فرو نشانند. بدین گونه است که حتی در تبلیغ سیاسی نیز (چون هنگام انتخاب فرماندار یا سناتور) پامردی جاذبه زنانه هرگز فراموش نمی‌شود.

دموکراسی غرب که مبتنی بر سوسیالیسم سرمایه‌داری است توانسته است، رفاه مصرفی را با آزادی غربی توأم کند و از طریق این دو، ابتکار و تحرک را در امر تولید که بنیاد تمدن غرب بر آن است زنده نگاه دارد.

در کشورهای سوسیالیستی مارکسیستی، تبلیغ نه در جهت رونق تولید و مصرف، بلکه در جهت «تعلیم» به کار می‌افتد. تعلیم بدان معنی که هر فرد باید حلقه‌ای از زنجیر جامعه سوسیالیستی باشد. در واقع نوعی «ایمان» تازه است، و چون ایمان خاصیتش آن

است که یا هست یا نیست، پس زمانی می‌تواند باشد که درست باشد؛ حتی اگر یک بی‌ایمان پیدا شد که خواست بی‌ایمانی خود را با دیگران در میان نهد، مانند سوراخی می‌شود در کشتی، پس نباید به او مجال داد. همه برای آنکه شهروند شایسته‌ای باشند باید بپذیرند که راهی که در پیش گرفته شده است، تنها راه درست است.

و اما تبلیغ در دنیای سوم، مخلوطی است از هر دو مکتب: یعنی تشجیع به اضافهٔ تعلیم؛ سلطهٔ نظام سرمایه‌داری غربی حکم می‌کند که گرایز و حسها مورد نوازش باشند و این، از طریق به عرضه گذاردن کالای مصرفی، سکس و سایر اقلام هوس‌نواز میسر می‌گردد. از سوی دیگر آزادمنشی جامعهٔ غرب را نمی‌توان به مردم خود اجازه داد که تفنّن خطرناکی می‌شود (چون بازی کردن بچه با باروت) بنابر این «تعلیم» دنیای سوسیالیستی را نیز باید وارد صحنه کرد.

لیکن تفاوت در این است که مردم در این کشورها از جانب فرمانروایان، معمولاً «بی‌تمیز» تشخیص داده می‌شوند، یعنی فاقد بلوغ فکری. از این رو مخلوط تشجیع و تعلیم با «تأدیب» نیز همراه می‌گردد.

نمی‌گوییم که همه جا یکسان است، چون علی‌الاصول در این کشورها دستگاه تبلیغاتی در اختیار دولت است، حدّت و چگونگی موضوع، بستگی پیدامی‌کند به ماهیت هیئت حاکم.

یک نکتهٔ کم‌وبیش آشنا، قابل یادآوری است و آن این است که بنا به طبع خاص «شبه فرهنگی» که می‌تواند حاکم باشد، بلندگوها درست میزان نیست، و طرح مطالب گرایش به افراط و تفریط دارد.

بنابر این تعجّبی نخواهد بود اگر شنیده شود که مثلاً دسته‌ای یا حزبی به جای گفتن آنکه: «ما کوشیده‌ایم تا هر چه در قدرت داشتیم برای

خدمت به «هم‌میهنان عزیز» انجام دهیم» بگوید: ما کشور را برای شما بهشت کرده‌ایم، «فسانه گشت وکهن شد حدیث خلدبرین...» و خلاصه آنکه کلمات بکلی مفاهیم رایج خود را از دست بدهند و سخن‌گویی صاف و راست تبدیل به «رجز خوانی» یا مضحکه‌رو حوضی بشود.

آیا درست است که مردم لایق همان حکومتی هستند که دارند؟ در گذشته چون بلایی بر خلقی نازل می‌شد، می‌گفتند که معصیت کرده‌اند و کفاره گناهان خود را می‌پردازند. یکی از آن بلاها استیلای حکومت ظالم بود. ولی تحمل ستم ستمگر که نتیجه این استیلا بود و خود گناه کوچکی هم نبود، چه کیفی در پی داشت؟ باید گفت انحطاط روانی و اجتماعی و فرهنگی.

اکنون گاه‌به‌گاه گفته می‌شود: «مردم لایق همان حکومتی هستند که دارند». ظاهراً وقتی راه دیگری برای دفاع از یک دستگاه حاکمه دفاع‌ناپذیر نباشد، به این استدلال توسل جسته می‌شود، و توضیح می‌دهند: «آنها هم از میان همین مردم بیرون آمده‌اند، اگر بودند برای آن است که ما بدیم...»

معلوم است که این سخن به چه منظور و از چه دهانهایی بیرون می‌آید. اگر درست بود می‌بایست همهٔ جبارهای دیروز و امروز از گناه شسته شوند، زیرا آن بیچاره‌ها جز آن کاری نکرده‌اند که به روشی رفتار کنند که مردمشان سزاوار آن بوده‌اند، و در این صورت کسی نمی‌بایست از کسی گله‌ای داشته باشد، و در آب‌شخور تاریخ، گرگ و میش با هم آب می‌خورند.

در گذشته شاید این عبارت در گوشه‌چندان غرابتی نداشت، و حتی چنگیز در مسجد بخارا به مردم گفت: «شما گناهان بسیار

کرده‌اید» و خود را کسی دانست که از جانب آسمان برای کیفردادن به این گناهان آمده است؛ اما امروز چطور که دیگر چندان منشأ غیبی، برای امور جسته نمی‌شود؟ گذشته از این در میان گذشته و امروز تفاوت‌هایی است:

نخست آنکه در گذشته مردم و دستگاه حکومت، سلاح برابر داشتند؛ همان تیر و کمان و شمشیر و سپر و زوبین در دست مردم بود، به همان مقدار و کیفیت که در دست دولت؛ و این سلاحها نمی‌بایست رفت و از دور خرید. در هر شهر هر آهنگر و هر کاسب سر گذر می‌توانست هر چه می‌خواستید از آن تهیه کند. تنها برتری دولت از این بابت بر مردم در آن بود که او می‌توانست سپاه متشکل و آماده به کار داشته باشد که از فرمانده واحدی اطاعت کنند، آن هم تاریخ نشان می‌دهد که برای مردم چندان مشکل نبوده است که هر وقت خواسته‌اند، گرد سرداری جمع شوند و چه بسا که توانسته‌اند قدرت مرکزی را به زانو در آورند.

اکنون مردم در برابر دولتهای خود دست خالی هستند، او پیشرفته‌ترین سلاحها را دارد، و حتی یک هواپیما یا هلیکوپتر کافی است که بشود یک شهر تمام را به خاک و خون کشید.

دوم آنکه در قدیم مردم تنها با دولت خود روبرو بودند. برای سرکوبی آنها، یا در منگنه نگاهداشتن آنها، لازم نبود که چند دولت دست به دست هم بدهند، ولی اکنون سایه تهدید «دسته‌بندی» بین‌المللی دائماً بر سر خلقها سنگینی می‌کند. نه تنها دولتهای دیگر می‌توانند در عرض چند ساعت چترباز و اسلحه به کمک دولت «دوست» خود بفرستند، بلکه در دوران آرامش نیز او را در زیر چتر تقویت مداوم روحی خویش قرار می‌دهند و کارشناس و متخصص

امنیتی به نزدش روانه می‌کنند.

تفاوت سوم در وجود دستگاههای امنیتی هولناک است که با استفاده از وسایل فنی جدید، داشتن متخصصهای درجه اول، به کمک فرمولهای روانشناسی و جامعه‌شناسی، گماردن کسانی در هر مجمع و مجلس و حتی خانه، برای آنکه به قول بیهقی: «نفسهای شما را بشمارند»، گذاردن بدل به جای اصل در هر مورد، و خلاصه به کاربردن وسایل و شیوه‌هایی که بتواند در روح انسان تزلزل و تردید و رعب ایجاد نماید و فرهنگ خاصی رواج دهد که فرهنگ واقعی را از میدان به درراند، می‌کوشد تا سرزندگی، آگاهی و روح حق‌طلبی را در مردم در حال رکود نگاه دارد. نه تنها اگر معترضی پیدا شد، با بیرحمی سرکوب می‌گردد، بلکه بنا به اصل پیشگیری و «به پیشواز حوادث رفتن» سعی بر آن است که زهدان کشور برای پروردن معارض و معترض سترون گردد.

تفاوت چهارم را باید در کارگاه تبلیغاتی جدید جست که با یک بار عظیم مسخرگی و لودگی و سکس و قصه جن‌پوری و اخبار دستچین شده (که گاه توی قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شود) و خلاصه هر چه بتواند عقل آدمیزاد را گرد کند، پا به میدان می‌گذارد، بدان گونه که «شنونده و خواننده و بیننده عزیز» جز به سرگرم شدن به چیز دیگری نیندیشد.

با این وصف، آیا می‌توان ادعا کرد که مردم لایق همان حکومتی هستند که دارند؟

همان اندازه که در کشوری عده‌ای به خود جرئت بدهند که اعتراض بکنند، بدان معنا می‌شود که مردم لایق همان حکومتی نیستند که بر آنها فرمان می‌راند. وقتی مملکتی با استبداد اداره

می‌شود، همواره حق با اقلیت معترض است، و اکثریت خاموش نیز همان می‌اندیشد که آن عده بر زبان آورده‌اند.

اگر امروز مردم سلاح و زوری معادل با زور حکومت ندارند، در مقابل چشم‌بینا و آگاهی دارند. هیچ حکومتی نمی‌تواند با خیال راحت فرمان براند و آرام بخوابد، در حالی که می‌بیند تعدادی چشم، نگران کار اوست و درست می‌بیند.

در گذشته، جز با حدس و گمان مردم مطلع نمی‌شدند که در چهار دیواری دستگاه قدرت چه می‌گذرد؛ اکنون چنین نیست، همه در قلعه شیشه‌ای زندگی می‌کنند و پلاسه‌های تبلیغ هم نمی‌تواند آنچه را در درون می‌گذرد، از چشمها پنهان دارد.

و از همه مهمتر آن است که زمان بیکار ننشسته است و واکنشهای طبیعی جای پای خود را محکم می‌کنند. اصل آن است که پختگی زمان همراه گردد با بیدار شدگی مردم. وقتی آگاهی به نقطه شکفتن رسید، همه تعبیه‌ها به طرز حیرت‌آوری حکم «برف و آفتاب تموز» پیدا می‌کنند.

آیا مسائل مشابه می‌توانند مشمول راه حل‌های مغایر باشند؟

هر کشوری برای خود اختصاصهایی دارد که می‌توان بر دو گونه دانست: یکی کم‌وبیش ثابت، مانند اوضاع و احوال طبیعی و جغرافیایی؛ دیگری تغییرپذیر، و آن عواملی است که انسان و اجتماع راتحت تأثیر می‌گیرد، و سری به گذشته دارد و سری به حال؛ و گذشته آن رامی‌شود «دردهای تاریخی نامید» که مجموع رسوبهای فرهنگی و آئینی و ملی یک قوم است.

نحوه روبرو شدن با حال، مقداری بستگی دارد با شاخص‌های

فرهنگی ما که از گذشته مایه می‌گیرد (خصایل ملی هر قوم)، مقداری با اوضاع و احوال حاضر و جریانهای بین‌المللی، و مقداری با وضع طبیعی و جغرافیایی خاص (بسته به آنکه با چه کشورهایی همسایه باشیم).

در دوران جدید، با تغییر سریع نظامهای حکومتی، عامل جغرافیا نیز از ثابت به متغیر گرایش پیدا کرده است. ماهیت همسایه با دگرگون شدن نظام حکومتی دگرگون می‌گردد.

از سوی دیگر، افزایش سرعت ناشی از وسایط نقلیه جدید، فاصله‌ها را به هم نزدیک کرده است، و این نیز از تأثیر خصوصیت جغرافیایی کاسته است.

تردیدی نیست که هنوز تفاوت میان ملتها زیاد است (مثلاً سومالی و فنلاند را بگیریم) با این حال، انسانها در سراسر دنیا شباهتهایشان خیلی بیشتر از افتراقهایشان می‌باشد. گذشته از نیازهای جسمانی مشترک، از نظر روانی نیز درخواستهای مشترکی در خلقها ایجاد شده است که تنها درجه آن فرق می‌کند، و این خود موجب دریافت مشابهی از زندگی گردیده است که می‌توان آن را: «فرهنگ مشترک قرن بیستم» نامید.

امروز اگر بخواهیم کشورها را تقسیم‌بندی کنیم، باید شاخص مشترک بودن مسایل و نحوه روبرویی با مسایل را در نظر بگیریم. بنابر این کشورهای صنعتی غرب را داریم، سپس کشورهای سوسیالیستی اروپای شرقی و آسیا، و آنگاه می‌رسیم به بقیه که در رده‌ای قرار می‌گیرند (با تفاوت درجه) که کم‌وبیش می‌شود آن را دنیای سوم نامید.

این کشورها هر چند راه‌حلهای متغایری برای پیشرفت پیدا کرده باشند (مانند چین و هند) در مسایل، مشترک هستند. تفاوتهایی

که از لحاظ طبیعی، جغرافیایی، تاریخی و ملی در میان آنهاست به هیچ وجه در حدی نیست که بتوان گفت به تعداد این سرزمینها راه حل و سبک پیشرفت وجود دارد. اصولی که باید اتخاذ گردد یکی است، و تنها بعضی فروع می‌تواند بر حسب خصوصیات ملی هر قوم و مقتضیات کنونی متفاوت بشود.

این منطق که «هر کشوری باید راه‌حلهای خاص خود» بیابد، شبیه به این ادعا می‌شود که بگوییم آفتاب و سرما در سرزمینهای چندگانه تأثیر متفاوت دارند، یا فرق است میان گرسنگی در افریقا با گرسنگی در امریکای جنوبی. ممکن است نحوه واکنش در برابر گرسنگی یا میزان تحمل آن در میان دو قوم قدری متفاوت بشود، ولی نفس گرسنگی و آثار جسمانی و روانی‌ای که پدید می‌آورد، همه جا یکی است.

ادعایی است که سستیش از چشم هیچ کس پنهان نیست، و دستاویزی قرار گرفته است، برای پوشاندن عیبها و شکستها. گفتن آنکه «خصوصیات ملی» این قوم، این راه حل خاص را ایجاب کرده است - که با راه حل کشور دیگری شبیه نباشد - حساب خود را از دنیا جدا کردن است، و پایه کارها را بر هوس نهادن.

دنیا در همین پنجاه سال اخیر نشان داده است که کشورهایی با «خصوصیات ملی» و فرهنگهای متغایر، راه‌حلهای مشابه انتخاب کرده‌اند. چه شباهت تاریخی و فرهنگی‌ای میان ژاپن و آمریکا، یا میان کوبا و چین است؟ در واقع درخواستهای مشترک بر همه عوامل دیگر پیشی گرفته و تفاوتهایی را هم که بوده است کم تأثیر کرده است.

وقتی گفته شود که ما با دیگران فرق داریم، مفهوم نهاییش آن است که ما هر کار دلمان خواست می‌کنیم و در برابر کسی خود را



جوابگو نمی‌شناسیم، و اصولاً هیچ مسئله جدی‌ای در دنیا برای ما وجود ندارد.

### چند کلمه درباره عدالت اجتماعی

در مفهوم آرمانی آن، عدالت اجتماعی آن است که در یک جامعه، هر فرد کم‌وبیش چنین احساس کند که آنچه حق اوست، و یا آنچه در حدود حق اوست، به او ارزانی گردیده است.

باید این احساس برای او باشد که از جانب دستگاه حاکم، حتی المقدور تفاوتی میان افراد گذارده نمی‌شود و در آنچه مربوط به حقوق انسانی است، همه به یک چشم نگاه می‌شوند. مثال ساده‌اش آن است که اگر یک کارگر ساده و یک صاحب مقام در صف اتوبوس بایستند، کسی که نوبت جلوتر دارد زودتر سوار می‌شود، فرق نمی‌کند که چه کسی است.

موضوع دیگر مساوی بودن فرصتهاست، فرزند یک دهقان با فرزند کسی که بالاترین مقامها را دارد، باید فرصت مساوی در امور آموزش و بسط استعدادهای خود داشته باشند، بی‌آنکه این بدان معنی باشد که بهره مساوی از این فرصت و آموزش بگیرند؛ برابری فرصتها داریم و نابرابری نتیجه.

عدالت اجتماعی امری احساسی است، و بر حسب زمان و فرهنگ می‌تواند مفهوم متفاوت بیابد. در گذشته ادراک آن تابع معتقدات یا برجایی بود که از مذهب و آیینها سرچشمه می‌گرفت. مردم مسئولیت مقداری از نارساییها را برگردن تقدیر و اراده خدایان و گردش چرخ و اتفاق می‌انداختند. لیکن در دوران جدید، انسان خود را با انسان روبرو می‌بیند، و برای هر یک از مشکلات خود موجب و

دلیلی می‌یابد و معتقد است که باید مسئولیت آن را بر عهده سازمان عمومی کشور و حکومت گذارد.

ادراک عدالت اجتماعی جنبه نسبی دارد. از قدیم گفته‌اند: «ظلم بالسویه عدل است» وقتی شخص اطمینان یابد که همان رفتاری که با او می‌شود، ولو ناگوار، با دیگران هم می‌شود، آن را با خوشرویی تحمل خواهد کرد. در مقابل، اگر امتیازی به او بدهند که همان امتیاز را به مقدار بیشتر به کسانی داده باشند که در نظر او کمتر از او استحقاق دارند، برایش ناخوشایند خواهد بود. بنابراین وقتی حافظ می‌گوید:

ساقی به جام عدل بده باده تا گدا

فرصت نیارود که جهان پر بلا کند

اشاره به همین مورد دارد.

نخستین شرط آنکه کسی از شغل خود و وضع خود احساس نارضایی نکند آن است که آن را موافق با عدالت اجتماعی ببیند، به همین سبب مسئولیت جامعه جدید بسیار سنگین و پیچیده است. نخست باید استعدادهای افراد رانده شوند در مجرای که چون شغلی به آنها داده شد، از آن ناخرسند نباشند. یک راننده تاکسی نباید قاعدتاً حسرت زندگی یک پژوهشگر آزمایشگاه را بخورد. هر یک از دو شغل، بر حسب شخصیت دارنده خود، می‌توانند مزایای خاص خود را داشته باشند. اگر یک راننده تاکسی را در آزمایشگاهی بنشانند که روزی هشت ساعت پشت میکروسکوپ باشد، یا تجزیه شیمیایی بکند، حوصله‌اش سر خواهد رفت. همین گونه یک محقق شیمی از نشستن پشت تاکسی، خسته و ملول خواهد شد.

طبیعی است که امروز عدالت اجتماعی بدون همراه بودن با

عدالت اقتصادی مفهوم نخواهد داشت. وقتی کاری انجام داده شد، در درجهٔ اول نظر متوجهٔ آن می‌شود که آن را از نظر مادی به چه مقدار ارزیابی کرده‌اند. نه تنها امرار معاش شما بستگی به پاداش این ارزیابی دارد، بلکه نشانهٔ آن می‌شود که در برابر زحمت شما جامعه چه مقدار قدردانی نشان داده است.

بنابر این چون در جامعهٔ جدید، در بعضی کشورها یک معدنچی به اندازهٔ یک عالم فیزیک مزد بگیرد، جای تعجب چندانی نیست؛ زیرا در حالی که این یک از مغز خود مایه گذاشته است، آن یک از بازوی خود داده.

در دوران ما یک تفاوت آن شده است که اشرافیت کار مغزی، مقداری در هم شکسته شود، و ارزش تلاش جسمانی راه خود را به جلو گشاید. چه، در تمدن صنعتی ارزیابی کار از روی «بازده» می‌شود، یعنی سودی که عاید می‌کند، بنابر این سهمی که بازوی کارگر در تأمین این سود دارد نادیده گرفته نمی‌شود.

در لهستان شنیدم که گاه می‌شود که یک مهندس، مدرک تحصیلی خود را پنهان کند، تا به عنوان کارگر ساده استخدام شود، زیرا در این صورت می‌تواند مزد بیشتری دریافت دارد. در دنیای صنعتی - سرمایه‌داری نیز وضع کم‌وبیش بر همین روش است.

دنیای آینده که تولید صنعتی را رو به بسط می‌برد، ناگزیر خواهد بود که برای کار بدنی حتی بیشتر از امروز امتیاز قائل شود، زیرا در غیر این صورت داوطلب کافی برای این نوع کار نخواهد یافت. چه، با گسترش و تعمیم آموزش، اکثر مردم این فرصت را خواهند یافت که خود را برای کارهای فکری و نظری آماده نمایند، و مسابقهٔ بسیار فشرده‌ای در این زمینه در خواهد گرفت، مگر آنکه

«اوتوماسیون» بسیار گسترده بتواند، میزان درخواست برای کار بدنی را کم کند.

از سوی دیگر، تنها پاداش مادی کافی نیست که احساس خرسندی از کار بشود، هر چند متأسفانه در دوران ما، این، رایجترین طریقه شناخته شده است.

در کنار آن، هر فرد باید این احساس را نیز داشته باشد که به او احترام گذارده می‌شود، و شخصیت او محفوظ است. قانون و نظم اجتماعی باید به مردم بیاموزد که هر کس در هر شغل چون وظیفه خود را انجام داد، شخص محترمی است. هر چه روابط انسانی در جامعه بر اصول محکمتر و عادلانه‌تر مبتنی گردد، احترام به کار و کارگر بیشتر خواهد بود.

آشکار است که احساس عدالت اجتماعی، جز با حسن رابطه در میان مردم و دولت امکان‌پذیر نیست. مبنای آن بر اعتماد به دستگاه اداره کننده است، وگرنه دستگاهی که مردم به آن بدبین هستند، حتی چون به قول معروف: «پنجه خود را پر از عسل کند و توی دهان آنها بگذارد» انگشتش را گاز خواهند گرفت.

## جهان سوم در ارتباط با دو جهان دیگر

با آنکه قرار نبود که خارج از دایره جهان سوم، از چگونگی حقوق بشر در نظام‌های دیگر حرفی به میان آوریم، ناگزیر خواهیم بود که از قرار خود عدول کنیم و نگاهی کوتاه بر دموکراسی غرب و نظام مارکسیستی شرق اروپا از دیدگاه حقوق انسانی بیفکنیم. اگر چنین می‌کنیم برای آن است که مسایل جهان امروز به هم پیوند خورده‌اند و هر قسمت از جهان چنان در قسمت دیگر تأثیر نهاده است که نمی‌توان بی‌عطف توجه به یکی از دیگری سخن گفت. دو جریان قوی که از دنیای غرب و شرق اروپا بر جهان سوم می‌گذرد، از جهت واکنشهایی که در دولتها و ملت‌های این سامان ایجاد کرده است، شایسته مطالعه دقیق است که ما در اینجا به علت نبودن مجال تنها به اشاره‌ای به آن قناعت می‌کنیم.

### دموکراسی غرب و حقوق بشر

آنچه دموکراسی غرب نامیده می‌شود، شیوه‌ای است که زمانی به عنوان عالیترین نظامی که تاکنون بشر کشف کرده است معرفی می‌گردید. بدیهی است که در این نظام آزادیهای مردم مورد احترام

است و دادگستری از حقوق آنان پاسداری می‌کند و به طور کلی نشانه‌ای دیده نمی‌شود که حقوق شناخته شده در دایره قانون برای افراد، در معرض پامال شدگی باشد.

با این حال این سؤال امروز بیش از همیشه در ذهن می‌گذرد که آیا دموکراسی به سبک غربی، یک نظام مطلوب هست و می‌تواند برای دنیا سرمشق باشد؟ این سؤال را در اینجا از لحاظ سیر طبیعی حقوق انسانی و پیشرفت فرهنگ و آینده‌ای که بتواند رو به روشنی داشته باشد مطرح می‌کنیم، و اگر موضوع آن را اصولاً در اینجا پیش آوریم، برای آن است که حقوق بشر در دنیای سوم ارتباط نزدیک با نظام حکومتی جهان غرب دارد، و مقداری از مشکلات و نیز مقداری از گشایشهای خود را وابسته به آن می‌بیند.

برای احتراز از تکرار، از ذکر جنبه‌های مثبت دموکراسی غرب در می‌گذریم، زیرا آشکار است و همه کم‌وبیش بر آن قوف دارند؛ و اگر این جنبه‌های مثبت نبود، اصولاً بحث حقوق بشر به مفهوم جدید به میان نمی‌آمد؛ بنابراین طرح مطلب خود به خود همراه خواهد بود با ادای احترام و حق شناسی به نام و خاطره متفکران عالیقدری که در مغرب زمین آن را در سر پروردند، و سیاستمدارانی که با بلند نظری آن را به ثمر رساندند، و بخصوص هزاران هزار شهید با نام و بی‌نام که جان خود را در این راه از دست دادند.

آنچه در اینجا آورده می‌شود، فهرست اشکالهایی است که در آن دیده می‌شود؛ بخصوص از آغاز قرن بیستم به این سو که غرب همواره کانون بحران بوده و دو جنگ جهانگیر از آن برخاسته است.

و اینک موارد اشکال:

### دموکراسی غرب نطفهٔ استعمار در خود دارد

دموکراسی غرب همراه بوده است با توضیح تمدن صنعتی که آن خود در گرو شیوهٔ استعماری بوده. بنابراین از همان آغاز تلقی امر بر آن گذارده شد که دو نوع مردم در دنیا هستند: یکی سفیدهای اروپا و آمریکای شمالی که حق سیادت دارند، و دیگری سایر مردم که باید زبردست بمانند و به این حساب، مردم دستهٔ اول تنها قومی در جهانند که لایق دموکراسی هستند و دیگران محتاج ارشاد و تأدیب، که خود این ارشاد در پس خودش نیت استعمار نهفته می‌داشت.

تا جنگ جهانی دوم، کانون دموکراسی غرب که اروپا باشد، دنیا را به چشم یک مستعمرهٔ بزرگ می‌دید. چنانکه می‌دانیم خود در جنگ بزرگ نیز بر سر تقسیم منافع و قلمرو نفوذ در گرفت، و این استعمار از هیچ نوع اعمال خشونت و ظلم در سرزمینهای مستعمره و نیمه‌آزاد خودداری نمی‌کرد. (جنگ تریاک در چین را نمونه بگیریم).

بعد از جنگ جهانی دوم، استعمار به شیوهٔ قدیم دیگر جای ماندن نداشت و بساط خود را - البته با اکراه و همراه با مقداری خونریزی - برچید؛ ولی این بدان معنا نبود که استیلای غرب بر چیده شود. قصد بر این که عجز استعمار از این در بیرون برود و بدهد چین و چروک خود را عمل کنند، و با آرایشی دیگر و لباسی نو و توری بر رخ، از در دیگر به درون آید، و همین کار هم کرد، و نام تازه‌ای که به او داده شد «استعمار نو» بود، یا بگوییم استعمار نقابدار، مانند شبروهای قدیم که با لباس مبدل در شهر به راه می‌افتادند. این استعمار نو حضورش در شئون مختلف و در هیئت‌های مختلف عرض اندام می‌کند: به صورت داد و ستد نامتوازن، قرارداد تحمیلی، کارشناسی، فروش اسلحه، ایجاد مونتاژ، فرهنگ صادراتی، آموزش

ناهنجار، پشتیبانی از عوامل فساد و ده‌ها رنگ و طرز دیگر...  
در گذشته، چون استعمار اروپا به سرزمینی از افریقا و یا آسیا پا  
می‌نهاد، بهانه‌اش آن بود که برای تمدن کردن این کشورها می‌رود؛  
تحت لوای انساندوستی مسیحی و رسالت تربیتی تمدن سفید.  
از بعد از جنگ دوم لحن شعار تغییر کرده است. اکنون غم  
صنعتی کردن کشورهای عقب مانده در کار است و «کمک فنی» و  
تحت همین عنوان آنچه باید بشود، می‌شود؛ وضع حتی از گذشته  
قدری مودیانه‌تر شده است.

استعمار قدیم به فرهنگ بومی سرزمین تحت اشغال کار  
چندانی نداشت؛ اکنون خود به خود حمله به سنگر اصلی یعنی  
«سنگر فرهنگ» صورت می‌گیرد، که وقتی این یکی از مدافع خالی  
ماند، امید هست که تا سالهای سال بتوان به استیلای خود ادامه داد.  
مرزبندی‌هایی که از جانب غرب در امر دموکراسی صورت  
گرفت، و دنیا را به دو تمدن اروپا و غیر اروپا تقسیم نمود، از همان  
آغاز نطفه ضد دموکراتیک را در شکم دموکراسی می‌کاشت، و  
حقوقی را که در قوانین خود برای انسان قایل بود، در همان آن تبدیل  
می‌کرد به ضد حقوق برای انسان‌های دیگر.

این لطمه‌ای بسیار کاری بود بر پیکر دموکراسی که هنوز التیام  
نیافته است. تا زمانی که مردم دنیا به انسانهای درجه یک و درجه دو  
تقسیم بشوند، یادآور همان تقسیم‌بندی کهن آزاد و برده و «دیندار» و  
«خارج از دین» خواهد بود.

حق برای انسان در نفس خود تفکیک‌پذیر نیست. هر فرد بشر  
در هر نقطه از دنیا به همان اندازه حق دارد که فرد دیگری در نقطه  
دیگری. آنچه تفاوت را به نمود می‌آورد استفاده از حق و جذب حق



است که یک فرد ممکن است کمتر از دیگری آمادگی آن را داشته باشد، و این بدان علت است که با تفاوت فرهنگها استنباطها از حق متفاوت می‌گردد.

قائل نشدن حقوق انسانی برای ملت‌های معینی به بهانه آنکه آنها قابلیت جذب بیشتر از آن را ندارند، ادعای درستی نیست، زیرا می‌دانیم که ابراز وجود ملی در کشورهای دنیای سوم وضع خاصی دارد، و در مورد لااقل عده‌ای از آنها می‌توان تصور کرد که از جانب یک «شرکت نیرومند» ساخت و پاخت، به صورت پنجاه پنجاه، یعنی پنجاه سهم خارجی و پنجاه سهم داخلی، از جریان عادی خود بازداشته می‌شود.

### بنیاد خود را بر تولید و مصرف گذارده است

دموکراسی غرب همان گونه که از لحاظ خارجی انسانها را به دو دسته درجه یک و درجه دو تقسیم کرد، در داخل خود نیز پایگاه انسانی را بر اساس خواهشهای نفسانی قرار داد، و این موجب دیگری برای شکست اوست.

چون گسترش دموکراسی با نضح صنعت همراه بود، جامعه صنعتی سوداگر، نزدیکترین راه را به سعادت از طریق مصرف و تنعم مادی دید. این امر فرهنگی پدید آورد که ارضای خواستههای حسی را غایت وجود قرار می‌داد و چون رسیدن به مقصود از طریق درآمد امکان‌پذیر بود، تحصیل پول از هر راه که بشود، شعار انسان غربی قرار گرفت.

پایه تمدن بر تولید و مصرف و دادوستد بود. همان گونه که اگر سیل مواد خام در دنیای سوم به سوی اروپا و امریکا سرازیر نمی‌گشت، و بازگشت مواد صنعتی برای فروش به این سرزمینها را با

خود همراه نمی‌کرد، دموکراسی غرب که هستیش در گرو رونق اقتصادی بود نمی‌توانست پا بگیرد؛ همان‌گونه، اگر روحیه مصرف پرستی در داخل تقویت نمی‌گشت و تعادل لازم میان دو رکن تولید و مصرف پدید نمی‌آمد، شوق کار و حتی انضباط لازم برای حفظ دموکراسی در مردم ریشه نمی‌گرفت.

پس در واقع تمدن غرب، حفظ دموکراسی را در گرو رونق اقتصادی نهاد، و رونق اقتصادی را وابسته به استثمار خارج، و مصرف پرستی داخل کرد، و در نتیجه گرایشهای حسی در مردم تقویت گشت که کفه معنوی خوشبختی را بسیار سبک می‌کرد.

می‌دانیم که برای توقعهای حسی و غریزی حد و اندازه‌ای نیست. یکی که فرو نشانده شد، دیگری به پای برمی‌خیزد. مار ضحاک را که می‌بریدند، و بی‌درنگ دیگری جایش سر برمی‌آورد، کنایه پرمعنایی از هوای نفس انسانی است. از همین رو بخصوص در ده پانزده ساله اخیر، دونوع واکنش که هشدار دهنده است، در جامعه غرب ایجاد گردیده است:

یکی روحیه اعتراض، بخصوص در جوانها که از یک سوبه صورت هیپی‌گری، قلندری، دهن‌کجی اجتماعی و فرهنگی، نیست‌گرایی، نفی ارزشهای مستقر و غیره ابراز می‌گردد.

و از سوی دیگر از طریق خشونت، چون آدم‌ربایی سیاسی، خرابکاری و غیره که نشانه آشکاری است از انزجار نسبت به نظم موجود تمدن تولید و مصرف؛ و جوانانی که عضو این دسته‌های افراطی هستند (چون در آلمان) نه چندان با چشمداشت مادی (زیرا خود اکثراً از خانواده‌های متنعم می‌باشند) دست به این کار می‌زنند. نوع دیگر آدم‌ربایی برای باجگیری است که بیشتر در ایتالیا رواج یافته

است و این معنا را می‌رساند که در تمدن اصالت لذت‌های حسی، تنها پول راهگشای سعادت شناخته می‌شود، و آن قدر اهمیت دارد که برای به دست آوردن آن می‌توان به خطرناک‌ترین کارها دست زد.

جوانانی که حدت بلندپروازی بیش از حد معمول داشته باشند، درآمد از راه کسب‌های عادی را برای گذران زندگی خود کافی نمی‌دانند و به کسبی دست می‌زنند که در ایتالیا «پر دخل‌ترین صنعت» خوانده شده است.

مفهوم دیگرش آن است که این عده که مقداری عصیان سیاسی را با چشمداشت درآمدکلان همراه کرده‌اند، نسبت به اساس دموکراسی غرب بی‌اعتقادند، و نظام ناشی شده از آن را پوسیده و غیر عادلانه می‌شناسند. از خود می‌پرسند: به چه درد می‌خورد این دموکراسی که در آن ثروتهای افسانه‌ای در دست عده‌ای متراکم می‌شود، و اکثریت مردم فقط همان نان بخور و نمیری دارند؟ پس کو آن عدالت اقتصادی و اجتماعی؟ از نظر اینان دموکراسی غرب از جوهر انسانی خود عاری شده است. مردم آلهای رأی دهنده‌ای هستند در دست سیاستمدارها و سوداگرها (و گاهی کشیشها)؛ و در نتیجه به خود می‌گویند: اکنون که این طور است، ما به روش خود و مطابق سلیقه خود، تحصیل درآمد و اجرای عدالت می‌کنیم!

فی المثل زن فلان کارخانه‌دار که جواهر گرانقیمت بر خود می‌آویزد و بوی عطر خود را به اطراف می‌پراکند و با تفرعن توی اتومبیل دراز کشتی وار خود لم می‌دهد، چه بسا که این سؤال را در ذهن یک دختر کارگر هموطن خود برانگیزد که فرق من با او چیست؟ آیا او این موقع و تجمل را به نحو مشروع به دست آورده است؟ و چون جواب قانع‌کننده‌ای نیابد، اگر زندگی از عرض را بر زندگی از

طول ترجیح بدهد، رانده می شود به طرف «جوخه سرخ» و چند روز بعد خبر انتشار می یابد که فلان خانم ثروتمند ربوده شد. خیلی ساده، تفکری شبیه به عیارهای قدیم ما که یعقوب لیث هم مدتی جزو آنها بود.

این عده البته در اقلیت هستند، نسبت به جمعیت کشور خیلی کم، ولی کم بودن عده بدان گونه نیست که بتوان آن را ناچیز یا بی مفهوم گرفت. هر جریان قوی که از جانب اقلیتی اعمال بشود بدان معناست که کمی از آن در دیگران نیز هست، منتها در این عده خاص به میزان قابل ابراز رسیده است. همیشه تعداد معینی هستند که جرثومه های عصیان یک قوم را در خود به تبلور می رسانند.

نشانه دیگر روی بردن هر چه بیشتر مردم متوسط به جانب لذتهای نفسانی است، چه در اروپا و چه در امریکا و از این روانواع مختلف فحشا، انحرافهای جنسی و سرگرمیهای الفیه شلفیه ای، شیوع تمام یافته است. شهرهای بزرگ آمریکا و اروپا مالا مال است از جلوه های زندگی این چنانی و در کار آن است که دامنه آن به شرق هم کشیده شود.

در گذشته، تنها طبقه معینی از اجتماع، یعنی اشراف و امراگرد خوشگذرانیهایی «غلیظ» می گشتند، ولی شیوه زندگی غرب آن را به میان عامه فرود آورده است. هم اکنون مقاله های متعدد در مجله ها راجع به فاحشگی پسرها و دخترهای تازه بالغ (پابین ترازن قانونی) در امریکا و اروپا منتشر می گردد. این نیز پیشه ای است که برای کسب پول در پیش گرفته می شود، ولی علت دیگرش آن است که پدر - مادرها بر اثر گسیختگی خانوادگی، فرزندان خود را در کودکی به حال خود رها می کنند.

الکسی دوتو کویل، متفکر فرانسوی، صدو اندسال پیش این وضع را پیش بینی می کرد که نوشت: «اگر نظام استبداد بر ملت‌های دموکراتیک حکمروا می شد، از دموکراسی مصرف ملایمتر و کم آزارتر بود؛ مردم را به جانب انحطاط سوق می داد، بی آنکه آنها را عذاب بدهد. من در آینده فوجی بیشمار از مردم را می بینم که همه با هم شبیه و برابر شده اند، و بی اندک وقفه ای در طلب لذت‌های مبتذل و حقیر گرد خود می چرخند ...»

بر فراز سر آنها قدرتی عظیم و قیم وار قد برافراشته است که تنها وظیفه اش ایجاد خوشگذرانی برای آنها و تحت نظر داشتن سرنوشت آنهاست. این قدرت، شبیه به قدرت یک پدر می بود، به شرط آنکه مانند آن هدف خود را رساندن فرزندانش به سنّ تمیز قرار داده بود؛ اما او برعکس، غایت آمالش آن است که آنان را بی برو برگرد در عالم کودکی مستقر نگاه دارد. دوست دارد که اهل مملکت در عیش و نوش بسر برند، به شرط آنکه «جز به عیش و نوش به چیز دیگری نیندیشند».<sup>۱</sup>

براین چند نشان باید ناآرامیهای مداوم اجتماعی نیز افزوده شود: اعتصاب، افزون طلبی، تن ندادن به کارهای کم جاذبه که نتیجه اش آن شده است که کشورهای غربی در عین داشتن تعداد زیادی بیکار، عده ای کارگر و خدمتگزار خارجی را به استخدام بگیرند.<sup>۲</sup>

۱. کتاب دموکراسی در امریکا

۲. در پاسخ ایرادهای امریکا به وضع حقوق بشر در شوروی، مطبوعات مسکو نوشتند:

«سرو صدایی که اخیراً امریکا درباره حقوق بشر به راه انداخته است، بیشتر

این بدان معناست که در غرب میسر نشده است که هماهنگی لازم میان مردم و سازمانها از یک سو، و میان طبقات مختلف مردم از سوی دیگر برقرار گردد، و فزاینده‌گی توقف‌ناپذیر توقعها در کار آن است که اقتصاد غرب را با بحران روبرو سازد. علت آن است که دلخوشیهای معنوی از میان مردم رخت برسته، و تن به تنهایی باید بار همه خواستهای وجود را بکشد. ژان ژورس<sup>۱</sup> در اوایل این قرن موضع را خوب دریافته بود که در خطابه‌ای راجع به تولستوی گفت: «چه بارها در همین پاریس مشاهده کرده‌ام که برق خیره‌کننده چراغهای پایین درخشندگی نور بالا را از چشمها می‌پوشاند... کارفرما جز به فکر سود و رونق کار خود نیست؛ کارگر که در آشوب اقتصادی غوطه‌ور است، تنها فریاد اعتراضی که برمی‌آورد، برای لقمه نانش است؛ و ما مردان سیاسی چنان در کشمکش و زد و بندهای روزانه غرق شده‌ایم که در کار آنیم که فراموش کنیم که قبل از هر چیز باید به سرنوشت انسانی خود در قلب کیهانی عظیم و رمزه آلوده بیندیشیم؛ تولستوی به یاد ما می‌آورد که که هستیم، و ما را کمک می‌کند تا نگاه خود را به سوی ستاره‌ها فرا افکنیم و معنی زندگی را باز یابیم».

---

درباره نقض حقوق بشر در امریکا مصداق پیدا می‌کند و شامل حال میلیونها نفر امریکایی می‌شود. اتحاد جماهیر شوروی قصد ندارد در زمینه حقوق بشر خود را به سطح امریکا ارتقا یا بهتر بگوییم تنزل دهد. اتحاد جماهیر شوروی قصد ندارد بهره‌کشی از انسان به وسیله انسان، بیکاری، نابرابری اجتماعی، گانگستری سیاسی، تبعیض علیه اقلیت و امثال آن را در کشور خود رواج دهد» (گزارش یونایتد پرس از مسکو - کیهان ۲۳ خرداد ۵۶).

1 JEAN JAURES (۱۸۵۹ - ۱۹۱۴) مرد سیاسی فرانسه و از پایه‌گذاران حزب سوسیالیست در آن کشور.

رأی مانند مرغ ژولیت است، هم آزاد و هم پای بند<sup>۱</sup>

رأی در دموکراسی غرب البته آزاد است، با این حال، این سؤال مطرح است که با توجه به زمینه روانی ای که برای آن فراهم می شود، آیا می توان آن را آزاد خواند؟ واقعیت آن است که در میان قدرتهای اقتصادی و احزاب اکثریت همبستگی محکمی است که این دو، دولت را بر سرکار می آورند و سازمانها را به میل خود شکل می دهند، و دستگاههای ارتباط جمعی چون رادیو و تلویزیون و روزنامه ها را در اختیار دارند، و از طریق آنها می توانند تفکر رأی دهندگان را مطیع نگاه دارند، که البته چون با پشتوانه «رفاه» نسبی همراه شد، دیگر مشکلی در کار نمی ماند. قرار ضمنی ای گذارده شده است میان مردم و حزب حاکم. مردم می گویند: شما به ما مقداری رفاه بدهید و ما به شما رأی خواهیم داد. این رفاه باید در پرتو گردش کارخانه ها و فروش جنس به خارج تأمین گردد، و در این صورت یافتن بازار فروش مهمترین مقصد و مقصود یک کشور غربی می گردد، و این محصول، نه تنها ماشین آلات و ابزار صنعتی است، بلکه از چند سال پیش به این سو، مواد غذایی را نیز شامل شده است: پنیر و جوجه و گوشت و کره و غیره و غیره...

تا برسیم به اسلحه فروشی که مقام خاص خود دارد و گاه چنان به نظر می رسد که باید حتی به آتش جنگهایی دامن زده شود تا سلاحها بازاری داشته باشند.

و در دنباله قضیه، از سوی دیگر، نوعی همدستی پنهانی

۱. ژولیت به رومئو می گوید که او را چون مرغی می خواهد در دست کودکی که بندی نازک بر پایش بسته است؛ چون مرغ قدری جلو می رود، کودک از نو او را به سوی خود می کشد (رومئو و ژولیت: ویلیام شکسپیر، پرده اول)

(گاهی ناآگاه) از جانب مردم زحمتکش، در میان سرمایه‌دار و آنان پدید می‌آید بر سر آنکه «حرمت امامزاده با متولّی است» و برای آنکه بشود کار را چرخاند، ناگزیر باید رونق کسب و تجارت را حفظ کرد، حتی به زیان ملت‌های دنیای سوم.

از این روشیوهٔ دموکراسی غرب علی‌الاصول آن بوده است که با بسط حقوق بشر و دموکراسی در کشورهای جهان سوم، روی خوش نشان ندهد، زیرا آن را تهدیدی برای منافع خود می‌دیده است. موضوع روشن است. اگر مردم این کشورها سرنوشت خود را در دست گیرند، و حکومتی دمکراتیک بر سر کار آورند، طبیعتاً نفوذ اقتصادی غرب و قراردادهای نابرابر در معرض خطر قرار خواهد گرفت. پس چرا سری را که درد نمی‌کند دستمال بستن؟ وقتی به این آسانی می‌شود با حکومت‌های خودکامه و بی‌ریشهٔ مردمی به راه آمد، چرا به نوع دیگرش میدان داده شود؟ حکومت بی‌ریشه از نظر سوداگرها دو حسن دارد: یکی آنکه به علت بی‌ریشگی بیم زده است و به دنبال پشتیبان بین‌المللی می‌گردد که این پشتیبانی را از طریق معاملات سهل و آسان می‌توان به دست آورد. دوم اینکه چون خودش خود را بر سرکار آورده در برابر مردم تعهد اخلاقی ندارد و از آنها چون و چرا نمی‌شنود، پس دستش باز است، آزاد و بی‌پروا و خیلی راحت می‌شود با او سر و سر برقرار کرد<sup>۱</sup>.

---

۱. کشورهای اروپای شرقی، و در رأس آنها اتحاد جماهیر شوروی نیز از این بابت از غریبها عقب نمانده‌اند. آنها هم وقتی پای تجارت و مصالح دیگر به میان می‌آمده است، ماهیت نظامها برایشان تفاوت نمی‌کرده. اتحاد جماهیر شوروی در طی سی سال اخیر خوب نشان داده است که در عمق، حکومت‌های ناموجه را بیش از حکومت‌های موجه می‌پسندد، زیرا آنها را در نهایت برای ملحق شدن به ←



غرب در ارزیابی‌ای که از نظام‌های حکومتی خارج دارد، تابع این اصل است که از هر یک چه اندازه می‌توان استفاده اقتصادی برد. در واقع یک کشور خارجی، یک «واحد اقتصادی» است و میزان اعتبارش وابسته است به مقدار استعدادش در امضای قرارداد.

درجهٔ بشر دوستی و اصلاح‌طلبی و مترقی بودن حکومت محلی نیز از نظر غرب، به همین «میزان‌الحراره» قرار داد ربط پیدا می‌کند. گاهی هوا پس می‌شود، گاهی پیش. برای این منظور تا بتوانند دستگاه ارتباط جمعی و روزنامه‌ای خود را نیز تحت تأثیر می‌گیرند، تنها تعداد کمی روزنامه با شخصیت هستند که نمی‌شود به آسانی آنها را به میل خود گرداند.

اصل «عدم مداخله در کار کشورهای دیگر» همیشه بهانه خوبی بوده است برای چشم بر هم گذاردن به فجایعی که در بیرون می‌گذرد، و اصل «همدردی انسانی» وسیله‌ای برای «گروکشی» و هر یک از این دورا به جای خود می‌شود به جنبش آورد.

در کشورهای غربی نوعی «جاافتادگی» در کارها پیش آمده که موجب گردیده است تا احزاب مختلف‌المشرب به هم شبیه گردند، و تفاوتها به حداقل تنزل پیدا کند. مثلاً برای کسانی که از خارج ناظر وقایع هستند، تفاوت چندانی دیده نمی‌شود میان حزب محافظه‌کار و حزب کارگر انگلستان، یا حزب دموکرات و حزب جمهوریخواه آمریکا. این نشانه آن می‌شود که اکثر رأی‌دهندگان در مسایل اصلی چندان از همدیگر فاصله ندارند، و یا آنکه احزاب به مرور فاصله‌ها را کوتاه کرده‌اند.

علت آن است که در جوامع غربی تعدادی مسایل اصلی هست که همه احزاب زمینه‌دار بر سر آنها توافق دارند: احترام به آزادیهای فردی، رعایت قانون اساسی، تأمین معیشت و رفاه عمومی، حل مسئله آموزش و بهداشت و مسکن... هدفها مشخص است، اختلافی که باشد بر سر روش کار است.

گذشته از این، تعدد حزب در دموکراسی غربی نوعی جنبه تعادل بخشی و تعدیل‌کنندگی به خود گرفته است. بدین معنی که دو یا سه جریان فکری در دو یا سه حزب مسیر می‌گیرد و مردم - اگر نگوئیم همه، لاقلاً اکثریت - به این نتیجه رسیده‌اند که هر دو سه جریان تا حدی برای حفظ اعتدال مزاج جامعه ضرورت دارد. این است که هر چند گاه یک بار به تناوب یکی از احزاب را بر سر کار می‌آورند (اکثر جامعه‌های غربی در عمل دو حزبی شده‌اند).

اکنون این سؤال پیش می‌آید که چگونه در نظام دموکراسی غربی با آنکه اکثریت رأی دهنده را کارگر و زحمتکش تشکیل می‌دهند حکومت در دست طبقه خالص کارگر قرار نمی‌گیرد، و احزاب کارگری در آنچه مربوط به معامله با دنیای سوم است تفاوت چندانی با محافظه‌کارها ندارند؟ در حالی که عده زیادی میانه‌حال و روشنفکر و میز نشین به احزاب کارگری رأی می‌دهند، در مقابل، فراوانند زحمتکشان و کارگرانی که به جانب حزب محافظه‌کاری چون دموکرات مسیحی ایتالیا گرایش نشان داده‌اند.

ممکن است این وضع ناشی از تبلیغ یا تلقین یا اعتقاد مذهبی دانسته شود، ولی قضیه به این سادگی نیست. احزاب، چه راست‌گرای و چه چپ‌گرای، در این اصل اتفاق نظر دارند که باید نیازهای اولیه فرد کارگر برآورده شود.

اشاره کردیم که دموکراسی غربی نظام مبتنی بر سرمایه‌داری است که رونق آن در گرو دادوستد خاصی با دنیای سوم است.. کارگر غربی نیز دریافته است که رفاه زندگی او مقداری بستگی دارد به آنکه مواد خام از دنیای سوم به قیمت ارزان خریده شود و در مقابل، مواد صنعتی به بهای خوب صادر گردد. ایجاد این موازنه خاص، بدون نفوذ و پایمردی احزاب راست‌گرای به آسانی میسر نمی‌شود. اگر حزبی که بر سر کار آمده است، زیاد سنگ آزادیخواهی به سینه بزند، چه بسا که در سیاست خارجی یا تجارت خود، دچار بعضی رو دربایستی‌هایی بشود، و این به زیان گردش کارخانه‌ها و در نتیجه طبقه کارگر تمام خواهد شد.

بنابر این وضع تاکنون چنان بوده است که سقف دموکراسی غرب بر دو ستون متکی باشد، و یکی را اگر چپها بر شانه دارند، دیگری را راست‌گرایان بر دوش داشته باشد.

### قانون، کدام قانون؟

همان‌گونه که می‌توان از نبودن قانون در رنج بود، وجود قانون نیز گاه‌بندی می‌شود برپای. بنابراین، این سؤال هرگز از نظر دور نمی‌ماند که قانون، کدام قانون؟

قانون از روی مرجع وضع‌کننده آن قضاوت می‌شود، با این پرسش که چه کسانی آن را گذارده‌اند و با چه نیتی؟

از زمانی که قانون در تمدن بشر ورود کرده است، هدفش آن بوده است که منافع «طبقه فایق» را محفوظ نگاه دارد، و این خود به خود نمی‌توانسته است به زیان انبوه مردم دیگر تمام نشود.

بنابر این مجموعه قوانین یک کشور «گرایشهای مسلط زمان» را

در خود منعکس می‌دارد. برای مثال قانون حمورابی را در بابل قدیم (نخستین قانون مدّونی که در دست است) در نظر آوریم. این قانون روحیّه سوداگری جامعه بابل را در خود گنجانده بود و بسیار دقیق از تمکّن متمکّنان دفاع می‌نمود. حتّی بر حسب این قانون نوعی بیمه اموال وجود داشت که اگر خانه‌ای را دزد می‌زد و دستگاه انتظامی نمی‌توانست دزد را پیدا کند، حکومت ناگزیر بود که تاوان آن را بپردازد.

در دوران ما روحیّه‌ای که در وضع قانون حکمفرماست، تفاوت چندانی با بابل قدیم نکرده است. زمانی حفظ منافع زمین‌دار و بازرگان مورد نظر بود، اکنون در بخشی از جهان که جامعه تولید و مصرف ایجاد شده است، «صاحب صنعت» طبقه فایق است. صنعت در مفهوم وسیع خود، علاوه بر کارخانه، زراعت و معدن و سایر فعالیت‌های انسانی را هم در بر گرفته است. مردم در واقع به دو دسته تقسیم شده‌اند: تولیدکننده و مصرف‌کننده.

کسانی که سر نخ تولید را در دست دارند، در رأس قرار گرفته‌اند، و مشی کلّی سیر جامعه از جانب آنان ترسیم می‌شود؛ بقیّه، اکثریت مصرف‌کننده‌اند که در عین حال خود نیز به نحوی در خدمت تولید قرار دارند. حتّی در چنین جامعه‌ای معلّم و روزنامه‌نویس و پژوهشگر نیز در دایره تولید کار می‌کنند، زیرا گوشه‌ای و جزیی از برنامه کشور را که از جانب گروه تولیدگر ترسیم شده است، به اجرا در می‌آورند.

همدست اوّل تولیدکننده، گروه سیاستمدار و دیوانی است که مملکت را در همان راهی که او خواسته است به راه می‌برند. خوب که نگاه کنیم «کعبه تولید» را می‌بینیم که شهروندان گرداگردش صف

کشیده‌اند، بعضی در صف اول هستند، بعضی در صف دوم، تا برسد به صف آخر که خرده پاهای در آن پایه‌ها می‌کنند.

دو نمونه برجسته این سامان، ایالات متحده آمریکا و ژاپن هستند. در این کشورها رابطه میان گروه‌های مختلف مردم چگونه است؟ نظم اجتماعی و وضع قانون طوری ترتیب داده شده است که هر کسی در کارگاه عظیم تولید، کاری و سهمی بر عهده داشته باشد، و به چرخش آن کمکی بکند؛ در مقابل، دلخوشیش آن است که با درآمدی که به او ارزانی می‌گردد، بتواند در جزیی از سرمستی مصرف سهمی ببرد، و همه این جریانها بی‌اندک وقفه‌ای، طوری می‌گردد که هر کسی به حصه خود راضی باشد. سهم‌بندی به اصطلاح امروز بر حسب «کارایی» هر کسی است، یعنی بر حسب سودی که می‌تواند به امر تولید برساند.

مردم چنان به هم بسته شده‌اند، و تشکیل یک «کل خدمتگزار تولید» را می‌دهند که هیچ کس نمی‌تواند از جایش تکان بخورد، بی‌آنکه معیشت و روال زندگی خود را به خطر انداخته باشد. هر کسی هر جایش نشانده‌اند، باید همان جا بماند، مانند رعیت‌های قدیم که بدهکار ارباب می‌شدند و این بدهکاری با فرع مرگب سال به سال افزونتر می‌شد، و بدین گونه تا عمر داشتند خود را در گرو می‌دیدند، و حتی یک لحظه هم امید و فکر زندگی جز آن را به سر راه نمی‌دادند. ارباب کنونی، قدرت نامریی‌ای است که بر شبکه بسیار پیچیده اجتماع، فرمانروایی دارد؛ یک قدرت ادراکی و روانی، و چنان است که گویی دستگاه «نفس شماری» (کنترل‌کننده) در مغز فرد مردم کارگذارده است و از طریق آن گذران زندگی آنها را زیر نظر دارد. رضایت از نوع زندگی طوری است که می‌توان آن را ناشی از

نوعی «سلب اراده» دانست. چنین استدلال می‌شود که خواستار شدن طرز دیگرش به درد سرش نمی‌ارزد. با آنکه این احساس هست که جامعه بر ناهمواریهایی قرار دارد و قدرت و ثروت در دستهای معینی متمرکز است، موجب و بهانه خاصی برای عصیان به دست نمی‌آید. آیا جامعه‌ای که در آن همه بهانه‌ها و انگیزه‌های عصیان از آدمیزاد گرفته شود، جامعه هشداردهنده و نامطبوعی نیست؟

بدین صورت تعجیبی ندارد که می‌بینم که بحران تمدن غرب حاوی دو رگه متعارض است: یکی عصیان و دلشوره که در رفتار گروهی از مردم آن و بخصوص جوانها، و نیز در آثار هنری امروز آن نموده می‌شود. و دیگری حالت دل در گرو مصرف‌داشتن، طلب سرگرمی و خوگرفتگی بلغمی وار به وضع موجود.

با این حال، آنچه گفته شد بدان معنا نیست که بنیاد دموکراسی غرب هنوز برای دنیای سوم بهترین الگو نیست، زیرا اگر آن را نامناسب بشناسیم، چه می‌توانیم به جایش پیشنهاد کنیم؟ خودبه‌خود و خواه و ناخواه استبداد و حکومت دسته‌بندی (اولیگارش) جایش را می‌گیرد و به همراه آن فساد احتراز ناپذیر می‌شود.

آنچه آرزوکردنی است - اگر آرزوی ناممکن نباشد - آن است که دموکراسی غرب چون به شرق رسید از ماهیت تمدن تولید و مصرف، و روح استثماری خود پالوده شود، و این یکی از دو راهی است که در برابر دنیای سوم مانده است.

### دموکراسیهای خلقی و حقوق بشر

در اتحاد جماهیر شوروی و سایر کشورهای سوسیالیستی به

امر «حقوق بشر» از دیدگاه دیگری نگاه می‌شود. در آنچه مربوط به آزادی است، معتقدند که تا «آزادی از قید نیازهای اولیه» رهایی نیافته است، سایر آزادیها به طور کلی مفهوم نخواهد یافت. در بحث و مشاجره‌ای که در دو ساله اخیر بر سر حقوق بشر در میان شرق و غرب در گرفته است، شورویها در صدد جوابگویی به امریکا بر آمده‌اند. یونایتدپرس در این باره از مسکو گزارش داد: «مطبوعات شوروی می‌نویسند که این کشور نمونه زنده‌ای از رعایت حقوق بشر را به جهانیان ارائه می‌دهد، زیرا برای اتباع خود حق کارکردن، استفاده از مسکن، مراقبتهای پزشکی، بازنشستگی، استراحت و تفریح را تضمین می‌کند».

در همین گزارش از قول خبرگزاری تاس افزوده شده است: «حق آزادی بیان و مطبوعات و مذهب و اجتماعات به وسیله قانون اساسی شوروی تضمین شده است، ولی تا حدودی که منطبق با منافع طبقه کارگر، و هدفشان تحکیم سیستم اجتماعی کشور باشد.» و در نتیجه گیری آن این می‌شود: «در جامعه‌ای که حق برخورداری از آموزش و پرورش و حق کارکردن و حق بهره‌مند شدن از رفاه مادی تضمین نشده، نمی‌توان بطور جدی از آزادی صحبت کرد»<sup>۱</sup>.

چنانکه می‌بینیم تکیه بر تأمین کار و مسکن و آموزش و بهداشت و بازنشستگی و استراحت سالانه است، یعنی همه آنچه برای گذران شایسته اولیه زندگی ضروری است. اگر دامنه زندگی همین جا متوقف می‌شد، مسئله‌ای باقی نمی‌ماند، ولی خاصیت بشر آن بوده است که همواره از این مرحله به بعد طرح مسئله کرده است.

۱. گزارش یونایتدپرس: کیهان (۱۳۳۶/۳/۲).

برای ملت‌تی که طیّ قرنهای متمادی (چون ملت روسیه) اکثریت آنان از حوایج ابتدایی زندگی بی‌نصیب بودند، رسیدن به این حوایج خود موهبتی شناخته می‌شود، لیکن پس از آنکه مدّتی گذشت و مردم در «نعمتهای موجود خود» مستقرّ شدند، خود آن نعمتها آنان را به این سؤال وا خواهد داشت که اکنون چه؟ موضوع اصلی، موضوع آزادی است، آزادی در جایی است که حقّ اعتراض بی‌بیم باشد. تجربه شصت ساله‌ای که در دست است، مبین آن است که در نظام مورد عمل چنین اجازه‌ای به مردم داده نشده است. این روش خواه ناخواه به این استنتاج می‌رسد که سازمانها و عقایدی در دنیا هستند که «مقدّس» اند و نباید به آنها ایرادی وارد کرد، ولی این نظر خود مغایر تفکر علمی می‌شود که مارکسیم خود را بر آن متکّی می‌داند.

در اینجا نه تنها ایدئولوژی و سازمانها، بلکه به تبع آنها افراد نیز جنبه مقدّس پیدا می‌کنند و نمی‌توان از آنها عیبجویی کرد. حرفهایی که در امریکا در قضیه «واترگیت» راجع به نیکسون نوشته شد، امکان پذیر نبوده است که در یک کشور مارکسیستی درباره رئیس حزب یا رئیس مملکت بتوان نوشت. تاکنون چنین بوده است که در این کشورها رئیس حزب یا رئیس مملکت تا زمانی که بر سر کار است، یک «قدّیس زمینی» شناخته شود، و انتقاد از او نوعی هتک حرمت به حریم و ساحت «آیین» تلقّی گردد که مرادف با کفر و الحاد مادّی خواهد بود.

اگر نمایندگان اکثریتی در کشوری بر سر کار بودند و خود را بر حق دانستند و حقیقت را همان حقیقت منحصری شناختند که آنان می‌بینند و به اجرا در می‌آورند، قاعدتاً نباید از اظهار نظر اقلیت بیم داشته باشند.



به طور کلی اعتبار بر حق بودن اکثریت را بدون موجود بودن یک اقلیت نمی‌توان پذیرفت. تاکنون زیبایی و باروری و لطف زندگی اجتماعی در آن بوده است که اختلاف نظر و عقیده در آن وجود داشته است. می‌توان پذیرفت که بیش از یک حقیقت در کاینات وجود ندارد، ولی اگر بحث بر سر مسایل پیش آمده است، برای آن است که تفاوت دیدگاهها در میان آدمیان بوده است. برای آنکه تفاوت دیدها از میان برود، لازم خواهد بود که همه انسانها به هم شبیه بشوند، و در یک «منظرگاه» بنشینند، و این نه شدنی است و نه آرزوکردنی.

در امر جهان‌بینی سیاسی، ما به محض آنکه اطمینان و جزم حاصل کنیم که راه همان یکی است که مادر پیش داریم و جز آن راهی نیست، از زئی انسان جوینده خارج و تبدیل به انسان داننده گشته‌ایم، که تصوّرش امکان‌ناپذیر است.

در جامعه سوسیالیستی که طبقه کارگر حکومت می‌کند، نیز اقلیتی هست. منتها حق و مجال ابراز به این اقلیت داده نمی‌شود. اما وضع اکثریت چگونه است؟

می‌توان تصوّر کرد که یک گروه «دیوانسالار» خود را برکشیده است و کارها را در دست دارد. اینان نیز در اقلیت هستند، زیرا تفاوت استعدادها آنها را به روی آورده و در سطح اداره کشور قرار داده است. پس می‌توان گفت که کشور با دو اقلیت روبروست: یکی اقلیت خاموش و دیگری اقلیت کارگزار که نظر خود را به دیگران می‌قبولاند و خوب که نگاه کنیم، اکثریتی می‌بینیم در میان دو اقلیت؛ و نقش اکثریت آن می‌شود که با رأی خود یا سکوت خود، تأیید کننده تصمیمی بشود که از بالا اتخاذ شده است.

اما اقلیت خاموش، اگر به او نه حق مشارکت در امر حکومت داده شود، و نه حق اعتراض، در حقیقت گروه پامال شده‌ای است که بدون محاکمه و اثبات گناهکاری به مجازات رسیده است.

روزنامهٔ پراودا در یکی از شماره‌هایش نوشته بوده است: «در شوروی مردم به علت ابراز عقایدشان تحت تعقیب قرار نمی‌گیرند، ولی افرادی که به تبلیغات ضد شوروی به منظور تضعیف سیستم سیاسی و اجتماعی که در شوروی برقرار شده است، دست بزنند مطابق قوانین شوروی مسئول شناخته می‌شوند.» این اصل شامل افرادی که تعمداً «اخبار دروغ و ساختگی را به منظور لطمه‌زدن به دولت و سیستم اجتماعی شوروی منتشر می‌کنند، نیز می‌شود.»<sup>۱</sup>

چنانکه می‌بینیم تکیه شده است بر تبلیغات ضد شوروی، به منظور تضعیف سیستم سیاسی؛ مفهوم ساده عبارت آن است که هر کس از کار دولت انتقاد بکند، در ردیف کسانی قرار می‌گیرد که تضعیف سیستم سیاسی را هدف خود قرار داده‌اند. سیستمی که با یک یا چند یا صد انتقاد در یک کشور دویست میلیونی، به تضعیف بگراید، تا چه حد می‌توان گفت که مستحکم است؟ واقعیت امر آن است که اعتبار سیستمها و حکومتها به تودهٔ سلاحهایی نیست که آنها را حفظ کند؛ اگر توانستند در برابر منطق و بیان، و در برابر افراد بی‌تجهیز و بی‌سلاح مقاومت کنند، قدرت خود را به اثبات رسانده‌اند. وقتی هر نوع نظر انتقادی را تعبیر به نیت تضعیف سیستم بکنیم، و قضاوت‌کننده هم خود ما باشیم، در این صورت مفهومش آن می‌شود که بگوییم: «در هر کشور همه نوع آزادی هست، مگر آزادی

استفاده از آزادی».

موضوع دیگر آن است که در نظام حزبی منحصر، دستگاه قضایی مستقل نیز نمی تواند پدید آید که میان مدعی و متهم داور قرار گیرد، و چون خبرها نیز منتشر نمی شود، افکار عمومی مجال قضاوت کردن نمی یابد؛ و اگر هم به اخبار دست بیابد، امکان ابراز نظر نخواهد یافت. و در این صورت، میدان خالی می ماند برای داوری دستگاهی که باید نسبت به مدعیان خود به داوری پردازد و خودداوری نشود. البته این دستگاه باید خیلی بزرگوار باشد که پا روی حق نگذارد؛ ولی کسی که خود را داور مسلم خواند - نه تنها داور دوستان، بلکه داور دشمنان خود نیز - همان خود کافی است که درباره سلامت قضاوت او تولید شک بشود.

## یک دل و دو دلبز

جنگ جهانگیر گذشته از جمله دگرگونیهایی که پدید آورد، یکی آن بود که «کمونیسم» را وارد صحنه جهانی کرد. برای کسانی که در نظام مغایر آن بر سر کار بودند، این بزرگترین دشمن شناخته می شد؛ زیرا همه چیز را از بنیاد دگرگون می خواست. از این رو نحوه روبه رویی با این مهمان تازه وارد و جریانهایی که در سی سال اخیر با خود آورد، تاریخ معاصر را گرانبار کرده است از حادثه و فاجعه و نمایش.

در میان چاره‌هایی که اندیشیده شد، دو امر اهمیت خاص داشت: یکی به کار گرفتن مذهب به عنوان خنثی‌کننده «الحاد کمونیسم»، دیگری گرایش به نوعی سوسیالیسم تعدیل‌کننده تا از

جاذبه نویدهای اقتصادی حریف بکاهد.

این تدبیر دوگانه در خود غرب به کار بسته شد (بخصوص دومی) و نتایج کم و بیش مطلوبی از آن به دست آمد، لیکن تقلید آن در کشورهای دنیای سوم، لااقل بعضی از آنها، کار به جاهای خنده آور و در عین حال غم‌انگیز کشاند.

از جانب قدرتهای وحشت زده مسایل سرمایه‌داری و کمونیسم به دو دسته مطلوب و مطرود تقسیم گشت: مطرود آن بود که به عمق و اساس ارتباط پیدا می‌کرد که می‌بایست دورش خط کشید، زیرا با طبایع شوخ و خوشگذران سازگاری نداشت؛ مطلوب، آن بود که فقط ظاهر و پوسته موضوع را به جلو می‌آورد.

موضوع، نمونه مرد خوش احوال دو زنه قدیم را به یاد می‌آورد که زنهای خود را توی دو اطاق گوشواره جا می‌داد، و خود در اطاق وسط منزل می‌گرفت و یک شب پهلوی این می‌رفت و یک شب پهلوی آن.

زن اوّل که پا به سن گذارده بود، از خانواده اسم و رسم‌داری بود، و مقداری ملک و آب و طلاآلات داشت، با عنوان: «بی‌بی» یا «خانم».

زن دوم جوان بود وترگل و ورگل، سرزباندار و گرم و گیراکه شوهر خود را «آقا» خطاب می‌کرد؛ اما از خانواده روستایی بود، (مثلاً دختر آبیاری).

جمع این دو در خانه مزایای خاص دوگانه‌ای داشت که نمی‌شد از سر هیچ یک گذشت، و گرچه پیش می‌آمد که دو همسر به یکدیگر حرف‌های بدوپیراه بزنند و حتی گاهی کار به جیغ و ویغ بکشد، که اوقات «آقا» تلخ شود، ولی در مقابل این کیف را هم نصیب

او می‌کرد که کمی احساس غرور بکند که دو زن بر سر او خود را به جوش و جلا آورده‌اند.

هیجان قضیه زمانی به اوج می‌رسید که او تابستان یکی را این سریالکی می‌نشانند و دیگری را آن سر، و آنها را به بیلاق می‌برد، و آن دو با آنکه بیش از چند وجب با یکدیگر فاصله نداشتند، از هیبت شوهر، کاری نمی‌کردند که مایه آبروریزی بشود؛ و زیر چادر نماز دندان فروچه می‌رفتند، ولی بیش از آن نه؛ و او بی آنکه هیچ یک را جدی بگیرد، از موازنه‌ای که برقرار کرده بود راضی بود؛ این یکی را برای آب و ملکش می‌خواست، و آن دیگری را برای آب و رنگش.

\* \* \*

در مورد سیاست مذهبی چون پیش از این اشاره‌ای داشتیم، تکرار مطلب نمی‌کنیم. همین اندازه بگوییم که می‌بایست همه ارکان اصلی دین چون انصاف و حق‌طلبی و پارسایی و قناعت و ایستادگی بر سر ایمان، به دست فراموشی سپرده شود، و در مقابل نوحه‌خوانی و ستاخانه و آش و پلو و خودنماییهای پوشالی به میان آید، پولهای هنگفت از این سو و آن سو خرج شود، برای آنکه مردم فراموش کنند که ظلم در همان دو قدمی آنهاست.

اما شبهه سوسیالیسم کذا قضیه‌اش از همه شیرینتر بود. وقتی شما مثلاً یک وزیر را می‌دیدید که کلاه پوست به سر و کت چرمی به تن، برای گرفتن رژه ایستاده و محکم و عبوس دست به کنارگونیه راست زده، در حال و قیافه‌ای که «چه گوارا» و «جیاب» می‌بایست بیابند و الفبای انقلاب از او یاد بگیرند، ولی در همان لحظه لااقل صد میلیون دلار در بانکهای خارج خوابانده بود، چه حالی به شما دست می‌داد؟

بدین گونه این کشور نمونه از یک سو خود را در قلمرو کشورهای «آزاد» قرار می داد، ولی آزاد به مفهوم خاص که غرب هرگز خوابش را هم ندیده بود: دروازه های باز، هرکه خواهد گویا و هرکه خواهد گویو؛ انواع عیشها، بازیها، همت والا و دلبخواه؛ شامورتی و شهر فرنگ؛ در حقیقت، گفتمی غم توی دنیا وجود ندارد.

از سوی دیگر کشور البته از «اشراقیت» سوسیالیسم نیز بهره داشت؛ می بایست با مسایل شوخی نکند، به کسی اجازه ایرادگیری و نقزدن و باز خواست ندهد. می بایست کسانی که خود را «وقف مملکت» کرده بودند، حواسشان پرت نشود. شوخی نیست؛ دیگر کی در تاریخ پیش آید که یک عده «ابرمرد و ابرزن»، سوسیالیسم و سرمایه داری، شرق و غرب، دنیا و آخرت، و سرخ و سیاه را در کنار هم بنشانند، و بدین گونه با شادی و خنده، جدی ترین مسایل را حل کنند و ملت خود را در محکمه بزرگ تاریخ محاکمه و به خوشبختی محکوم نمایند.



## ضمیمه

۱. یادی از حقوق بشر
۲. انسان متجدّد و انسان عقب مانده
۳. متن انگلیسی





## یادی از حقوق بشر<sup>۱</sup>

کنفرانس جهانی حقوق بشر که در این ماه، در پایتخت کشور ما منعقد گردیده است، جای آن دارد که بار دیگر همه کسانی را که جز «خور و خواب و خشم و شهوت» مفهوم دیگری هم برای زندگی انسان قایل هستند، به تأمل وادارد.

انعقاد چنین مجمعی در ایران که کشور سرد و گرم چشیده‌ای است و یکی از انسانی‌ترین و دنیایی‌ترین فرهنگها را به جهان عرضه کرده، حاکی از حسن انتخاب پر معنایی است، و از آنجا که بشر هیچ‌گاه از امیدوار بودن خسته نمی‌شود، باید امیدوار باشیم که این واقعه بتواند قدم جدی‌ای در راه خروج «حقوق بشر» از بن‌بست کنونیش بردارد.

دنایای امروز، دنیایی است گرانبار از تناقض. در حالی که انسان در زمینه علم و فن پیشرفتهای معجزه‌آسا کرده، از جهت «آدمیت آدمی» به یکی از سیاهترین دورانهایش بازگشته. آن قدر نمونه‌های

---

۱. این مقاله بیست و پنج سال و چند ماه پیش، زمانی که کنفرانس جهانی حقوق بشر سازمان ملل در تهران منعقد بود نوشته شد و در شماره اردیبهشت ۱۳۴۷ مجله یغما نشر یافت.

روشن از قساوت و دورویی و نابکاری و خود خواهی بشر متجدد در برابر ما هست، که در اینجا برای توضیح مطلب محتاج به ذکر دلیل یا نمونه‌ای نیستیم. تنها بارقه‌ امیدى که باقى مى‌ماند این است که بشریت، منبع مرموز و عظیمی است، مانند دریا، پیوسته در حال نو شدن و جنبش و دگرگونی و موج بر موج افکندن، و هرگز، حتی در عین ظلمت از زاییدن و زایاندن باز نمی‌ماند.

مفهوم حقوق بشر در دنیا کهنسالتر از آن است که بتوان آن را منتسب به تمدن خاص یا دوره خاصی کرد. همه مذاهب، همه کتب بزرگ حکمت و ادب از آن دم زده‌اند. در همین ادبیات و عرفان خود ما هزاران کلام بدیع در دعوت به برابری و برادری و نوع دوستی و ستایش آزادی و محبت و پرهیز از جنگ و تعصب، به بیان آورده شده است.

قدم تازه‌ای که در مغرب زمین، در اواخر قرن هیجدهم، برداشته شد این بود که حقوق بشر را تحت اصولی معین و مشخص کرد و سازمانهای سیاسی کشور را طوری بنیان نهاد که بتوانند صیانت آن را تأمین کنند. برای این منظور اول از همه آمدند و گفتند که حق حاکمیت با مردم است، و چون اعمال مستقیم آن ممکن نیست، آنان این حق را از طریق نمایندگانی که آزادانه انتخاب می‌کنند، به کار خواهند برد. بعد، خود آزاد بودن را عنوان کردند و گفتند که هر فرد باید تا جایی که آزادیش به آزادی دیگران لطمه نزده است، آزاد بماند. این فکر و اصول از نظریه حقوق فطری سرچشمه گرفت که به عنوان سنگر و پناهگاهی در برابر خودسری و استبداد حکام قرون وسطی ابداع گردیده بود. حقوق فطری می‌گفت: انسان برای آنکه بتواند زندگی انسانی داشته باشد، ناگزیر باید از حداقل بعضی حقوق

برخوردار بماند و اگر این حقوق اصلی از او سلب گردد، زندگی او تا سرحدّ زندگی حیوان تنزل خواهد کرد. قرن هجدهم امتیاز دِ بگری که داشت، این بود که حقوق انسان را از مذهب جدا کرد و بشر را من حیث بشر، شایسته داشتن حقوق اولیه دانست. این حقوق در اعلامیه استقلال امریکا که باید آن را نخستین سند درباره حقوق بشر دانست، این طور بر شمرده شده: «حقّ حیات، حقّ آزادیستن، حقّ جستجوی خوشبختی<sup>۱</sup>». در اعلامیه حقوق بشر فرانسه که سه سال بعد از اعلامیه استقلال امریکا تدوین گردید، این حقوق: «حقّ آزادی، حقّ مالکیت، حقّ مقاومت در برابر ستم» اعلام گردید<sup>۲</sup>.

حقوق بشر بر مبنای اعلامیه فرانسه، در قرن نوزدهم، در کشورهای صنعتی کم و بیش به کار بسته شد، اما نه در امریکا توانست از تبعیض نژادی مانع گردد، و نه در اروپا، کمترین راهی به سوی

۱. اعلامیه استقلال امریکا در سال ۱۷۸۶ میلادی به دست جفر سن نوشته شد، و نمایندگان سیزده ایالت امریکا با امضای آن، استقلال و رهایی کشور خود را از استعمار انگلستان اعلام کردند.

۲. اعلامیه حقوق بشر فرانسه در سال ۱۷۸۹، از طرف مجلس مؤسسان فرانسه تصویب گردید. این اعلامیه که دارای هفده اصل و یک مقدمه است، مهمترین سند درباره حقوق بشر است، و می توان گفت که منشأ و الهامبخش قوانین اساسی دنیا قرار گرفته است. در این سند معظم از آزادی و برابری بشر و حقوق طبیعی و انتقال ناپذیر او، و حقّ حاکمیت ملت ها و حکومت قانون و منع توقیف غیر قانونی افراد و حرمت آزادی عقیده و اجتماعات و مذهب و بیان، و حقّ مردم در آگاهی بر دخل و خرج کشور، یاد شده است. اعلامیه جهانی حقوق بشر که در سال ۱۹۴۸ از طرف مجمع عمومی سازمان ملل متحد تصویب گردید، تا حدّ زیادی از اعلامیه حقوق بشر فرانسه الهام گرفته است. قانون اساسی پیشین ایران نیز در متمم خود (فصل مربوط به حقوق ملت ایران) اصول کلی آن را در خود گنجانده بود.

سرزمینهای مستعمره بگشاید. اروپا برای حفظ استیلای سیاسی و اقتصادی خود، حقوق بشر را درباره سایر ساکنان زمین نادیده گرفت، چنانکه گفتم دو نوع بشر در دنیا خلق شده بود: اروپایی و غیراروپایی، و دسته اول به خود حق می داد که دسته دوم را به صورت نیمه برده بنگرد. شومی این طرز فکر، سرانجام دامن اروپا را گرفت و باعث شد تا این قاره، کانون دو جنگ از هولناکترین جنگهای دنیا گردد و خشک و تر و بی گناه و باگناه در آتش آن بسوزند.

پس از خاتمه جنگ دوم، حقوق بشر از نو عنوان شد. آثار جنگ در اروپا و امریکا و تحولاتی که بر اثر آن در سایر سرزمینها ایجاد شده بود، سران کشورهای فاتح را بر آن داشت تا بار دیگر به یاد حقوق انسان بیفتند، و بدین گونه اعلامیه جهانی حقوق بشر در سال ۱۹۴۸ در مجمع عمومی سازمان ملل متحد به تصویب رسید و اکثر دولتهای عضو، پایبندی خود را به آن اعلام کردند.

در مقدمه این اعلامیه چنین آمده:

نظر به اینکه، احترام به حیثیت همه افراد خانواده بنی آدم، و شناخت حقوق برابر و انکارناپذیر آنها، مبنای آزادی و عدالت و صلح در جهان است.

نظر به اینکه، انکار یا خوارشمردن حقوق بشر، منتج به اعمال وحشیانه ای شده است که وجدان بشریت را معذب کرده، و نیز چون استقرار دنیایی که در آن همه افراد بشر آزادی بیان و اندیشه داشته باشند و از قید وحشت و مذلت آزاد بمانند، بلندترین آرزوی عامه مردم شناخته شده.

نظر به اینکه، حفظ حقوق بشر، از طریق یک نظام قانونی، ضرورت اصلی دارد، تا مردم ناگزیر نشوند که برای مقابله با ستم و

شقاوت، آخرین چاره را در عصیان بجویند.

نظر به اینکه، ملل عضو سازمان ملل متحد، در منشور خود، از نو اعتقاد خویش را به حقوق اساسی بشر، و حیثیت و ارزش ذاتی مرد و زن اعلام کرده‌اند و مصمم‌اند که پیشرفت اجتماعی و برقراری بهترین امکانات زندگی همراه با آزادی را تسهیل و تشویق کنند.

نظر به اینکه، دولتهای عضو، متعهد شده‌اند که با همکاری سازمان ملل متحد، حرمت واقعی و جهانگیر حقوق و آزادیهای اساسی را تضمین کنند.

نظر به اینکه، ادراک مشترک این حقوق و آزادیها، ضامن اجرای کامل این تعهد است.

نظر به اینکه، فراهم کردن زمینه برای بسط روابط دوستانه بین ملتها، ضرورت دارد،...

و پس از این مقدمه، طی سی اصل، تمام حقوق و آزادیهایی را که رعایت آنها، برای حفظ حیثیت انسانی و آرامش و سلامت دنیا، لازم تشخیص داده شده، برشمرده است.

اکنون سؤالی که پیش می‌آید این است که چرا اجرای اعلامیه جهانی حقوق بشر با شکست روبرو شده است؟ جواب روشن است. کسانی که اجرای حقوق بشر را مغایر با منافع و امیال خود می‌دانسته‌اند، به انواع طرق درصدد مسخ یا پایمال کردن آن بر آمده‌اند، و چون این عده همه وسایل مادی و معنوی را در اختیار داشته‌اند، باسانی توانسته‌اند که در منظور خود از آگاهی و پراکندگی مردم استفاده کنند.

حقوق بشر، نه از طریق حرف و کلام، بلکه از جانب عمل به این روز افتاده است. مشکل و تراژدی دنیای امروز از فاصله بین ظاهر

و باطن و حرف و عمل سرچشمه می‌گیرد. سازمانهای سیاسی که بر اساس دموکراسی و حقوق مردم می‌بایست پی‌ریزی کردند، به ظاهر پدید آمده‌اند، ولی از معنا و جوهر و ماده‌حیاتی خود خالی نگه داشته شده‌اند.

از افریقای جنوبی و رودزیا که بگذریم (گرچه آنها هم روش خود را به نحوی توجیه می‌کنند) گمان نمی‌کنم هیچ زمامداری، هیچ فرد مؤثری در دنیای امروز باشد که به صراحت بگوید: باید آزادی را از بین برد، عدالت را نابود کرد، بین سفید و سیاه و دارا و ندار و زن و مرد، تبعیض قائل شد، یا قانون را به نفع اقلیتی وضع و اجرا کرد. لیکن همه اینها در مرحله حرف مانده است. اگر اینان در ادعاهای خود کمی صداقت می‌داشتند، دنیا در این مرداب جنگ و نفاق و نکبت غوطه نمی‌زد.

امروز تعداد زیادی کشور در دنیا هست که یا گورستان هستند، یا غلغلستان. در هر نقطه‌ای از دنیا که مردم در انتخاب حکومت خود دست نداشته باشند، یا به نحوی از انحاء به او اعتقاد نورزند، نوعی مبارزه پنهان یا آشکار بین مردم و دستگاه حکومت هست. دفاعی که حکومتها در برابر این غرّش و جوشش یا بغض یافته‌اند، زور و تبلیغ است، به یک دست تازیانه دارند و به دست دیگر شهر فرنگ، تا با تازیانه او را بترسانند و با شهر فرنگ سرش را گرم کنند. بدبختی این است که همه اعمال ضدّ حقوق، در زیر پوشش آراسته سازمانهای سیاسی منطبق با اصول حقوق بشر، فعل و انفعال می‌یابد.

برای آنکه نخستین قدم در راه احیای حقوق بشر داشته شود، و موضوع از این صورت ری‌آمیز و مسخره بیرون آید، باید به نکات بدیهی ذیل توجه کرد:

اول از همه، باید به ریشه‌های درد پی برد و صمیمانه در صدد علاجش برآمد. درد اول، درد اقتصادی است. بیش از نصف مردم دنیا گرسنه‌اند و ایجاد هماهنگی و تفاهم در دنیایی که بین فقیر و غنی، یک چنین فاصله و حشت‌آوری است، امکان‌پذیر نمی‌باشد. این امر دو جنبه دارد، یکی بین‌المللی و دیگری داخلی. از نظر بین‌المللی، کشورهای دنیا به دو دسته فقیر و غنی تقسیم شده‌اند. کسی این توقع را ندارد که ملت‌های غنی بیایند و قسمتی از ثروت خود را به ملت‌های فقیر بدهند، ولی کاملاً مشروع و معقول است که از کشورهای ثروتمند صنعتی خواسته شود که اگر ادعای تمدن و اعتقادی به حقوق بشر دارند، لااقل از استثمار مستقیم و غیرمستقیم سرزمین‌های فقیر دست بردارند و در دادوستد و رابطه اقتصادی با آنها روش منصفانه‌تری در پیش گیرند، اما کشورهای فقیر نیز باید در داخل خود قدم‌های قاطع برای ایجاد نظم اقتصادی عادلانه‌تری بردارند، تا فاصله میان دارا و ندار کوتاه‌تر گردد.

منظور از نظم جدید اقتصادی آن نیست که یک طبقه پول‌اندوز تازه به دوران رسیده، جانشین طبقه ثروتمند قدیم بشود؛ مثلاً مقاطعه کار جای ملاک را بگیرد و تولیدکننده حریص، جای تاجر رباخوار را. منظور این است که از تراکم ثروت در دست عده‌ای معدود و انحصارها جلوگیری گردد، و همه مردم کم‌وبیش بر حسب استعداد خود، در برخورداری از مواهب مملکت، شریک شوند.

درد دوم، درد نادانی است. البته نادانی با بیسوادی ملازمه دارد، اما نباید در این اشتباه ماند که هر کس قادر به خواندن و نوشتن شد، از جهل بیرون می‌آید. سواد، وسیله است نه غایت، زمانی سودمند واقع می‌شود که چشم مردم را به روی جنبه‌های شریف



زندگی بگشاید. وگرنه، اگر بیسوادها باسواد شوند، برای آنکه مطالب سکسی و شرح جنایات و اوراق تبلیغاتی راست و دروغ به خوردشان داده شود، و وسیله تازه‌ای برای برافروختن هواهای آنها در دستشان قرار گیرد، بی‌شکّ زبان سواد بیشتر از نفعش خواهد شد. این قابل انکار نیست که برای آنکه مردم روش زندگی درست را بیاموزند و مصلحت فردی و ملی خود را تشخیص دهند، باید سواد کسب کنند، ولی این را هم نباید فراموش کرد که سواد تیغ دو دم است.

درد سوم را باید در بیماری عدالت اجتماعی جست. بشر امروز، فرقی با گذشتگان آن است که حالت تسلیم و رضا و توکل را ترک گفته و خود را سزاوار داشتن حقوقی می‌داند. در رأس همه آنچه او می‌خواهد عدالت قرار دارد. عدالت، به زبان ساده، یعنی به هر کس هر چه مستحقّ آن است دادن، و این استحقاق را از روی معیار و اصولی سنجیدن.

در همین دنیای امروز، حتماً لازم نیست که کسی رنگ پوستش سیاه باشد تا مورد ظلم و تبعیض قرار گیرد. تبعیض هم‌نژاد نسبت به هم‌نژاد به هیچ وجه کمتر از تبعیض سفیدان نسبت به سیاهان نیست. این قلب حقیقت و فریبکاری است اگر بخواهیم تبعیض را در روزگار خود به رابطه بین سفید و سیاه محدود کنیم.

اگر در کشوری، شرکت در تعیین سرنوشت مملکت مشروط به داشتن روش و فکر خاصی گردید، و با هر کس که خارج از این روش و فکر خاص بود، معامله محجور و مطرود شد، این می‌شود تبعیض. هر جا انحصار پیدا شد، چه در اقتصاد و چه در سیاست، تبعیض و بی‌عدالتی هم همراهش هست. هر دسته‌ای که ادعا کند فقط ما حقّ فرمانروایی داریم و دیگران محکوم به اطاعت کردن‌اند، فقط ما حقّ حرف زدن داریم و دیگران باید صمّ بکم بمانند، و این ادعای خود را

با زور بر کرسی بنشانند مرتکب تبعیض شده است؛ نظیر همان تبعیضی که در افریقای جنوبی و رودزیا و آنگولا، در مورد سیاهان به کار برده می‌شود. قول پر معنایی به بزرگمهر حکیم نسبت داده شده است که گفت: «همه چیز را همگان دانند».

نکته آخر آن است که باید به ملت‌ها در برابر دولت‌ها وسیله دفاع و دادخواهی داد. حقوق بشر از جانب چه کسی باید مراعات شود؟ از جانب دستگاهی که قدرت عالی کشور در دست اوست، و این حکومت است. بنابراین اگر فقط نمایندگان حکومتها دور هم بنشینند و بخواهند راه حلی برای جلوگیری از تجاوز احتمالی خود بیابند، باید آنها را دارای حسن نیت خارق‌العاده تصور کرد تا بتوان امیدی به نتیجه کار بست.

موضوع تأمین حقوق بشر واقعاً خطیرتر و حیاتی‌تر و پیچیده‌تر از آن است که بتوان از دولت‌ها انتظار داشت که ولو با حسن نیت، به تنهایی بتوانند آن را برآورده کنند. این امر محتاج همکاری خود مردم، همکاری همه افراد با فرهنگ و آزاده در سراسر جهان است. از این رو، من تصور می‌کنم که ایجاد یک «مجمع جهانی هواداری از حقوق بشر»، بدون وابستگی دولتی، مرکب از متفکران نیک‌اندیش همه کشورها، قدم مؤثری در این راه می‌تواند باشد؛ بدین معنی که نخست در هر کشور، یک «انجمن ملی» تشکیل بشود و سپس نمایندگان آنها در یک «مجمع جهانی» جمع شوند و برای اجرای «اعلامیه جهانی حقوق بشر» و تکمیل و تطابق آن با زمان، با سازمان ملل متحد همکاری و چاره‌اندیشی کنند.

کشور ما با سابقه و سرمایه فرهنگی عمیق و انسانی‌ای که دارد، می‌تواند در این راه پیشقدم شود. این امر در مرحله اول، مستلزم تشکیل هیئتی از افراد با همت است که به وظیفه انسانی خود آگاه

هستند و آماده‌اند تا صمیمانه در راه تحقق حقوق بشر قدم بردارند. ما امیدواریم که همه صاحب‌نظران با علاقمندی به این موضوع عطف توجه کنند، و هر پیشنهاد یا نظریه‌ای در این زمینه داشتند، برای نشر بفرستند. این بس نیست که حقوقی برای افراد یک کشور شناخته گردد، باید خود مردم نشان دهند که نسبت به حقوق خود آگاه هستند و قدر آن را می‌دانند. این بر عهده افراد روشن‌بین و دل‌آگاه و معتقد به اصول است که در این راه مبین و ترجمان فکر و احساس جامعه خود گردند.

ترقی واقعی در یک کشور تنها محدود به ایجاد تحوّل در امور مادی نمی‌تواند باشد. تأمین رشد معنوی یک قوم، ایجاد هماهنگی و حسن تفاهم و اعتماد بین فرمانروا و فرمانبر، حفظ حیثیت انسانی از راه احترام به قانون و اصول، از پایه‌های اولیه است که ترقی و سلامت یک قوم بر آنها بنا نهاده می‌شود، و این میسر نیست مگر از طریق احترام و اعتقاد به حقوق ذاتی بشر. احترام و اعتقاد هم بین دولت و ملت متقابل است، اگر از یک سو نباشد، از سوی دیگر نیز نخواهد بود. عدم توجه به این اصل اساسی، موجب انهدام بنیه معنوی و اخلاقی و ایجاد بی‌تعدالی و گسیختگی در جامعه خواهد شد، به نحوی که جبران و ترمیمش به این آسانها میسر نباشد. حتی در این صورت پیشرفت واقعی مادی نیز امکان‌ناپذیر خواهد بود.

چون هنوز کنفرانس تهران کار خود را پایان نداده، ما از نتیجه کارش بی‌خبریم، ولی اگر نتوانسته باشد در راه احیای حقوق صدها میلیون مردمی که در سراسر دنیا رنج می‌کشند و تحقیر می‌شوند، قدمی بردارد، دلیل تازه‌ای به دست خواهد داد از بحران عمیقی که دنیای کنونی در آن غوطه‌ور است.

## انسان متجدّد و انسان عقب مانده\*

من، از آنجا که از کشوری می‌آیم که از لحاظ فنی و مادی عقب مانده تلقی می‌شود، ولی واجد میراث فرهنگی سرشاری است، کشوری که گرچه کهنسال، عطشی برای پیشرفت و نو شدن دارد؛ شایسته می‌دانم که در برابر این مجمع گرانقدر دو خصوصیت زمان کنونی را عرضه بدارم: یکی تجدّد و دیگری عقب ماندگی.

دورانی که ما در آن زندگی می‌کنیم پر است از شگفتیها؛ از یک سو شاهد توفیقای خارق‌العاده‌ای در زمینه علم هستیم و از سوی دیگر نشانه‌های نومیدکننده‌ای از در ماندگی و بی‌پناهی بشر می‌بینیم. تمدن صنعتی امروز ساتیرهای<sup>۱</sup> یونان را به یاد می‌آورد که نیمی از

---

\* ترجمه سخنرانی‌ای است که اصل آن به زبان انگلیسی در (۲۰ ژوئیه، ۱۹۶۷) در دانشگاه هاروارد امریکا، در برابر اعضای سمینار بین‌المللی دانشگاه هاروارد که از سی و چند کشور آمده بودند، و نیز عده‌ای از امریکاییان، ایراد گردید. متن فارسی در شماره ۳۹ مجله نگین انتشار یافت. اصل انگلیسی آن به دنبال همین مقاله می‌آید.

نشان انسان بود، و نیم دیگر، دد. در حالی که نیم انسانی این تمدن، فیاض و آسایش بخش است، نیم دیگر آن گزندهای بسیاری را به بار آورده است. از این رو، در نظر من، برجسته‌ترین خصوصیت زمان ما، عدم تعادل است: عدم تعادل بین گذشته و حال، بین ماده و معنی، بین علم و اخلاق، و غیره ...

هرگز آشوب و ناسازگاری در جهان، آن چنان که ما امروز می‌بینیم، وجود نداشته، و این آشوب و ناسازگاری نه تنها در بین ملت‌هایی جریان دارد که آشکارا با هم در ستیزاند، بلکه در میان طبقات مختلف مردمی که در داخل یک خاک زندگی می‌کنند، نیز هست. از هر سو طغیان است و دسیسه و خونریزی. در واقع، کلیه عوامل برای یک جنگ بنیان‌کن آماده شده است، و اگر می‌بینیم که جهان به نحو تصنعی و نسبی به زندگی صلح‌آمیز خود ادامه می‌دهد، به علت ترس از نابودی کامل کره خاک است. بدین گونه ما در دوران جنگی نهانی، درونی و فروخورده زندگی می‌کنیم.

اما اگر جهان، بی آنکه دست به جنگی بزرگ بزند، به زندگی خود ادامه می‌دهد، نباید تصور کند که در امن و سلامت است. در جنگ نبودن، به معنای در صلح و عافیت بودن نیست. صلح واقعی آن نیست که بر ترس و زور مبتنی باشد؛ چنین صلحی، صلح منفی است. صلح آن است که از تفاهم سرچشمه گیرد، صلح برای خود صلح، نه صلح برای احتراز از جنگ. دنیای امروز، حکم بیمار بستری‌ای دارد که ممکن است روزی از بیماری دراز و علاج‌ناپذیر خود به تنگ آید، و بر آن شود که بین مرگ و زندگی یکی را انتخاب کند، یعنی نابودی را. برای جلوگیری از این پیشامد، چاره‌ای جز این نیست که بنیه جسمی و روحی صلح، از طریق رسانیدن قوت لازم به

آن بازگردانده شود و این میسر نخواهد بود، مگر با ایجاد حدّ اقل تعادلی در بین عوامل متعارض.

دنیا، از لحاظ روابط جسمانی، بسیار کوچک و فشرده شده است. در زمانی اندک می توان از اقصی نقاط آن به سویی دیگر سفر کرد، و در مدتی بکوتاهی لحظه، می شود از هر گوشه دنیا خبر گرفت. لیکن از لحاظ روحی و معنوی فاصله ها درازتر از پیش شده، بیگانگی در میان افراد بشر افزون گردیده و خودخواهی و تعصّب به آتش اختلافها دامن زده است.

انسان متجدّد و انسان عقب مانده، هر دو یکسان در گردباد مشکلات افتاده اند، هر چند نوع گرفتاری این دو با یکدیگر بکلی متفاوت است، یا به قول تولستوی: «هر کدام به شیوه خاص خود بدبخت» هستند.

اینجا، وقتی از انسان متجدّد یاد می کنیم، منظور کسی است که کم و بیش متمکّن است، از وسایل فنّی برای آسایش خود استفاده می کند، و اعتقادی کورکورانه و بی چون و چرا به «فن» دارد. چنین کسی در هر کشوری، چه پیشرفته و چه عقب مانده، چه در شرق و چه در غرب، یافت می شود.

و این انسان متجدّد، در عین آنکه غنی است، محتاج است؛ در رفاه زندگی می کند، اما امنیت خاطر ندارد، تندرست است، اما در معرض ناخوشیهاست. تا آنجا که تاریخ در یاد دارد، هرگز آدمیزاد تا بدین پایه بر طبیعت تسلّط نداشته، و با این حال، هرگز ریشه های بشر تا این پایه در زندگی سست نبوده.

این سست ریشگی، هم جسمی است و هم روحی. بیماریهای ناشی از تراکم جمعیت در شهرها، زندگی ماشینی و خفقان آمیز،

حوادث ناشی از وسایط نقلیه، گاز و دود و تشعشعات اتمی، همه اینها، زندگی بشر را تحت فشار سخت نهاده.

از لحاظ معنوی نیز، انسان متجدّد در تلاطم است. چون حرص عنان گسیخته‌ای در او نسبت به تنوع و وفور ایجاد شده، و هر دم می‌خواهد چیز تازه‌ای را مالک شود؛ بندرت به آرامش درون و بهجت دست می‌یابد.

بر اثر پیشرفت طب، بیماریها آسانتر علاج می‌گردند، اما در عوض، مرد متجدّد قدرت مقاومتش کاهش یافته، و بیشتر از پیشینیان، در برابر بیماریها آسیب پذیر شده است. بدین گونه، گرچه وسایل چاره را بیشتر از نیاکانش در دست دارد، چون شکننده‌تر شده است، زودتر از آنان دستخوش خستگی، نومیدی و ملالت می‌گردد. شگفت این است که هرچه شهرها بزرگتر و با رونق‌تر می‌شوند، فشار تنهایی بر ساکنانش افزون‌تر می‌گردد. من گمان نمی‌کنم که چوپانان مشرق‌زمین در کومه‌های دور افتاده‌شان، به اندازه بعضی از ساکنان شهرهای بزرگ، احساس تنهایی و بی‌پناهی بکنند. با وجود همه وسایلی که برای سرگرمی فراهم شده است کشتن وقت، و پر کردن کام ساعات فراغت خود مشکل کوچکی نیست. اعتقاد مذهبی وار انسان متجدّد به «تکنولوژی» و این عقیده، که برای هر مسئله از مسایل بشری باید به راه‌حلهای مادی توسل جست، نیروی معنوی او را به سستی کشانده و او را از «خویشتن خود» ریشه‌کن ساخته.

نتیجه آنکه، در وجود او هرچه بیشتر، هوش جای خرد را گرفته، و روح او توقعهایی دارد، که جسمش نمی‌تواند از عهده برآوردن آنها برآید. همچنین، بین وسایلی که علم در اختیار او نهاده، و

توانایی او در بکار بردن درست آن وسایل، فاصله‌ای است. در این صورت، عجیبی نیست که در این عصر اعجاز دانش، موضوع پوچی زندگی و بن‌بست در سرنوشت بشر، از جانب بعضی از متفکران و هنرمندان با حدّت بی‌سابقه‌ای عنوان شده است. مرد متجدّد که بیش از حدّ به ماشینهای خود می‌نازد، و بیش از حدّ بر آنها متکی است، از لحاظ روحی به «تلوتلو» خوردن افتاده. نزدیک است فراموش کند که بر روی خاک زندگی می‌کند، و باید با زندگی خاکی خود دمساز بماند. همهّ خشنودیهای خود را در عالم خارج می‌جوید و حال آنکه امروز آنچه بیش از هر چیز بدان محتاج است، تعادل درونی و بازیافت خویشتن خود است. انسان متجدّد فراموش کرده است که گرچه تواناترین موجودات روی زمین است، در عین حال، ضعیفترین آنهاست؛ چراکه نیازمندترین آنهاست.

در دنیایی که ما زندگی می‌کنیم، اگر آرها و آرزوها دهنه زده نشوند، توقّعات بشر بی‌حدّ و انتها خواهد ماند و انسان در ناخشنودی‌ای دایمی نسبت به آنچه دارد، به سر خواهد برد، زیرا پیوسته در طلب آن چیزی خواهد بود که ندارد، و چون ممکن نیست که آخرین وسایل رفاه و تجمّل در دسترس همگان قرار گیرد، ملالتی که ناشی از سرخوردگی آرزوست بر دلها خواهد افتاد.

انسان متجدّد می‌کوشد تا قالب انسانی خود را بشکافد و از آن پای فراتر بگذارد، و بدبختی او از اینجا سرچشمه می‌گیرد. او نباید فراموش کند که با وجود همهّ پیشرفتهایی که در زمینه علم و فنّ کرده، در اصل، همان آدمیزاد هزاران سال پیش است، نیازمند شکفتگی روح، نیازمند شفقت، محتاج آنکه دوست بدارد و دوستش بدارند. نباید فراموش کند که سرشت او چنان است که حتّی احتیاج به رنج و



اندوه دارد، به ناکامی همان گونه محتاج است که به توفیق. گرچه، بر افقهای فضای بی انتها بال گشوده، هنوز گدای یک لبخند است و اسیر یک نگاه. نباید فراموش کند که بُرد همواره در به دست آوردن نیست، در چشم پوشیدن نیز می تواند باشد؛ افتخار، همواره در فتح نیست، در بخشایش نیز می تواند باشد. بدبختی مرد متجدد خوشبخت، در فراموشکاری اوست.

اکنون من به نقطهٔ مقابل می روم و موضوع انسان «عقب مانده» را مطرح می کنم.

انسان عقب مانده، موجود مرموزی است. انسان متجدد، پیوسته از او سخن می گوید، پیوسته به نام او عمل می کند، در نطقهای رسمی، کتابها، قوانین بشر دوستانه و سرمقاله ها، پیوسته به دفاع از او بر می خیزد؛ و با این حال، ذره ای از بینوایی انسان عقب مانده کاسته نشده است.

این مخلوق معمایی، در همه جا حضور دارد، و با این حال، در غیبت محض به سر می برد. ستارهٔ کوکتل پارتیهاست، قهرمان میدان سیاست است، مهمان افتخاری ضیافتهاست، بی آنکه هرگز در یکی از این مکانها پای نهاده باشد. تنها شیخ او در این مجالس در رفت و آمد است.

پرتجملترین جشنها منعقد می گردد، به بهانهٔ آنکه مشکل او را حل کنند؛ مبالغ هنگفتی پول خرج می شود، به بهانهٔ آنکه دفاع و امنیت او را تأمین نمایند؛ لیکن، مسئله ای جز گرسنگی در زندگی او وجود ندارد، و تنها چیزی که او در برابرش احتیاج به دفاع دارد، بی عدالتی است.

در روزگار ما بزرگترین تغییری که ایجاد شده، تغییر در وجدان

بشریت است که اندک‌اندک بیدار شده، و دیگر با هیچ افسانه و افسون، یا مخدّر یا «هیپنوتیزی» به خواب نخواهد رفت. انسان عقب مانده طیّ چندین هزار سال، دنیا را با چشمی پوشیده دیده است، و وضع زندگی و سرنوشت خود را هر چه بوده، بی چون و چرا پذیرفته. اکنون این پوشش از جلو چشمش برگرفته شده، و دنیا با انسان تازه‌ای روبه‌روست که گرسنه و ستم‌زده و خشمگین است.

این انسان نه تانک دارد، نه جت و بمب اتمی تا او را پشتیبانی کنند؛ اما مجهّز است به نیرویی که تأثیرش کمتر از تأثیر سلاح‌هایی که بر شمرده شد نیست؛ و آن نیروی اعتقاد و یقین اوست به حق داشتن و بر حق بودن. آنچه مورد مطالبهٔ اوست، نه از فلسفه‌های پیچیده و نه از «ایسم»‌های گمراه‌کننده، بلکه از منطقی انسانی و ساده الهام گرفته. انسان عقب‌مانده که در معرض اتهام‌های ماجراجویی، کفر و حتّی آدم‌خواری قرار گرفته، در عمق ضمیر خود، فقط یک چیز می‌طلبد، و آن عدالت است. یعنی امری که همهٔ مذاهب، همهٔ کتاب‌های اخلاق و همهٔ حکومت‌ها طیّ هزاران سال به او وعده‌اش را داده‌اند، ولی هرگز او نتوانسته است آن را در عالم واقع بیابد.

واقعیت دیگر این است که افزایش ارتباطها و نظریه‌های نو، توقّعات مشترکی را در سراسر جهان بین مردم پدید آورده است، و این اشتراک توقّع باعث شده است که در انسان عقب‌مانده همان آرزوها و احتیاج‌ها برانگیخته شود، که در هم‌نوع متمکّن اوست؛ بی آنکه از حیث مادّی، توانایی آن را داشته باشد که با او هم‌چشمی کند؛ پس بناچار، احساس عصیان‌زدگی و کینه می‌کند.

از سوی دیگر، پیشرفتهای فنی، نه تنها خودخواهی بشر و حرص او را کاهش نداده، بلکه آن را افزوده است. نتیجه آنکه، ملّت‌های

متمکن تر که ابزار و وسایل صنعتی در دست داشته‌اند، توانسته‌اند بر ملت‌های دیگر تسلط یابند، و بر اثر این امر، دنیای کنونی در معرض تبعیض‌های گوناگون واقع شده که تبعیض نژادی یکی از آنهاست.

در طی بیست سال اخیر، بیش از اندازه دربارهٔ «عقب‌ماندگی» صحبت شده است، اما در عمل، هیچ راه‌حلی برای مسایل مردمانی که در عقب‌ماندگی بسر می‌برند، یافته نشده است.

اقتصاد جدید، با همهٔ های و هو و ادعایی که دارد، قادر نبوده است که دنیا را به سوی گشایش و تسلی رهنمونی کند. بنا به یکی از آخرین گزارش‌های **اِکافه**، اگر بیست و پنج سال پیش چهل درصد مردم جهان دچار کمبود غذا بودند، اکنون این رقم به شصت درصد رسیده است.<sup>۱</sup> افزایش تعداد گرسنگان به میزان بیست درصد در مدتی بدین کوتاهی، نشانهٔ آن است که کوشش‌های اقتصاد جدید، به صورت کنونی، ثمربخش نبوده است.

اکنون چه باید کرد که از این بن‌بست راهی به در برده شود؟ تردیدی نیست که باید به ژرفای مسئله رفت و از ریشه به علاج آن پرداخت. چنین بنظر می‌رسد که زمامداران جهان فراموش کرده‌اند که هیچ قدمی در جهت رفع عقب‌ماندگی نمی‌توان برداشت، اگر تغییری اساسی، چه در زمینهٔ مادی و چه در زمینهٔ معنوی در امور جاری جهان پدید نیاید. تا به امروز دو مانع بزرگ در برابر راه عقب‌ماندگی بوده است، یکی خارجی و دیگری داخلی. نخستین مانع، از کشورهای صنعتی پیشرفته ناشی شده است که می‌کوشند تا تسلط خود را بر ملت‌های فقیر حفظ کنند، و این تسلط را در نقاب راهنمایی و

۱. این رقم مربوط به سال ۱۹۶۷ میلادی است.

ارشاد پوشانده‌اند. لیکن، اعمال و روش اینان کمتر توانسته است از شائبه سودپرستی مبرّی باشد.

اما فاجعه‌بارترین نمود این روش در حمایت و تأییدی بوده است که کشورهای صنعتی نیرومند از حکومت‌های مطیع و غیرمسئول در بعضی از کشورهای عقب‌مانده داشته‌اند. تقسیم‌بندی سرزمینهای نیازمند به «دوست و نادوست» در وهله اول مبتنی بر درجه اطاعتی است که مقامات آن کشورها نسبت به قدرتهای بزرگ ابراز می‌دارند. نتیجه طبیعی این رفتار ضعیف‌تر شدن مستمرّ ضعیف و فقیرتر شدن فقیر بوده است.

واقعاً انسان تعجب می‌کند که سرزمینهایی که یکی از بزرگترین تمدنهای دنیا را بوجود آورده‌اند، و بدیعترین شاهکارهای فکر و منطق و حکمت و ادبیات و هنر به دست مردم آنها آفریده شده است، چگونه در برابر مسایل بسیار بدیهی و انسانی دنیای امروز، دستخوش چنین بی‌منطقی، بی‌انصافی، کوته‌بینی و زخمی شده‌اند. ادّعای آنان این است که در فکر مردم بینوا هستند، خود را هوادار آزادی، برابری و دموکراسی قلمداد می‌کنند؛ لیکن اعمال آنان به نحو عصیان‌انگیزی، ادّعاهای آنان را نفی می‌کند.

مع ذلک، می‌توان دید که تراژدی واقعی مربوط به داخل است، و از قلب خود کشورهای عقب‌مانده سر بر می‌آورد. در این سرزمینها، بیدادگری و نابرابری، ریشه درد است. اقتصادی را که در آن، غنی روزبروز غنی‌تر بشود و فقیر، روزبروز فقیرتر، نمی‌توان اقتصاد سالمش خواند. دورنمای پیشرفت مسخره می‌نماید، هنگامی که می‌بینیم که از یکسو ثروتهای هنگفت است و از سوی دیگر، بینوایی سیاه؛ از یکسو، یک تن در یک شب چهل هزار دلار در جشن

عروسی فرزندش خرج می‌کند، و از سوی دیگر کودکانی در سرگین اسب، دانه‌های جو می‌جویند، تا بخورند و خود را از مرگ برهانند. برای ملّتی که بیشتر اوقات گرسنه و برهنه است، آسمان خراش، جشن و چراغانی زرق و برق‌دار و تشریفات پر آب و تاب، حکم آویختن تابلوهای نفیس بر دیواره‌خانه‌های قحطی زده پیدا می‌کند. حفظ مقام برای این گونه حکومتها هدف منحصر می‌شود، و در نتیجه بخش عمده ثروت کشور، و نیز وقت و نیروی ملّت، خواه ناخواه مصروف به این مقصود می‌گردد. بنابراین حقوق اساسی مردم می‌تواند بکلی خالی از کمترین محتوا گردد و نهادهای دموکراتیک به صورت کاریکاتوری در آیند.

در دورانی که ما در آن زندگی می‌کنیم، چون قلب به آسانی جای اصل را بگیرد، و ادّعا جای عمل، آن عدّه از ملّت‌های توسعه نیافته که به شایستگی رهبری نشوند، در معرض آنند که مزایای گذشته خود را از دست بدهند، بی آنکه امتیازهای زندگی جدید را بدست آورده باشند. در نتیجه، در سیژنا سرانجامی که خواهند داشت، بیم آن است که به همان سرنوشت دچار گردند که آن خر بینوای قصّه در این شعر فارسی:

روزی غم بی دُمی فزودش	بوده است خری که دُم نبودش
دُم می‌طلبید و دَم نمی‌زد	در دُم‌طلبی قدم همی زد
بگذشت کنار کشتزاری	ناگه نه ز روی اختیاری
برجست و از او دو گوش بیرید	دهقان کاو را در آن مکان دید
نیافته دُم دو گوش گم کرد!	بیچاره خر آرزوی دُم کرد

\* \* \*

به نظر من، بزرگترین بلای دوران ما را باید در فاصله بین کردار و

گفتار جست، اگر شما تکمه رادیوی خود را بچرخانید، به هر ایستگاه که بروید، چیزی جز نطقهای پر شور در مدح آزادی و برابری و حقوق بشر، و دلسوزی در حقّ توده‌های بینوانمی شنوید. من تصوّر نمی‌کنم که هیچ دستگاه تبلیغاتی‌ای در جهان باشد که شعارهای بشر دوستانه را بر زبان نیاورد. گمان نمی‌کنم که هیچ «بیانیّه» رسمی یا غیررسمی‌ای باشد که ادّعا نکند که مدافع حقوق ضعفاست. بنابراین، اگر همه این دولتها، از کوچک و بزرگ، در شرق و غرب، تا این حد نسبت به سرنوشت مردم محروم و مصیبت کش دلسوزند، پس چرا نتیجه‌ای را که در برابر چشم داریم، تا بدین پایه غم‌انگیز است؟ جواب این است که دلها با زبانها همراه نیست. تا آنجا که تاریخ به یاد می‌آورد، هرگز به اندازه امروز دروغ گفته نشده، هرگز این قدر ریاکاری و تزویر به کار برده نشده؛ هرگز مانند امروز، این قدر نیروی مغز و پول مصرف نشده است، به قصد آنکه خطا را درست جلوه دهد، و درست را خطا.

اگر ما دنیایی در پیش داشته باشیم که در آن پول و زور قدرتی بی‌حساب و مانع‌ناپذیر داشته باشند، در این صورت، تبلیغ جانشین حقیقت خواهد شد؛ و در دنیایی که حقیقت به صورت قلب درآید، زندگی نجیبانه بسیار دشوار خواهد بود. از هم اکنون نیز کشمکش مرگباری بین واقعیّت امور، و وانمود شده امور می‌بینیم.

در این نبرد بین اصل و قلب، بین واقعیّت و ریا، همه مردان و زنان با حسن نیت باید جانب ضعیف‌تر، یعنی «اصل» را بگیرند. انسانیت را وجدان مشترکی است، اگر این وجدان مشترک که متعلّق به همه بشریت است، بیدار شود و در راه راست افتد، می‌توان به پیشرفت واقعی جهان امید بست؛ وگرنه، افق آینده تیره و تاریک خواهد بود.

اگر در این روزگار، نمی‌خواهیم به جریان امور، آن‌گونه که امروز هست، خود را تسلیم کنیم، باید به هر چاره‌ای، هر جا و در نزد هر کس باشد، دست بزنیم.

گردانندگان جهان، حتی آن عده‌شان که احیاناً دارای حسن نیت‌اند، از وقت کافی و جمعیت خاطر لازم، بی‌بهره‌اند تا بتوانند مسایل دنیای امروز را مورد مذاقه و تأمل جدی قرار دهند.

پس، این بر عهدهٔ مردمان با فرهنگ و پاک‌نیت است که نسبت به مسئولیت خود آگاه بمانند و وظیفهٔ خود را ایفا کنند. تا زمانی که پراکنده‌اند، نخواهند توانست در تصمیم‌هایی که راجع به سرنوشت دنیا گرفته می‌شود اثر بگذارند. اما، اگر در سازمانی گرد آیند، به یقین خواهند توانست که دنیا را در اتخاذ مشی معقولتری، یاری کنند.

بنابراین، به نظر من، ایجاد یک سازمان آزاد جهانی، مرگب از نمایندگان مردم، (در قبال سازمان ملل که مرگب از نمایندگان دولتهاست) قدمی مؤثر در راه بهبود وضع جهان خواهد بود. در این سازمان که اعضایش از افراد با فرهنگ و آزادهٔ هر کشور خواهند بود، و هیچ‌گونه وابستگی دولتی نخواهند داشت، می‌تواند تمام مسایل دنیای امروز مورد بحث و بررسی قرار گیرد، و با رسانیدن اخبار درست به گوش مردم، و بیدار کردن وجدان آنها، و آگاه نگاه داشتن آنها نسبت به واقعیت امور، لااقل مرکز اطلاعات قابل اعتمادی برای جهانیان پدید آورده شود. یک مشکل بزرگ دنیای امروز ناشی از کمبود خبر و قلب خیر است، و تنها ایجاد یک چنین سازمانی می‌تواند در رفع این نقیصه بکوشد.

می‌توان امید داشت که مخارج این سازمان از طریق کمک مردم خیرخواه و بشردوست که در هر کشوری هستند، تأمین گردد. هنگامی

انسان متجدّد و ... □ ۲۴۵

که مسایل دنیا به درجه‌ای از بحران رسید که سیاستمداران و اقتصاددانان، از حلّش عاجز ماندند، ناچار باید دست به دامن دانایان و مردمان با فرهنگ زد، تاگرد هم آیند و کوششی از خود نشان دهند. بیایید تا آرزو کنیم که حرف آخر دربارهٔ سرنوشت دنیا از دهان خرد بیرون آید.

ژوئیۀ ۱۹۶۷

(تیر ۱۳۴۶)



## دیگر آثار نویسنده به صورت کتاب

### در زمینه جامعه و فرهنگ

ایران را از یاد نبریم (چاپ یازدهم)

به دنبال سایه همای (چاپ دهم)

ایران، لوک پیر (درباره ایران باستان)

درباره آموزش (چاپ دوم)

سخن‌ها را بشنویم (درباره ایران معاصر) (چاپ هفتم)

فرهنگ و شبه فرهنگ (چاپ چهارم)

گفتگوها؛ مصاحبه‌های مطبوعاتی (چاپ دوم)

گفتیم و نگفتیم؛ (گزیده نوشته‌ها)

### در زمینه ادبیات و نقد ادبی

آواها و ایماها (چاپ چهارم)

جام جهان‌بین (چاپ پنجم)

داستان داستانها (درباره رستم و اسفندیار) (چاپ چهارم)

دیدن دگرآموز، شنیدن دگرآموز. گزیده‌های شعر اقبال لاهوری.

(چاپ دوم)

زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه (چاپ پنجم)

سرو سایه‌فکن (درباره فردوسی و شاهنامه) (چاپ دوم)

ماجرای پایان‌ناپذیر حافظ (چاپ سوم)

نامه نامور (گزیده شاهنامه)

نوشته‌های بی‌سرنوشت (چاپ سوم)

## داستان و نمایشنامه

- ابر زمانه و ابر زلف؛ نمایشنامه (چاپ چهارم)  
افسانه و افسون؛ داستان بلند (چاپ دوم)  
پنجره‌های بسته داستانهای کوتاه (چاپ دوم)  
روزها (سرگذشت)، (در دو جلد)، جلد اول (چاپ دوم)

## سفرنامه‌ها

- آزادی مجسمه (سفرنامه آمریکا) (چاپ سوم)  
در کشور شوراها (سفرنامه شوروی) (چاپ سوم)  
صفیر سیمرخ (چاپ پنجم)  
کارنامه سفر چین (سفرنامه چین)

## ترجمه‌ها

- آنتونیوس و کلئوپاترا، ترجمه از شکسپیر (چاپ دوم)  
بهترین اشعار لانگ فلو، همراه با متن انگلیسی  
پیروزی آینده دموکراسی، از توماس مان (چاپ دوم)  
شور زندگی، از ایروینگ استون (چاپ دوازدهم)  
ملال پاریس و گل‌های بدی، از شارل بودلر (چاپ سوم)

can be granted by the donation of the peoples of good will all over the world. When the problems of the world reach as crucial a phase as we see today, and politicians and economists show signs of weariness in their attempt at resolving them, it becomes a duty of men of knowledge to come together and take an active hand in stirring them.

Let us wish that the last word on the destiny of the world be pronounced by wisdom.

its totality. If this collective conscience is awakened and directed to the right side, we can hope for real progress; if not the horizon will be dim and full of mischief.

If we in this age are not going to yield to the current course of affairs, we have to look everywhere for the means of a remedy. The rulers of our world, even those with good intentions, have scarcely enough time, or enough serenity, to give some essential thinking to the crucial problems of our times.

So, it comes to the men of culture and good will to realize their responsibility and to fulfill their duty. As long as they are scattered, they will not have the necessary influence on the decisions concerning the destiny of the world. Gathered in a united organization they will certainly have a great influence in helping the world to take a more reasonable direction.

A free organization of men of culture from all countries seems to be a sound step for creating a climate of understanding and confidence among the nations, awakening the conscience of mankind and directing it to the right path; taking the defense of the truth, and finally preparing the ground for a coming world State.

I am hopeful that the fund for such an organization

think that there is any official or informal declaration which does not claim to be on the side of the weak. So, if all the States in the world, small or great, in the West or in the East, are so unanimously anxious about the destiny of the suffering masses, why are we witnessing such sorrowful results? The answer is that at least in some parts of the world today the rulers have learned to say just the opposite of what they think, and to do just the opposite of what they say. In the memory of history, never before, have there been pronounced so many lies as today, so much hypocrisy and falsification plotted. Never before has such an amount of energy and money been spent to prove right what is wrong, and to prove wrong what is right.

If we are going to have a world, where money and means will have mighty uncontrolled power, we shall be condemned to contemplate truth replacing propatanda; and a world with a disguised truth would be very hard to live in decently. Even now, we see a deadly struggle between the true nature of affairs and what is filtered through the interests of those who comment about them.

In this battle between genuine and false, between mask and reality, all men and women of good will must take part. The world has a conscience belonging to humanity in

those underdeveloped nations who are not rightly guided, are likely to loose the advantages of their past life without gaining any advantage of the present. In their wandering course, it is to be feared that they will meet the same destiny as the unfortunate ass of the fable in persian poem.

poem tells us:

once upon a time, there was an ass, without a tail. One day the nostalgia of being tailless caught him, and he decided to go off in search of a tail. As he was walking silently and musingly, he came to a green field, and started browsing on a bit of grass. Suddenly the keeper of the field saw him, jumped on him in a burst of anger, and cut off his ears.

Poor ass! concludes our poet, he wished to find a tail, and without gaining it, lost his two ears, too!

\* \* \*

I think the greatest evil of our time remains in the gap between word and deed. If you turn on your radio to any station, you will hear nothing but discourses about freedom, equality, human rights, and compassion for the deprived masses. I do not think that there is any propaganda machine which does not shout these humanitarian slogans; I do not

their shiny pretensions.

Nevertheless, we realize that the real tragedy is from inside, in the heart of the backward countries, themselves. There, injustice and inequality seem to be the root of evil. One can never call an economy healthy and progressive, in which the rich become constantly richer, and the poor, constantly poorer. The perspective of development appears ridiculous when one sees immense fortune at the side of black misery, where, a person can spend a sum of \$40000 in one night for a marriage celebration, and another human being, in the same country, searches for the undigested oats in the droppings of horses, to prevent himself from dying. For a nation that is hungry and naked most of the time, skyscrapers, festive illuminations and elaborate ceremonies are just like expensive canvases decorating the walls of a famine-stricken home. Maintaining power becomes for those notorious governing authorities the unique goal, and consequently the major part of the wealth, energy and time of the nation is forcibly spent on this purpose. Therefore, the fundamental rights of peoples may become void of the least substance, and democratic institutions a mere caricature. In this age of ours, when the false easily takes the place of the genuine, and pretention the place of action,

world: One external and the other internal. The first one comes from the advanced industrial countries which have sought to advise and patronize the disinherited nations, but rarely have their undertakings been separated from their self interest.

But the most disastrous demonstration of this policy has taken place in the protection and benediction given by powerful industrial countries to the irresponsible, obedient governments in some backward countries. The division of the needful countries into friendly and unfriendly is primarily based on the degree of obedience shown by the local authorities to the great powers.

One is really astonished at the way that some governments are behaving in response to some of the most evident human problems of the world today. On the one hand, we see them as representing nations that have created one of the greatest civilizations of the world with its matchless masterpieces of thought, logic, wisdom, letters and arts, and on the other hand, they reveal themselves as the very epitomes of illogic, shortsightedness and insensibility. They pretend to be anxious about the lot of the poor peoples, call themselves advocates of freedom, equality and democracy; but their actions often sorrowfully deny



have dominated other peoples, and the present world is still at the mercy of various discriminations, of which racial inequality is neither the last nor the least.

In these past twenty years, there has been too much talk about the question of backwardness, but practically no solution has been found to the human problems of the individuals who constitute the backward peoples.

Modern economics, in spite of its boasting and high claims, has not been able to direct a great part of the world towards relief and ease. According to one of the last records of ECAFE, if twenty-five years ago 40 percent of the people of the world had to face scarcity of food, today the number has swollen to 60 percent. The increase of 20 percent in the number of the starving people within so short a time, shows that the efforts in the field of modern economics have not been fruitful.

What is to be done in order to seek a way out of this deadlock? No doubt, one must go to the core of the problem and try to cure it from the root. It seems to have been forgotten that no real step can be taken away from backwardness if there is no basic change in the course of world affairs, morally and materially. Up to now, two major deliberate obstacles have appeared before the backward

He has no tanks, jets, or nuclear bombs to back him; but he is charged with a power no less frightening than all those; the power of his conviction in his own rights and rightfulness. What he claims as his own, in essence, has neither been inspired by complex philosophies, nor by misleading "isms", but by simple and humanistic logic. Backward Man, who sees himself accused of disobedience, blasphemy, or even cannibalism, desires deep down only one thing, and that is justice; the same commodity all religious, ethical books, and governments have been promising him for thousands years, but which he has never succeeded in laying hands on, in actual fact.

Another noteworthy fact is that while Modern Communications and new ideas have spread a thoroughly equal feeling of aspiration, all over the world; and the similarity of aspiration has arisen in Backward Man nearly the same desires as in his well-off fellow man, without having the material possibilities of imitating him, inevitably he becomes resentful and rebellious.

On the other hand, technical progress has not only failed to decrease human selfishness and lust for gain, but rather has intensified those passions. In consequence, the more fortunate peoples, possessing means and implements,

Backward Man is a curious phenomenon. Modern Man, always talks about him, acts in his name, cherishes his cause in official discourses, books, philanthropic laws and leading articles; and yet, he stays as miserable as ever. This enigmatic creature is omnipresent, and yet totally absent; he is a celebrity of cocktail parties, a hero of political fields, an honorary guest of banquet, without having ever been present at the places his ghost continuously haunts.

The most luxurious ceremonies are held on the pretext of solving his problem, tremendous sums of money are spent, pretending to secure his defense. But he has no problem other than hunger, and if he is really to be defended, it is against injustice.

The real change in our time, is a change in the conscience of humanity, which has been gradually awakened and now cannot be put back to sleep, no matter what bedtime stories are told to it, what drugs taken, or what hypnosis used. Backward Man, for the past thousand years has seen the world through veiled eyes, accepting his condition of life and his lot unquestioningly, just as they were presented to him. Now, that veil has been torn away, and the world is confronted with a new phenomenon: a man who is hungry, wronged, and wrathful.

because of being the most needy of them.

If in our world today, desires, whims and Expectations, are to be left unchecked, the result will be a mathematical progression of demands, and a perpetual state of dissatisfaction with what one already has. And as all the latest means of comfort and luxury are not going to be accessible to everybody, a constant pain of frustrated greed will be the result.

Modern Man tries to escape from the human condition, and that is a source of trouble. He has to remember that in spite of all his technical progress, he is, in essence, the same human being of the past millenia; hungry for mental blossoming, hungry for compassion, wanting to love and to be loved. He has to remember that in his natural constitution, he even needs pain and sorrow, needs despair as much as success. Though, he has flown to the fringes of infinite space, he still begs for a smile, and falls captive to a look. He must remember that the gain is not always in earning; it can be also, in renunciation; the glory is not always in victory, it can be also in pardon, The misfortune of the fortunate Modern Man remains in his forgetfulness. Now, I go to the opposite side and bring up the problem of Backward Man.

lonely in their remote habitats as some men and women in the streets of the most crowded towns. In spite of all the means of entertainment available, killing time and cramming the hours of leisure is in itself a problem. Modern Man's dogmatic belief in technology, and his entire reliance on the material as a solution to all problems, have weakened his spiritual power, and uprooted him from his genuine self.

Consequently, in him, more and more, intellect has taken the place of wisdom. And it has created a sort of disharmony between the requirements of his mind and the responses of his body; also, between means at his disposal and his capability of using them rightly. So, it is not astonishing that, in this age of miracles of science, the question of absurdity of life and deadlock in human fate, has been posed by some thinkers and artists, with a vigor never known before. Modern Man, having become too proud of his machines, and relying too much on them, is spiritually staggering. He is in the process of forgetting to stand on his earthly feet. He seeks every satisfaction from outside, whereas, what he needs now more than ever, is a reconquest of himself and an internal equilibrium.

He seems to have forgotten that, though the most powerful among creatures, he is also the most feeble,

East.

And this Modern Man, is prosperous, yet needy; comfortable, yet insecure; healthy, yet exposed to diseases. As far as history can tell us, never before has man dominated nature to such an extent as today, and yet never has Man's hold on life been so feeble as now.

This weakness is both physical and spiritual. The diseases resulting from crowded cities, machine dominated and congested life, accidents caused by means of transport, gas, smoke, and atomic radiation, all have caused human life to face heavy pressure.

From the spiritual point of view, too, Modern Man finds himself in turmoil. Being at the mercy of his craze for variety and plenty, and having an immoderate love for possessions, he rarely enjoys peace and beatitude.

As a result of medical progress, diseases have become easily curable, but in return Modern Man has become less resistant and more vulnerable to diseases. Though more resourceful than his ancestors, he, being more fragile, is more easily prey to exhaustion, despair and disgust.

Strangely enough, as cities grow and become more prosperous, the pressure of loneliness becomes stronger in them. I do not think that the oriental shepherds are as

bed-ridden patient, who sick of forebearing his interminable illness, will finally decide to choose between health or death. The mental and physical conditions for peace, therefore, ought to be brought back to normal, by providing the necessary nutrients, and this will not be possible, without creating a minimum of balance among the elements which confront one another.

The world has become very small and compact, from the view point of physical relations. In a very short time, one can easily travel from one end of the world to the other, and in the course of a few moments, one can get information from any part of the world. But from the spiritual point of view, distances have been widened; estrangement has increased fanaticism, and selfishness has caused many tugs of wars.

Modern Man and Backward Man, nowadays are equally caught in the whirlwind of difficulties, though the natures of their afflictions are opposite one to another; or, in the words of Tolstoy, each is "unhappy in his own way".

What we call average Modern Man is a human being more or less well-off, taking comfort from technology, and often having a blind faith in it. He can be found in any country, advanced or underdeveloped, in the West or in the

half, that of a beast. While the human half of this civilization is beneficial and creates various comforts, the other half has produced many ills. I think the most striking characteristic of our age lies in the lack of balance: a lack of balance between past and present, between matter and sense, between science and morality, and so on ... Never before has there been such discord and turmoil as we witness today in the world, not only among those nations that are avowedly antagonistic, but also among the different classes within one border. Intrigues, rebellions and bloodshed are bound to continue. In fact, all the factors that could lead to another major conflagration are at hand, and if the world is artificially and partially kept in peace, it is only because of the fear of universal quasi-annihilation. Thus, one can say that we are living in a period of internal, concealed and frustrated war.

But another problem is that even if the world continues to live without having a major war, it cannot consider itself safe. Not being at war, does not mean being at peace. A true peace could not be a peace based exclusively on fear and force, a negative peace. It must be based on understanding; a peace for the sake of peace, not a peace for avoiding war. The world of today is like a



## **MODERN MAN AND BACKWARD MAN<sup>1</sup>**

Being from a country which is considered underdeveloped, technically and materially, but at the same time possesses a rich cultural heritage, a country which old as it is, has nevertheless a thirst for modern advancement, I think it appropriate to present before this eminent audience two typical aspects of our times: modernism and backwardness.

We live in an age full of wonders. On one side, we witness extraordinary scientific achievements, and on the other side, despairing signs of human desolation and helplessness. The industrial civilization of today reminds us of a greek Satyre, whose one-half was human and the other

---

1. Speech delivered on July 20, 1967, at the Harvard International Seminar. Cambridge, U.S.A.



***ZEKR-E-MANAGHEB-E***

***HOGHUGH-E-BASHAR DAR  
JAHAN-E-SEWOM***

***BY:***

***M.A. ESLAMI NODUSHAN***

**ARMAN+YAZD**

**1994**